دارم غمی که تا بدلم هست جا بگیر

او را بر جواهر اطلال میداند که هر روز بر بالین او می رود و او را می بیند از زیانه گفت بلی در این مقدمات دو شرط دیگر هست یکی اینکه آن شخص کنیزک نباشد و با کسی از زنان آمیزش او واقع نشده باشد اگر کسی چنین باشد او را دیدن زن نامحرم جایز است اما شب در رواق سپهر بودن جایز نیست چنانکه آدم که خدا نیست و نا جال با زنی هم نیامیخته است روز میرود و شب نمی ماند و چون در ملک کسی در این شرط یافته نمی شود که او کنیزک او صاحب جنین نباشد این حکم بر سمت حیران دارد که با ید زن نامحرم را مد بشرط دوم بهم انکه سن او از سنی متجاوز نباشد تا بسی سال نیز می تواند بر ان نامحرم نگاه کرد و در ملک زنکه با این شرط نیز یافته نمی شود بلکه فرمود معلوم شد لیکن او هم بسیار اصعب معلوم می شود چرا که تا سه ماه پیش این زن رفته سماحت کرد و فایده ندید باز آهن سرد را میکوبد و خاک در اهن جز کان تمساک میرود بباید دست از این چاره برداشت و بست بر تحصیل محبوبه دیگر بکار دیگر برای مواصلت او فکر دیگر کند راز یانه گفت او را منجمی امیدوار کرده است و بار با احکام او بیت آمده میگوید هر چند ان نازنین بالفعل ابا و امتناع می ورزد اما آخر عضد او را در قسمت تو نوشته اند موقوف بر وقت است چون وقت رسد خود بخود شیفته و بیقرار شده در پهلوی تو بنشیند و چون منجم تعیین وقت نکرده هر روز امیدواری می آید و ناامید برمیگردد و علت ملکه پرسید که چرا از ان منجم سال و ماه معین نمیکند این حاجت را موقوف بوقت گذارد و از این مخمصه خود را برهاند گفت در بین ایام ان منجم بسفری رفته است باین سبب بر حالت خود قایم است دیگر انکه عاشق بیقرار است او را تاب کجاست که صبر کند ملکه بیاد صاحبقران بگریست و گفت ای راز یانه راست میگوئی عشق از این بسیار کردنها دارد دل بسی افگار کرده است و کند اکنون کار مابجا رخود حیرانم که مال کار من خسته جگر دل افگار که هرگز از منزل دلدار اکار نیستم بجا نجا ندا کرنه بشارت بزرگانی دین و منجمان راست گو باعث حیات من می باشد تا حال از هجوم افواج حزن اندوه غالب تهی گردیده بودم سهل کسی نیست که با فلک بگوید و در بهلوی این ستیزه جویده شکایت برخیزد قد ظالم از وضع کسی نگشته عالم ... این عشق که داده بان زار کردش جگر کباب افگار ... در دست تو این حنا چرا آمد ... در خاطرت این دعا چه آمد ... ان درد که با دلش تو داری ... دین غم که بخاطرش نهادی ... در بحر اگر بداشتندی ... بر کوه اگر گذاشتندی ... از کوه بجا نشان نماندی ... در بحر بخر دخان نماندی ... با عشق جگار دختران را مشت ضعفای ناتوان را ... انگاه چو با تفی از بن بر دی ... میگفت بهین دنباله میکرد ... ای کاش که مادر من نزادی ... در زاد اجل بیاد مرداد ... اما راوی گوید که حرروشن شدن قصر حرم از شمع جمال ملکه نسوان عالم بان نازنین چنین رسید که چنین دختری عالیجناب که ما جالش نخسته بر فرق افتاب زده در بین ایام وارد این ممالک شده بحرم ملک مکرر رسیده و مکرر بر تصویر او عاشق گردیده راز یانه را بر این کار باز داشته که او را برای ملک راضی سازد و آن نازنین را اشتیاق ملازمت ملکه عالی منزلت پیدا شد روز دیگر بامدادم نوجوان گفت که مرا اجازت دهد تا رفته ان

نازمن توانده را بنیم ادم بالاخره برضا راضی شده گفت سه هزار سنگر من امروز میکنم بروم شکر با من از ناز این گفته
سنتی های ماه خوبان من از خدای خواستم که در بن حرم سرای هر جا که دولت بخواهد برود با مادر و خواهر من و غیره با هر که
خواسته باشی ملاقات کن و دل خود را بپوسته خوش دار و بر من مهربان شو او گفت بهمه حال اکنون بملاقات او میروم
القصه رخصت یافته و قصری که ملکه بود آمد چون نظر روشن کیرش بر چهره چون آفتاب ان نور البصر افتاد در حسن
و جمال او حیران ماند با وجود انکه خود نیز شاهزاده بود رفعت شان و علو مکان ملکه نوعی در دلش جا بگیر شد
که بی اختیار مانند گلزار ان عفیفت شعار از در بر سم سلام پرداخت و نزدیک آمده بلاکردان شد ملکه نیز
با او التفات و مهربانی فرموده نزدیک خود نشانید لحظه بر دو ساکت نشسته بودند آخران نازنین لب سخن آمد گفت ای
ملکه عالی قدر بحق آن خدای که حسن و جمال شاهزاده من افریده احوال را بمن بیان کن که بستی و از کجائی که بسیار
لسان و شوکت و قدر و رفعت منشای ملکه فرمود ای نازنین مروت قرین اول تو در بن خانه وارد شده و من بعد
ازین باید اول از احوال خود ما را مطلع سازی تا من نیز بگفتن احوال خود بپردازم تو مضایقه نکنم ان نازنین گفت ای ملکه
خوبان عالم هر چند که در بن سن چهار ماه احوال خود بر سبیل راستی بمن کسی نگفته ام اما بمن شما مهربان میدارم
ای عالی قدر بدانکه در ممالک مغرب پادشاهی هست نامش بهرام صلابت مشتری سعادت خورشید
حسن انجم خدم که مثل او پادشاهی از معاصران آن نخواهد بود سیف الدوله بهرام شاه لقب و نام او بود و در عمر هفتاد و سالگی
بفضل الهی که حکیمی را بر و مهربان کرد و طلسمی برای او ساخت او دو فرزند از و متولد شد توامان متفاوت چهار ساعت
بزرگ را خورشید تاج بخش و کوچک را بدر منیر نام کردند در حسن و جمال بی تکلف آفتاب و ماه بودند شاهزادگان
بدر منیر در سن دو سالگی تکابک از شکارگاه غایب شد چنانکه اصلا اثری از آثار او پدید نگشت پدر و مادر و برادر فراق
ان پسر گذشت انچه گذشت چه حاجت به بیان دارد اما فرزند بزرگ شاهزاده خورشید تاج بخش که چون شبه
خورشید بدوج رفعت و قدر و جلال و مروت و جرات و فضل و کمال رسیده بود و تا چهارده سال محفل افروز نشینان
والدین و غیره هواخوانان خود بود و مادر این کیسه [illegible] ان شاهزاده را شیر داده بود ای ملکه عالم
چون ان شاهزاده اعظم بعمر چهارده سالگی رسید با وجود حسن و جمال عدیم المثال و وفور فضل و کمال در فنون جرات
و شجاعت کاری چند از و بظهور پیوست که اگر رستم و اسفندیار زنده می بودند نعل مرکبش را حلقه گوش اطاعت
می نمودند در همان سن طلسم ذوالقرنین را شکسته شمشیر صاعقه سکندری بدست آورد الحاصل انچه ایزد تعالی او را در ان
سن قلیل عطا فرمود سلاطین دیگر را در صد و صد و پنجاه سالگی هم میسر نگشته باشد نامی سکندرش توان
گفت حکما و بخبین نظر نظایر و امثالش صاحب قران اعظم مرقمش دادند سلاطین اکناف و اطراف هدایا مبارکباد
چنین فرزند هر ساله و هر سال برای شاه مغرب می فرستادند منجمان و اشراط ها پیها بر گرفتند لیکن فلک کجرفتار
بمقتضای روش ناهنجار خود ان شاهزاده عالمقدار را بجال خودش نگذاشت و بیک خوابی که خداوند اصل داشت تا عصر

خیال بود تمام قوت و شوکت او را در هم شکسته بحالی رسانده که نصیب دشمنش هم مباد انگاه تمام قصه صاحب
قران را از ابتدای تولد تا آوان صدای اواز والدین خود همه را بتفصیل در خدمت ملکه بیان نمود ملکه غنچه دهان مانند
کل سراپا کوش شده آن داستان را می شنید و اشک از چشم چو نیسان بر کل عارض میریخت اگرچه از زبان
نامحرمان قصه آن شهریار را شنیده بود لیکن این بار ازین که سینه با تو نام داشت چون همه شان شهریار
عالم گیر بود مفضل را شنوع نمود دیگر اینکه ذاکر محبوب هر قدر نزد یک محب مکرر شود باعث زیادتی فرح و انبساط خاطر
محب او میگردد چنانکه شاعر عرب در همین باب گوید اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک ساکر ربه منضوع
حاصل ترجمه اینست که گو مکرار صدره داستان زلف یار شبوی خوش هر بار همچون مشک افزون تر نشود
حاصل کلام باین سبب ملکه آن حقیقت می شنید و زار زار میگریست اما چون سینه با تو قصه صاحبقران را تمام کرد
حسرت زیاد بسر گریه ملکه او را دست داد از ان بادشاه خوبان عالم پرسید که من بقربانت باعث گریه چنانچه
بر من قصه همین حسته گله بود یا مطلبی هم درین ضمن هست ملکه گفت ای سینه اول قصه خود را تمام کن که دختر کشتی دار
چه نام داشت و باعث سرگردانی تو چه بود بعد از تقریب در زنگبار وارد شدنی سینه سمن بر بعرض ملکه رسانید که ای
بقربان تو خوبان جهان و ای ملاکردان تو مه طلعتان سه عالم از شمع جمالت روشن ست ۵ سرو قدت
زینت این گلشن ست ۵ مثل تو در حسن معدوم از جهان ۵ غیر شاهنشاه من صاحبقران ۵ تو با و مانند او
او هم تو شه هر دو بنده یار ب رو بروی ۵ تا مه و خورشید شرمنده شوند ۵ در طریق بندگی بنده شوند ۵ روی او
چون مهر و چون مه روی تست ۵ بهلویش زیبنده از پهلوی تست ۵ بی تکلف چون دو در یکتا هوا ۵ هر دو بستند
از محیط روزگار ۵ انتظامی این دو گوهر را بهم ۵ نسبت مقصود روان تو کنم ۵ القصه چون سینه با تو بزبانی
فصاحت بیانی که داشت مضامین این اشعار را ادا کرد ملکه در دل کلکل بشکفت و زیر لب آمین گفت اما در ظاهر
با چشم سراپا حیا و لب بتبسم گزیر فرمود ای سینه عجب چرب زبانی چرا نم که ما تعریف دعای ما منظور ست یا تعریف
دعای شاهزاده خود سینه سمن بر بر خاسته تصدق شد و گفت قربانت شوم هر دو گو ملکه بفرمود عجب صحبت لیست از طرف
خود با هر که میخواهی نصب ما مقرر میکنی منصب این وکالت تو کرا مفوض نمود سینه گفت بکوائی دل صد پاره خود میکنید
که خدای من بمن این وکالت ارزانی داشته ست قسم بکسی که جان مادر قبضهٔ تصرف اوست که اگر در دیوان
او انصاف ست باید که چنین کند و البته که چنین خواهد بود ملکه دو بار تبسم نموده خاموش گردید و بمان ساعت
یاد صاحبقران چنان کرد که دریا آب برد و چون که بر او تسکین یافت از سینه احوال پرسید بعرض
رسانید که ای ملکه عالیقدر بر رای عالی متعالی پوشیده نماند که در بحر عاظم که او قیانوس نام دارد موضعی ست که شعبه
ازان بانداسکس روان میشود که تا حال بحر اندلس نام یافته بجزیره دران موضع ست که ان را جزیره فاریق میگویند
چنانکه پدرم نیز مخاطب بفاریق میبود صاحب ده هزار سوار بود و دیگر اسباب حشمت بسیار داشت و مادرم دختر شاه

اندلس بود چون پدرش فضا کرد برادرش زرتاج در اندلس پادشاه شد مادرم پیش برادر می بود روزی
که نطفهٔ شاهزاده خورشید تاج بخشش و برادرش بطلمیوس حکیم اسقلینوس که بوقت الیزن مخصوص بمین کار ساخته
بود چنانکه عرض کردم در رحم ملکه ماه سیما بنت سلطان روم منعقد گشت پادشاه کل مغرب جشن فرمود و دران
جشن جمیع سلاطین اطراف را که همه باج گذار او بودند احضار فرمود چنانکه شاه اندلس و پدرم ملک فاریق نیز
از جملهٔ حاضران بودند اما ملک فاریق بنظر تبختر که خبر ندارم از سابق عاشق خواهر زرتاج اندلس بود اما دستش نظر بسعنی جهانیان
بامنش نمیرسید در عین جشن جامی بدست خود پر کرده پیش پادشاه برد که جام مراد دست پادشاه که در کمال خوشوقتی
دخترمی بود از هر او ملک فاریق سوال کرد ملک مذکور در گوش پادشاه اظهار مافی الضمیر نمود عرض کرد که امروز که ایزد سبحانه
پادشاه را در عمر هفتاد و سالگی بمراد خود که عبارت از بشارت فرزند دست رسانیده است من هم متصدق ان شاهزاده که عنقریب
در ساعت سعد متولد خواهد شد بمراد خود برسم پادشاه ملتمس ملک فاریق را بهزاجابت مقرون گردانیده باز زاج اندلس
این حاجت بنوعی تقریر کرد که او راضی شد و از اتفاقات حسنه حرم ملک اندلس نیز همراه بود و همان روز و همان شب
عقد مالحه سیمتن خواهر زرتاج با اندلس را با پدرم بستند شادی در شادی و جشن در جشن شد چنانکه بعد یکهفته از تولد شاهزاده
خورشید و شاهزاده بدرمنیر من متولد شدم برای شاهزاده بدرمنیر خواهر شاهزاده اکلیل الملک مقرر شده و برای ارضاع حاصله ان
اعظم شاهزاده خورشید قرعه بنام مادرم افتاد و در سواد اعظم بود و درین هین مالحه سیمتن مه برادرم شاهزاده کلاغ مقرر
حامله شد و او نیز متولد گشت بعد ازان پدرم از پادشاه رخصت حاصل کرده بملک خود رفت لیکن مادرم بجدائی شاهزاده خورشید
راضی نشده بپدرم گفت زنان در عالم کم نیستند ترا مطلق العنان کردا پدرم دست از من بردار که من ازین شاهزاده جدا نشوم
پدرم نیز از ترس پادشاه دوم تزویج و برفت بعد از چهار و سال این ساعت بخیر در آمد که صاحب قران اعظم
بخواب دید نگاری خدا کند که تو باشی ۞ از باغ حسن بهاری خدا کند که تو باشی ۞ سنبل بری صنمی مهوشی نگار لطیفی شنجوانش
آمد ماری خدا کند که تو باشی ۞ حیات بخش بلعل و لعمزه قاتل مردم ۞ بچشم جلوه خماری خدا کند که تو باشی ۞ چو آفتاب جهانتاب
شمع محفل عالم ۞ چو ماه داشت عذاری خدا کند که تو باشی ۞ چگونه چه سنه حال شد ز دیدن رویش ۞ همین بس است که باری
خدا کند که تو باشی ۞ ای ملکه آفاق چون طاقت شاهزاده خورشید در فراق او طاق شد و بسبب عدم علم بنام و نشان او
دست طلب بهیچگونه دامنش نرسید یکه و تنها عاظم سفر گشت تا خود شخصی نفیس در تلاش مسامی جمیله مبذول دارد و
حکیمی که مربی او بود نیز با این امر چنانکه گفتم راضی بود با وزیرزاده خود شاهزاده دشتری و استاد زاده خود شاهزاده فوخ زاده و
شاهزاده اکلیل الملک برگشتی نشسته از نظرها ناپدید شدند احوال دوستان و دولت خواهانش در فراق او بجائی رسید
که روزی هزار مرتبه مرگ از خدا می خواستند و احوال من بیکان من زیاده از همه کس در زیادتی حزن و ملال شده بود
تضرع بسیار من و مادرش کردیم که همراه برود و راضی نشد بعد از رفتن او سواد اعظم دارالملک مغرب بر ما تنگ شد از کثرت

تولد شاهزاده خورشید و سالهای دیگر بعد از تولد شاهزاده پدرم

جهو دان کرو مد پدرم نبیز مارا طلب داشت مادرم با من و برادرم کلسرخ و کشتی نشسته روانه شد روز چهارم باد مخالف
وزید چنانکه کشتی ما را بکوهی رسانید و چنان زدکه در هم شکست هر یک تخته پاره از هم جدا افتادیم من از کسی خبر دار
نشدم اما تخته من روز و یکشبانروز از سودا گران رسیده که در کشتی نیز فتند سر و ایشان دا بر گرفت و تبا را حوالم بمود تا بحال
آمدم اما سختی از نبیز سید مرا از گریه کاری نبود تا با ین ملکه اوصاف و شنا بدست او هم فرو خت چون عزتی در قسمت من
نبود او هم بر من عاشق شد و بفراست دریافت که من شاهزاده ام و بکر حق تعالی روز بروز او را مغلوب عشق من گردانید
امروز ستر ماه و چند روز می شود که درین حرم سرا وارد م و احوالی که بر من میگذرد ملکه واقف ست اکنون امید وارم که ملکه عالی
جناب نبیز این کنیز را از احوال خود مستفید گرداند ملکه گفت ای سمنه امشب مهمان ما باش تا با هم صحبت بداریم احوال
نبیز در ضمن آن گفته خواهد شد سمنه سمبر گفت منت میدارم بران ساعت رقعه با دهم نوجوان نوشت که امشب پیش
آن ملکه نوآمد مهمانم ترا اطلاع دادم چون رقعه با دهم رسید سه بیوسید بر دیده مالید و گفت شکر که شاه طلاع نبذه ما بعد
جفت شه که آن نبیز مطلع ارتفاع شه نوشته ست نامه بخط شعاع شه کنون حاجت من زود روان روا ست شه ان رقعه مکمل نوشته
عرایضه دیگر نوشت که حکم انملکه خوبان بر سر و جان او هم فرمان روا ست و تمام تقصیر جرم تعلق با و دارد حاجت بر سیدن
خود مکرا نیکه لطف و کرم بر بنده خود نموده نور با صره او را بخط خود سمت تضاعف و از و یاد بخشیده باشد رقعه او هم را ملکه
نبیز دید و گفت ای سمنه این زنکی در نوع خود بهیچ وجه ممتاز ست و بوی صدق عشق از او ضمائمش می آید سمنه از حیا
سر با ئین انداخت گفت هر چه میخواهد مرا با و کاری نیست انتقال کردن ملکه احوال خود را بسمنه سمبر بطریق بیگانگان و آخر
معلوم کردن سمنه انکه ملکه صاحب قران را در خواب دیده و شیفته او گردیده بجوابش
غلبه کرده تا گشته و منورت کردن و برآمدن از ده سمنه تکمین اما را و بیان فصاحت شعار و ناقلان بلاغت آثار
چنین آورده اند که چون ملکه از احوال سمنه واقف شد و است که او هم شیفته محبوب او و مادر عشق مرضعه مطلوب اوست
امید وار بحصول مقصود خود شد و ملاقات تا بهار و سمنه از انار و علامات ان دانست ملکه چون سمنه سمبر مهمان خود
کرد بعد از اکل و شرب بصحبت انشستند را نبه نبیز از حاسبه نشینان محاسن بود سمنه بار دیگر زبان
مطلوب بگشود ملکه فرمود ای سمنه احوال من قابلیت آن ندارد که ترا بشنودن آن دردسر دهم و امشب دماغ این قسم ندارم
که بگفتن احوال خود صرف اوقات نمایم لیکن داستانی که بدستان شاهزاده بیاسمین بهمین ایام بوقوع آمده مرا بخاطر
ست می خواهم ترا بگویم سمنه بر پای خاسته اول تصدق شد بعد ازان بمضمون انمقال زبان بگشود ای رویت
فروزان آفتابی :: بوی زلفت سراپا مشکنابی :: حدیثت سر بسر قندست و شکر :: بود هر حرف تو مانند گوهر بهر عرضی
که بگشای دهان را :: نمای گر نرخ جانی جانرا :: مالطف خویش کردی خر نرم :: کنیزان ترا کمتر کنیزم :: ملکه از سمنه بیار پاس
ادب داشتن سمنه در شکفت ماند گفت ای سمنه خبر باشد موجب این همه مهربانی سمنه صحبت مراجعه تصور کرده بجای

سقیم الاحوال بیش نبستم شبنه گفت ای ملکه حق تعالی ترا ان شخصیت داده که من چه هر که از خواص عرب و عجم ترا
تمامه بیند همین سلوک مرعی دارد و گمان من انست که شاهزاده البته ترا بخواب دیده نه غیر ترا و این گمان نزدیک من بدرجه
یقین پیوسته ست چه ان عالی خدر عاقل کامل الشعور بود و اوصافی که از محبوبه خود نقل میکرد همه در تو یافته می شود ملکه ازین
سخن در ظاهر تبسم کرده و در دل گفت خدا جنس کند و مرا بگو حال او بر ساند القصه ملکه بسخن در آمد و گفت که و بالک خطا
باشد هی ست که حکم او از دایره عقل تابع و نیارا جازیست و دیگر اسباب حشمت و شوکت او از آن که محاسب وهم ازا تعداد
تواند آورد و صفت لیکن او نیز پادشاه و شاه شما بقدر تفاوت بود و حکیمی در انملک وارد شد بود که از تتبع قران السعدین
میگفت ندیرای او ساخت ابزو منان ان پادشاه را دختری کرامت کرد که مردم او را در حسن و جمال عدیم المثال روزگار
میدانستند بر من نیز انقدر معلوم شد که شهرت تمام باین بنده ضعیفه حق تعالی داشت که تا پای سخن ان دختر چون بسن
سیزده رسید شاهزاده را در خواب دیده عاشق بیقرار گردید و اضطراب او در عشق ان شاهزاده عالی جناب بجائی
رسید که سلطنت بآن عظمت بدرش تیره و تار در نظرش در آمد ناچار شده با یک چهارده دیگر که از شوهر جدا شده با
چار دختر خانه او شده بود از وطن برآمد چه محنت ها که در راه نکشید و چه آفت ها که ندید القصه ملکه زهره جبین خطائی تمام
احوال خود را با نظر بیش شبنه بسمع نقل نمود تا بجائی رسانید که اکنون دو دست زنگیان گرفتار است و درین ضمن ان محبت
که او را در معبد بتخانه ای بتجران با ملکه ناهید اندلسی رو داده بود نیز نقل نمود شبنه دریافت که ملکه احوال خود را بانظر بین
نقل کرد برخاسته بار دیگر تصدق و بلا گردان شده گفت ای ملکه عالیقدر ان تصویر حالا با جناب عالی است که بدست
مبارک خود کشیده اند ملکه گفت هر دو تصویر در پیش خود نگاه داشته ام یعنی تصویر یکه ناهید کشیده بود نیز با من ست
شبنه گفت که تفضل فرموده آن تصویر باین کنیز بخشند تا معلوم کند و بامت زیادتی یقین من شود ملکه اول تصویر یکه ناهید
کشیده بود برآورده بدست شبنه داد ان نازنین مهجبین را چون نظر بران صفحه حریر افتاد و در بادی نظر شاهزاده
خود را شناخت و آهی کشیده از هوش رفت ملکه نیز در بن کار بهرائی او کرد را زبانه کلابه زده البته را بهوش آورد
چون بهوش آمد زبان بشکایت گشاده راز بانه البته را اتمامی داد شبنه عرض کرد که ای ملکه اکنون بر من یقین شد که بمقتضای
القلب یهدی الی القلب شاهزاده خورشید نیز ماه جمال ترا در خواب دیده است و اصلا شائبه دغلی در بن نیست حضرت
شما هر دو را بمطلب بر ساند و من بچشم خود ببینم که در پهلوی یکدیگر نشسته باهم محبت میدارید انگاه دو باره سامان کرده دست
بدعا برداشت و مضمون این دو بیت بزبان جاری ساخت بیت یارب این سعد بن حسن اوج راش از وصال
یکدیگر خوشدل نما شاه هر دو بنشینند در پهلوی هم شه بنگر مذاز شادکامی رو زهم شبنه بعد ازان ملکه تصویری که بدست مانی
قریب خود کشیده بود برآورده بدست شبنه داد شبنه نظر تا بل دران آمده گفت ای ملکه با عتبار مشابهت
اگرچه هر دو تصویر صحبت اما در استادی هر دو زمین با آسمان تفاوت ست و فی الواقع چنین بود شبنه دیگر

بصدق ملکه شد که ناموس و عاشق صادق شاهزاده همی ملکه منیزا این مرتبه او را در بغل گرفته چشم او را بوسه داد که حال
شاهزاده خورشید را دیده دست القصه دو سه روز با هم همین گفتند محبت میداشتند و دل خود بذکر شاهزاده
خرم مینمودند آخر هر سه با هم مصلحت کردند که از قبیله زنگیان چگونه خلاص باید شد حسینه گفت ای ملکه می ترسم
که ملکه زنگیان از غلبه هوا نفسانی آخر گفته پادری بکنار بگذارد یا او را بر شوئی راضی ساخته دست تعدی که بدامان
پاکیزه دراز کند آنوقت مرا و شما را بغیر از قتل چاره دیگر نماند اولی انکه تا این قضیه جانگیز بوقوع نیامده ببرقسم باشد
خود را ازین مهلکه نجات دهیم رازیانه گفت ای فرزند حسینه آفرین بر شعورت که بسیار خوب و بجا دم کار همین
بنظر می آید ملکه گریست و گفت ای همشیرگان درین صورت برای خدا اگر توانید تدبیری برانگیزید رازیانه ساعتی
فکر کرده گفت قسم بدین آئین خود که اصلاً فکری درین باب بخاطرم نمیرسد لیکن حسینه فکری کرده گفت ای ملکه
یک تدبیر بخاطرم رسیده است بشرطیکه ادهم را اگر بکوییم که برای خاطر من ترک سلطنت و پدر و مادر خود کن و مرا از نخجوان ببر
قبول میکند و من این مشورت را با او بخته کرده بعد بخدمت معروض خواهم داشت لیکن مصلحت خویش را مکو مبادا
که من ادهم را قبول کنم ملکه فرمود تو چه - هر کس مصلحت خویش نگوید مباد - اینقدر هست که ادهم درین نوع صاحب جمال
و صاحب کمال است معه هذا تو میگوی که بوی صدق از عشق او می آید اما درین مقدمه خاطر من در میان نباشد که من کار با خود را
بخدای عیسی ابن مریم سپرده ام حسینه گفت ای ملکه عالم این چه سخن است که میفرمائی سر و جانم با ناموس در راه شما و شاهزاده
نثار است ملکه بشوخی گفت که البته در دل تو نیز ترحمی بر احوال ادهم رسیده است حسینه گفت چنین باشد القصه از خدمت ملکه مرخص
شده بمنزل خود آمد خبر بادهم رسید شیشه و جام بدستور در دست گرفته بامید داری تمام رو بمنزل دلدار نهاد تا داخل
خانه شد جام را بجا آورده قدم پیش گذاشت ملکه حسینه سمنبر امروز تبسم را راه ملتفت نداده گفت ای شاهزاده زنگیان این
استبزار بگذار من بچاره در بدر آواره این لیاقت ندارم که با من این سلوک کنی امثال ما بیچارگان با تو این سلوک کنند
لیکن مرا معاف خواهی داشت که از کمال ملال و سراسیمگی که از وجوه متعدده بخاطرم راه یافته است بادای خدمت ملوک را
بجا آورده نبرداختم لیکن صد هزار آفرین بر نجابت و حسن محبت تو که بخاطرت گران نگذشت ادهم نوجوان چون این سخنان
محبت آمیز را از دلبر عشوه انگیز خود شنید نزدیک بود که از خود برود فتی فالتی کند بر جست و تصدق حسینه شد لیکن از کمال
ادبیت و محبت جرات آن نداشت که دستی ببدن نازنین او رساند تا بمثابه دستمالی ان چه رسد صندلی مرصع در پهلوی
تخت حسینه گذاشته بودند بخلاف ایام دیگر اشاره نکرد تا شاهزاده بران ننشست چه روزهای دیگر ملکه از آمدن او اظهار
بیزاری کرده از تخت فرود آمده در گوشه از زمین می نشست چنانکه سابق اشاره رفت ادهم که امروز این التفات
و مهربانی که از یار جانی خود ملاحظه نمود هر ساعت میگفت یا میرم این همه تصدق تو روم که بر من تفضل فرمودی و دلیر را
بر من مهربان نمودی بعد از لمحه جام را بدست خود گرفته پیش ملکه برد ملکه نخندید و گفت تا انجا مصاحبت معنی ندارد این

قبحک کنم ملکه گفت یعنی
گفت یعنی آیینه حسن آور را عاشق صادق
پیدا کنم

جام را

جام را بخویش جان کن من هم خواهم خورد اما اول دو کلمه با تو بگویم بشنو آکران را در لوح خاطر ثبت نمودی سودای من و تو راست
می آمد والا ے تو اگر خون بریزی از تن من نه نرسد دست تو بامن من هم اول هم سر فرو داورد و اشک سخاوی از دین
فرو ریخت و گفت ے حکم حق نست روان بر سر عاشق نه فرمان برامر تو قضا بلکه قدر هم نه ای ملک خوبان عالم وای بادشاه
کشور دل جان او هم بخدا که بغیر عیسے ابن مریم سے ندارد که هرچه بگوئی بجا آرم و یک سر موا زگفته تو تجاوز ننمایم اگر بغرما ے
سر خود بدست خود بریده در دامنت اندازم و ابن کشته شدن را سر آمد دولت خود دانم ے خوش انکو یار کند
قصد قتل عاشق زار نه که همین اینجاست آب خنجر با گلوی سینه چون بوی صدق از کلام او هم بشنید گفت بر سه شرط
سودای من تو راست می آید اول انکه دست از دین خود برداشته حضرت عیسے علیه السلام را بنده و پیغمبر خدای تعالے
بداند و انکه بیکوی بغیر پدر چگونه در وجود آید حضرت آدم که بغیر پدر و مادر هرد و در وجود آمد پس ملکه خدای لاشریک له
از پدر و مادر نیز هست آو هم لحظه فکر کرد و گفت قبول کردم و دین ترا برگزیدم بعد ازین عقیده من موافق عقاید تو خواهد بود و
کردم علیک ترا بر تمامان این دین مبین اگر همه پدر و مادر من پادری باشد چه خورشید صدق مقالت در دلم بر تو افکنده
قطع نظر از خاطر عاطرت که حقیقت این دین نیز بر من ظاهر شده ملکه مسینه نور ایمان از ناصیه او هویدا دید خوشوقت شد بعد ازان
گفت شرط دوم انکه برای خاطر من ترک منصب شاهزادگی نموده این ملک را خیرباد بگوئی و توکل بر خدا کرده مرا بهر قسم
که توانی برداشته سر بسمر اکذاری اگر طالع تو قبول افتد سلطنت توجای نخواهد رفت او هم گفت بخدا که این را نیز
بطوع و رغبت قبول کردم چه من یکدم صحبت ترا بر سلطنت هفت کشور ترجیح میدهم لیکن سبب این حرکت نامانم اگر نخاطرت
برسد تفصیل نموده مرا مطلع سازی آکرنه فرمان ترا گفت مسینه گفت ای شاهزاده زنکبار بدانکه این نازنین که تازه وارد
شده و مدبرت دم از عشق کاذب او میزند ناموس صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش ابن سیف الدوله
مغربیست انکاه بطریق اجمال قصه عاشقی صاحبقران و ملکه زهره جبین را نقل کرد چنانکه او هم بگریست و بنالید و گفت
ای ملکه مسینه بالله اگر پدرم بعد ازین نام آن ملکه خوبان که خواهر نجهانی من ست ببرد سر از تن او جدا سازم مسینه
گفت من این فتنه و فساد را دوست نمیدارم همین قدر از تو توقع دارم که مرا و ملکه را بارزانی بهرقسم که دانی و توانی
ازین ملک بیرون ببری تا دیگر طالع ازمائی کنیم و این را بدانکه اکنون مطالب و مقاصد من همین ست که این هردو خورشید
سپهر قدر و رفعت بوصال یکدیگر رسند او هم گفت خدا بزرگ و مطلب ترا برآورد مسینه گفت در بن برآمدن نظر
بر تقصانے هم نخواهی کرد که اگر ملکه را برداشته بسواد اعظم مغرب روی و این نازنین را بپدر شاهزاده لب پاری
سلطنت ملکی از ممالک خود بتو میدهد او هم گفت در بن چه شکست لیکن مرا بجز اطاعت تو منظور دیگر نیست هرچه فرمود
کردم ان شاء الله تعالے این نازنین را بر کسے نشانده شما را برداشته بیکطرفه بدر میروم تا خدا چه خواهد افواج مدرم البته
تعاقب خواهند کرد خدا بزرگ ست که از شر ایشان نیز ما را نجات دهد شرط سوم بفرما که آن چیست گفت انکه تا ملکه زهره

چین روی مقصود مراد نه بنده ترا عزاز دیدن من کاری دیگر با من نباشد گفت این را نیز بجان و دل قبول کردم ملکه بخنده
برود و در خدمت ملکه بنده که مرا عرض کن و بگو که سبب حقیقت ملکه خواهر انجا نه این کنیزست لیکن بسبب قدر و مرتبه من غلام
این جا نم چه محبوبه من ملازم زاده محبوب ملکه ست وای حسینه تا من این کار سازی درست نکنم هرگز در منزل خود مباد
در آسایش ملکه باش که من باشم رضا جوانیم ملکه حسینه خوشوقت شده او هم را دعا کرد و نگاهی محبت آمیز در کار او کرده ملتفت
تمام و حسن لا کلام او را مرخص کردانید و خود بخدمت ملکه بوست ماجرای که در میان او و او هم گذشته بود در پیش
ملکه تقریر نمود و ملکه فرمود که قسم بدین جان که او هم گفته عاشق صادق ست حسینه گفت اگرچه صورت ندارد و لیکن سیرت
دارد و ملکه گفت صورت هم بد ندارد و در زنگیان و حبشیان صاحب جمال ست الفصه حسینه بدل و جان او هم را قبول کرد
و منتظر وقت نشست اما شاهزاده و هم نوجوان در بین فکر شدند که چگونه خود را از بن مالک با این نازنین بدر برده راوی گوید
که روزی که او هم متولد شد شیر مادر خود نخورد زنها از امرای مالک تکاور نیز ان روز زائیده بود او را گرسنه بردند او هم شیر او را
خورد و پسرش را که همسن او شیر مانده خوک که در خانه ایشان بود تسکین داد و ندان آن پسر چون کلان شده
ارقم خوک دندان نام او کردند که دندان او مانند دندان خوک بود ارقم شاهزاده که رضیع و شیر برادر او بود محبت تمام داشت
و در تیر اندازی و نیزه بازی عدیم المثال بود شاهزاده او هم چون او را محب صادق خود میدانست مافی الضمیر خود را با او در میان نهاد
و تفصیل این اجمال آنکه روزی ارقم شاهزاده خود را سیار ملول و محزون یافت احوال پرسید که ای شاهزاده دوستدار
روزست که تو را کدر مشاهده مینم چه غم داری که موجب غم مباد شود چه کم داری که موجب کم مباد شود او هم احوال خود را بازنموده
که با خود مصمم کرده بود پیش او باز گفت ارقم اول گفت که ای شاهزاده برای خاطر زنی که اسیر تست ترک تاج و تخت
و پدر و مادر نمودن از آئین خرد دور ست ان نازنین در اختیار تست بزور کام خود را از و بستان و رنه با هل
حرم ده تا پادری را از احوال تو آگاهی نمود او هم گفت ای بدبخت بیدین این چه نصیحت ست که بمن میکنی قطع نظر از نیکه از
دین و ملت بیرون روم چگونه ممکن او دیدن که بر محبوبه خود این جفا آرد و او را هم لعنت بر این کاری که بزور از و بستانم حالانکه
عاشق صادق را مقدور نیست که سخن بخشت بر روی معشوق تواند گفت تا کار دیگر چه رسد مرا بغیر از رضا جوئی چاره دیگر
نیست انگاه مضمون این قطعه را که ناد را بگوش ارقم رسانیده سه مصرع من با کل تو خاسته گفت ۵ ناز کم کن که
در بن باغ تو نشکفت ۵ گل بخندید که از راست ترنجیم ولے ۵ هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت ۵ ارقم چون
عشق شاهزاده خود را باین مرتبه دید ورق برگردانید و گفت ای شاهزاده هر چه بخاطر مبارک رسیده بیار خوب ست
که ان روز مباد که من بی شاد و عالم با شم من رفیق شما ام و راز داری به از من نخواهی یافت شاهزاده خرم شده
و بر و بهر با فرمود اما بر سید که چه تدبیر از بن مالک برائیم ارقم فکری کرده گفت ای شاهزاده بعد از دو روز عید زیارت
گلیا میر باد شاه و تمام امرا و بادری جمع می شوند و شبانروز عیش و نشاط مشغول می باشند همان شب پنج سر اسپ را

تا آنچه محتاج الیه باشد کوتاهی نشود از دارایم و در نصف شب که مردم استراحت منزل
منزل باشند با استه برخیزم و بدر
روم شاهزاده ادهم این مشورت را پسندیده القصه چون این مصلحت سنجیده شد ادهم تقصیر حسینه رفت او را طلبیده آهسته حسینه
از پیش ملکه برخاسته نزد ادهم رفت ادهم آنچه با خود مقرر کرده بود نزد حسینه تقریر نمود حسینه رای ارقم را پسندید
و نزد ملکه آمده حقیقت را بعرض رسانید ملکه چون این سخن بشنود خرسند شده جامه دختر کانه در بر کرده و روحوالی آن زود نداما شاه
آهسته او را نیز همراه می برم گفت بسیار خوب و مناسب است باز ادهم گفت که آن نازنین بابت شما ناز نین من اخلاص
زیاده و در بن ایام بهم رسانده اگر حکم شود او نیز همراه رود که احتمال کلی دارد که بمن زیارت کلیا ادهم رام شود و نازنین
من که با من رام شده است بخواهم او را نیز برای بادشاه رام کند تا هر دو بکام دل بر سیم ملکه از این سخن خوشوقت شده و سر او در
بغل گرفته بوسه بر پیشانی زد و گفت یقین بدان ده دلخواه می باشند الحمد که من اگرچه یک پسر بیش ندارم اما چشم و چراغ
روزگار ست القصه شاهزاده ادهم بن ملکه تکرور ملکه را با حسینه سمنبر دارایانه برداشته از شهر بلده هرست زن لباس
مردانه در بر داشتند و نقاب بر چهره افکنده سلاحی که موافق روز هر یک بود بسته از شهر برآمدند زنان زنگیان که حجابی از
کس نداشتند بهمین قسم رفته بودند نقاوتی که در میان زنان محمده و غیر محمده بود این بود که انها در محافه و براسپان
سوار بودند و عبره جاوه و بعضی پیاده هم داشتند بملازمت می آمدند تا بمعبد بزرگ نصارا رسیدند چون ایشان یکروز پیشتر
رفته بودند در خیمه اردی سر بر دند ادهم هرگز مقصد و بدین جمال ملکه نکرده روز دیگر هرست نازنین بر هر کسان سوار شده سیر برآمدند
رارایانه چون سابق نیز رسیده بود از همه جا اطلاع داشت ملکه را جا بجا می برد و سیر میفرمود ملکه عجایب و غرایب از زنگیان دید
که در کلیا خیمه زده فرود آمده بودند و خیمه ملکه تکرور بر بلندی راست ساخته کرده بودند القصه ملکه و حسینه بازار های
لشکر زنگیان را همه جا سیر کنان می آمدند تا بعبادت معبد رسیدند قصر بلندی بسیار وسیع دیدند که از منلث ساخته
بودند و گنبد مرتفع با همه مرصع در میان دشت ملکه جاده اندرون آمد و صورت حضرت عیسی و مریم علیهما السلام را
زیارت نموده مراد خود از قاضی الحاجات طلب نمود و مکان سیر کنان تا بجایی رسیدند که قریب دو صد و سی کرسی
و نخلی و نیم نخله مرتفع گذاشته بودند و در پهلوی تخت نیز کرسی مرصع بود که پادری اردم با یاران جلوس می نمودند اما آن
آنوقت در خلوت بعبادت استغال داشت القصه بعد از زوال ملکه مراجعت فرموده داخل خیمه شد حاضری
نوشجان فرموده عبادتی که بدین حق عیسوی تعلیم کرفته بود بتقدیم رسانید چون شب بر سر دست آمد ادهم نوجوان
با ارقم خوک و نداران و هرست نازنین سوار شده داخل معبد شده و اسب خوش جلدی و خاصه را در پیش خیمه نیز نموده
باز دشت و خود داخل مجلس شد پادری آمده بران کرسی بلند نشست شیرینی تقسیم نموده آغاز گفتن و غط نمود
سخنان مسیح علیه السلام را با اقوال حواریان و سایر انبیا نقل مینمود و ملکه تکرور و غیره سراپا گوش شده می شنیدند اما چون
نصف شب شد و مجلس گرم گشت بعضی گریه میکردند و بعضی مدهوش بودند در آن وقت فرصت یافته شاهزاده ادهم

تزد ملکه بیان کرد حسینه نازنین را زیانه
کنداکر سه از همه تدبیری لازم است برای
کفصه الفدر بر کرد تا کر عید کلیا نماند
بوشیع متوجه

پیش پدر رفته گفت
زیارت کلیا یکی الله

انشاء وسبک برخاست ملکه وحسینه و رازیانه منیز برخاستند و از مجلس بیرون آمدند تا بخیمه رسیدند اما شاهزاده بیک
براسپان اختر نژاد سوار شده راه بیابان و کوهستان پیش گرفتند گریختن شاهزاده ادهم نوجوان با ملکه و ران
و سینه سمنبر و رازیانه و ارقم خوک و ندان و طلیع نمودن ارقم در یکی از ان دو مه طلعتان و خشم کردن
ادهم رو و مجروح ساختن ارقم ادهم را و دعاری انداختن و بانازنینان از انجا گریختن و واقعاتی که در اثنای راه بملکه
رو داد اما راویان سخن گستر و ناقلان این حدیث جان پرور چنین اورده اند که چون شاهزاده زنگبار ادهم بن ملک تکرور
فیل سوار بطریقیکه مذکور شد بازلمضع خود ارقم خوک و ندان و اوباش زهره جبین ختائی را با حسینه و رازیانه برداشته از
کلیسای متوجه قرار شد تمام انشب و انروز دیگر طی مسافت مینمودند چون مرکبان ایشان بسیار هلاک و خستی بودند در
عرصه این هنرده ساعت قریب صد فرسخ طی کردند خاطر شاهزاده از تعاقب افواج جمع شد که مبلغی راه آمده بودند از بسیاری هفتم
تعب خسته حالی بجا نازنینان نمانده بود علی الخصوص رازیانه که زن پیر بود نزدیک بود هلاک شود در دامنه کوهی بر لب چشمه
فرود آمدند دو روزه اندوخته مرد و مرکب بالای سراسپی بود چو پاسبان دادند و خود نیز کمابیش تناول نمودند حسینه ملکه را
گرفته دورتر فرود آمد باین نوع شب را بسر بردند روز دیگر باز سوار شده تا شام قریب شصت فرسخ قطع مسافت نمودند
باز در دامنه کوهی بر لب چشمه فرود آمدند صبح روز دیگر مرکبان ایشان بسیار مانده شدند و رازیانه بیچاره نیز نفس میشمرد
ادهم ناچار شده آن روز مقام کرد تا اینکه قریب بظهر رازیانه عالم فانی را بدرود کرد و ملکه و حسینه گریستند ادهم نیز بیدماغ
شد القصه او را بسنت عیسوی دفن نمودند لیکن ارقم از روز قریب ملکه و حسینه هردو را دید با خود گفت عجب ازادهم که این
پادشاه خوبان را گذاشته بران نازنین عشق می ورزد اکنون او را از این حقیقت مطلع سازم بگویم که ان نازنین عالیقدر را تو
مگر و بابت خود را که در حسن از و کمتر است بمن واگذار القصه آخر روز قریب ملکه با حسینه جدا در زیر درختی قرار گرفته با بخت خود
در عتاب و خطاب بود و میگفت ۵ تا کجا ای فلک کجرفتار ۵ داریم در تب هجر و لداری که از این تب جگر من بگداخت ۵
لشکر غم بحصار دل تاخت ۵ تا غم عشق بدل گفت درون ۵ خواب از دیده من رفت برون ۵ غم دل ریخت بشورانگیز آمد ۵
در ریم عقده بیش آمد ۵ این زمان نیز ندانم چه شود ۵ چون جگر خسته بر اتم چه شود ۵ این را می گفت و می گریست
چندانکه جویها از گریه او روان و مضمون این خواجه حافظ علیه الرحمة بر حال او صورت وقوع بود ۵ جویها بسته ام از دیده بدامان
کز هر ۵ بگذارم بنشانند سپهی بالای ۵ اما شاهزاده ادهم چون بمقام خود نشسته آهوی را که ان روز بدست خود شکار کرده بود
کباب ساخته پیش حسینه و ملکه نیز داده آغاز خوردن نمود و ران وقت ارقم قابو یافته گفت ای شاهزاده ادهم ان نازنین نازنین بسیار
خوبصورت ست و دیده باز آن نازنین تو بهتر است ادهم گفت شنیده ام که بسیار صاحب حسن ست لیکن مرا با او چکار که او را بهیچم
با میل و دیدار او نمایم ارقم گفت ای شاهزاده باید یکنظر حسن او را ببینی تا قدرت الهی مشاهده نمائی شاهزاده ادهم گفت ای
ارقم اگر فی المثل او حور جنان باشد و پری زادان مابعنه مانند افتاب تابان باشد که مرا با او کاری نیست صد هزار لشکر بدیگاه

بعد و دکار

بعد از دو کار نمایم کدامین مقدم بهست لازم او محبوبه من بر من مهربان شده مرا بمان مطلوب بخود کار است
بهت این دو بینی ز موس فسانه عشق کی باشد بس شاه قسم گفت مرا ازین عرض غرضی است که بان تمام
بار بار عرض میکنم او هم گفت باری بگو که منظور توجهست گفت امروز بقلان تقریب هر دو نازنین در نظر من جلوه
کرده اند محبوبه سامی در حسن و جمال کبیر کنیزان نازنین دیگر نمی شود باین سبب عرض میکنم که شاهزاده حکم بعشق خود نماید تا
ایشان نازنین نقل مکان کرده بان منزل دیگر که صد هزار مرتبه ازان خوبتر و بهتر است نزول فرمایند تا بنده خدای
دیگر هم بی نصیب نماند شاهزاده او هم گفت یعنی چه گفت یعنی اینکه غلام نیز ترک دولت و امارت خود کرده همراه
شهریار رفاقت نموده تمام اخر من هم حقی دارم امید وارم که ازین نازنینان هر کدام را که شاهزاده بخواهد بمن واگذارد
او هم ازین در غضب رفت و گفت ای حرام زاده ولد الزنا چگونه حق رفاقت در گردن من داری و الا گردنت
میزنم ای ملعون دون وای بدبخت زبون تو از برای من رفاقت حق کرده یا از برای همین نازنینان ای مادر
بخطا ازین هر دو یکی محبوبه من ست که قبله و کعبه تست و دیگری ناموس شاهزاده محبوبه من ست که حکم اقا زاده
من نیز دارد حالا نسبتی که او را بآن شاهزاده ست با من نیز ست درینصورت نوحه که میخوری که این آزروی نامعقول
در دل مکذرانی بعد ازین آزار ازین مقوله سخنی از تو نشنوم ما ادای خارجی نسبت نازنین بنیم بحال گذاشت میکنیم
ارقم از غصه دندان برجگر افشرد و کینه ان شاهزاده را در دل گرفت اما بظاهر هر دو را عتذار و جابلوسی نموده
عذر تقصیر خواست شاهزاده گفت ای ارقم در سفر هزار چیز رو میدهد و عوض این ترا انشاء الله بادختر بادشاهی
کتخدا کنم که نائب المال وارث سلطنت او باشی ارقم پای او هم نوجوان را بوسه داد و امارت و زر و بگر چون سوار شدند
در بیابان در آمدند و تمام روز قطع مسافت نمودند و بجای منزل گزیدند ارقم در قافله بود چون بمشیت سحر
داور داوگر بمقتضای قضا و قدر اوغی از دست ارقم در رفت او هم بود اتفاق چنان شد که بعد از فرود آمدن هر دو
تیر و کمان بدست گرفته برای صید برآمدند و هر دو عورت را شاهزاده بر درختی سوار کرد تا از ضرر شیر اگر باشد در امان
باشند و گفت ما هم از شما دور نمیرویم بهم آهوی را می جوئیم اگر پیدا شد شکار کرده می آریم القصه چون قریب دو سه
تیر راه رفتند شاهزاده او هم را حاجت بول شد برلب غاری نشست ارقم خوک دندان قابو یافته از عقب
در آمد و قریب گوشش ضربت زخم کاری و غیر کاری بر پشت و پهلو و سر شاهزاده بیچاره زد و در غار گوشش انداخت
لیکن چون حیات آن بیچاره باقی بود زخمی بر مقتلش نیامد و در غاری که افتاده چندان عمقی نداشت و سبزه بالیده
دران بقدر سه چهار گز بود باین سبب محفوظ ماند اما از زخم بسیار رفتن خون از هوش بگانه گشت روز دیگر بعد از
رفتن ارقم و نازنینان که عنقریب معروض میشود جمعی از مردم شاه زنگبار که شکر و قلماش شاهزاده او هم بر طرف
رفته بودند و درین مقام رسیدند غار را خون آلود یافتند باهم گفتند در نجا فتنه واقع شده باید غار در آئیم

ومعلوم کنم حست القصه بعضی از انها نهاد و آمدند جوانی دیدند که سر از زیر سنگ حسن سبز اوازپای ورافتاده و کلما از خون
سوجراحاتش رسبزه غلطیده چون نیک نظر کردند شاهزاده خود آدهم نوجوان را یافتند که بان حالت افتاده است
ازجان انشان برآمد صلا از حرب بسته او را وران گذاشته بالا کشیدند سردار این نوع سرمال زنگی نام داشت
چون او هم را بان حال دید زار بگریست و اول بسبب غشی مرد را هرگز نصور کردند اما بعضی از انها وقوفی از طبابت هم داشتند
دست بنبض او گذاشته از متحرک یافتند سرمال خوشوقت شد و شکر الهی بجا آورد و بها نجا خیمه زده جراح را طلب
داشتند و زخم ها او را بخیه زدند شور بار در حلق او ریختند روز سیوم بهوش آمد و چشم گشود شادی در زنگیان شد
سرمال سرور با شاهزاده گذاشت و تصدق بسیار داد خود نیز تصدق شده احوال پرسید شاهزاده فرمود بهمه حال
هرچه گذشت اگر توانیم از قسم حرام زاده را تلاش کرده بسیاست برسانیم که ان هردو نازنین را بردست سرمال گفت ای
شاهزاده بروز سوم ما بتور سیدیم و شش روز دیگر در تدارک تو بر ما گذشت تا بفضل الهی امید زندگانی جان
بخش تو هم رسید و در بن چند روز خدا داند ان حرام زاده ان صنعا را کجا برده و چه کرده باشد اکنون باید مدار الملک
رفته احوال را بعرض شاه بگویم تا احکام باطراف و جوانب ممالک خود و دیگران نوشته از هرجا باشد او را بهم رسانند
او هم گفت اگر تبلاش ما بدست نیاید چنین کنم در بن بودند که ناگاه شادزنگبار برای سرمال رسید که نور چشم ما بخیر قسم
باشد بمن برسانید والا هلاک خواهم شد و نامه شفقت امیز بجانب سیر نبرنوشت او هم لا علاج شده برفتن راضی شد
اما تا سه روز دیگر صحرا صحرا تلاش کردند اثری از انا از قسم نیافتند القصه او هم بهمراه سرمال متوجه خدمت
پدر شده بدرش چهار فرسخ باستقبال بسر آمد در اثنای ملاقات سر او را بغل گرفته بیهوش گردید و گفت
ای فرزند ارجمند و آی ارام خاطر مستمند چه بخاطر مبارک رسید که تخت زنگبار را بدشمنان خواستی بخشید
برای خدا سبب مهاجرت خود را بگو او هم ناچار شده تمام احوال را بخدمت پدر باز گفت مالک مکرر
گفت لاحول ولا قوت الا بالله العلی العظیم ای فرزند بخدای عیسی ابن مریم قسم که اگر من ازین ماجرا مطلع می شدم
هرگز نمیگذاشتم که کار بانجا رسد دست از نازنین خود برداشته تلاش مطلوب را بحبس نهاد و همت می ساختم و
نازنین ترا که با تو بشرط مذکور رام شده بود بغربت نگذاشتم و هرچه او میگفت برای خاطر تو قبول می کردم و بهمه
حال الحمد لله والمنه که ترا سلامت دیدم مطلوب ما بودی که بار دیگر شاهزاده او هم گفت ای پادشاه زندگانی بدشمنان
بگذار من نیاید اگر حیات مرا میخواهی ارقم را بان نازنین از هرجا که باشد تلاش کرده بمن برسان والا در فراق محبوبه با خوام
مرد یا جلای وطن اختیار خواهم کرد مالک تکرد قسم یاد کرد که تا من طاقت خود ایشانرا تلاش کرده بمن نرسانم
منزل طلب داشته جابجا احکام نوشت و منتشران نیز باطراف و جوانب فرستاد چون داستان او هم تا اینجا
بتحریر یافت تکمله عالم دارقم رجوع کنم اما در محلی که ارقم حرام زاده شاهزاده خود او هم نوجوان را مجروح و مضروب سیاه شده

بجدی تمام خود را بملکه و حسینه رسانید و ایشانرا بنام ادهم طلبداشته بر مرکبان سوار کرد و ملکه گفت ای حسینه چه معنی دارد
که این زنگی بچه را بر اسب شاهزاده خود سوار کرده ست حسینه گفت ای ملکه اضطرابی بخاطر من راه یافته ست خوب هرچه
هست معلوم خواهد شد القصه چون قدری راه رفتند حسینه پرسید که ای ارقم شاهزاده ادهم مقرر کرده بود که شب را
درین مقام بسر برد یا نه واقع شد که با این شتابی ما را طلبداشت و تو را بر اسب او چگونه سوار شدی که بر اسب ادهم
در میان قوم مناسبت گفت ای ملکه ما هر دو بکار مشغول بودیم که شخصی از دور پیدا شد شاهزاده او را پیش
طلبید پرسید از کجایی آنی گفت از فلان رباط شاهزاده پرسید از بن جا چه قدر مسافت دارد گفت اینقدر که اگر حالا بروند
تا وقت مغرب می رسید شاهزاده چون تازه سفر کرده بود از طی صحاری و بوادی تنگ آمده اشتیاق آبادی جندان
داشت که معجز حسینه ن نام ان بر اسب من که نزدیک او استاده بود سوار شده بآن رباط بدر رفت مرا فرمود
که توان ملکه را با محبوبه من سوار کرده بیار من بموجب حکم شما را نزد او می برم انها خاموش ماندند القصه تمام قطع
مسافت می نمودند تا شام شد شبهای ما دبود قمر طلوع نمود ارقم از پیش و انها از عقب میرفتند ناگاه حسینه
با ملکه گفت ای قبله امیدواران این کنیز بوی صدق از گفتار این ناکار نشنید ملکه فرمود ای حسینه درین هیچ
شکی نیست خداوند حرام زاده بر سر آن شاهزاده آورده ست و با ما این دروغ گفته لیکن بغیر از صبر چاره نیست خوب
سه شب حامله است تا چه زاید شاید بنیم بحر جوع نماند حسینه باو ادهم کرده آهسته از جا برخیزید ملکه او را تسلی
داد القصه تمام شب راه رفتند وقت صبح بدامنه کوهی رسیدند ارقم گفت شاهزاده ما از همه جا تمام شده بودند
و آتش جوع در معده آن حرام زاده چنان مشتعل شد که بی تابش ساخت عشق و عاشق ازان فاسق یک
جلدی بیرون رفت گفت ای حسینه شما بالای همین چشمه بنشینید که من کوزنی یا اهوی مانیله کاوی شکار کرده بیارم
این را گفته بدر رفت وقت رفتن حسینه پرسید که ای ارقم راستی با من بگو که ادهم را چکار دی ارقم بخندید
و گفت ای حسینه هر کس قسمتی دارد و بان عشق که ادهم از تو داشت ترک سلطنت کرده جلای وطن نمود و قسمت
او این بود که شیری او را از هم بدرد ای حسینه تفصیل انکه ما هر دو بیک طرف بکار جوی مشغول بودیم ناگاه بیک
حیوان ادهم را بدریده و برداشته بمقام خود برده خورده باشد و قسمت چنین بود که شما هر دو را صاحبی کنم حالا بنشینید
تا از برای شما غذای تحصیل کنم و غضبت مدارید که مثل من کسی عاشق نخواهد یافت حسن من از ادهم بهتر ست برای انکه او را خود
بچشم خود ست که در طفلی مادرم میگفت پسر من در حسن و جمال از تمام شاهزادگان بهتر ست و میدانم که او دروغ نمیگفت
سعادت شما ست که محبوبه من باشید تا بادی که میرسم برای خاطر شما لوکز سنوم و شما را بآسودگی نگاه میدارم حسینه
از غایت حیرت لب بحرکت نداشت چکند لیکن در اصل چون طرف الطبع بود دران حالت هم گفت فی الواقع مادرت راست
میگفت هزار چندان که من کسی عاشق نخواهد یافت لیکن دروغ گوئی این ناکس را چه جواب دهم نمیدانم که تو داری کدام شاهزاده دلدار ارقم نخندید و دانست که راست

میکوید القصه اتها را گذاشته بقدر سه فرسخ خلاشش نگار رفت و آخر شبانگاه ویرا بجزیره رسانیده انداخت و از شدت
جوع اقدر هیچ نیافت که خود را حلکه رساند بلکه در همان صحرا بر کنار جشمه نشست و کوشت اورا بریده بهمه کرد و آنرا بر آتش
روشن کرده کباب خام و پخته تیار ساخته زهر مار کرد و آبی بالای آن خورد و کل راه و بجوابی آن اورا یافت همانجا سبزیرا
سرکذاشته زمانی دراز بخوابید وقت شام چون بیدار شده بمقامی که ملکه را گذاشته رفته بود آمد ایشان را نیافت
سراسیمه خلاشش در آمد تا شب شادانی از انا ایشان پدید نکشت بارها در شب سیر کرده هیچ فایده ندید اخر بجان رسیده
شب را بسر برد روز دیکر باز روان شد و در فراق مادر و پدر و کاری که با ادهم کرده بود بکریست باخود کفت این وبالی که من داشتم
خوب بود از این دین بیزار شدم اکنون دین دیکر اختیار خواهم کرد که از شومی ان بر من این فتنه ها نرسیده و وطن هم نمیتوانم رفت که پادشاه
برای سر هر از زنده نکذارد و القصه بیک طرفی روان شد بعد از چند روز بابادای رسید مردم ان ابادی پرست بودند و بتخانه بیرون
ابادی داشتند ارقم در ان بتخانه در آمد مردم بسیار برای زیارت بتخانه آمده بودند در میان انها دختری صاحب جمال بود ارقم
بدو عاشق شد بر حسب دادو را در بغل کرفت مردم هجوم کرده او را کرفته کتک معقولی زدند کفت بر من دختر عاشق شده ام او را من
دهید مردم آن ابادی دشمنی داشتند باهم کفتند این نوخاسته نادرست خوبیه بنظر می آید او را برای دفع دشمن نکهداریم کفتند
باین شرط دختر را تو میدهیم که دفع فلان دشمن ما کنی و پیش بت بسجده فرود آری ارقم قبول کرده همان ساعت بت را سجده نمود و البشر
وطعامش دادند بفرت نکاهش داشتند پدر دختر کوار نموق نام داشت او را بخانه خود برد سردار ابادی هم همان کیدی
بود اما ارقم هر ساعت بهتانی میکرد که مرا بردوی کنجا کنید آخر با شما هستم هرکاه دشمن بیاید من با او جنک کرده او را هلاک
سازم ارتموق کفت این نمیشود تا ان دشمن هلاک نشود نام دختر میرکاه موسم کفتکوی دختر نوز خود رسیده ارقم
ان وقت خاموش ماند اما عنان فرصت کار از دست دختر را تمام کرد دختر فرصت یافته زوار تموق در یافت هجوم کرده دو باره او را کتکی
مفصلی زد صبح بهش لیاق بوق نواز امد ارقم که مسلمان ان اقوم بود حقیقت را کفت ندیده دختر مرد یا زنده است
کفت نازنده است کفت اکر میرد ما نیز او را می کشتم اکنون که او زنده است این را بسزا اینکه صندوق او را کشوده است
باید در صندوق کرده بدریا انداخت و شش روزه او فه را نیز همراه باید داد چنان کردند و ارقم نحوست بخت را بدریا انداخته
دو در سیای صندوق را بقیر کرفته قضا آن صندوق را بجایکی از ممالک حبشه رسانید که پادشاه مالک زنی بود که حبش
خاتون او را می کفتند و فوج او نیز اکثر زنها بودند یکی از خواص حبش خاتون بکنار دریا منزلی داشت و انوقت حبش او
بجانب دریا بود صندوق را دید ملاحان را فرستاده او را نزد خود طلبید چون برکشود نوخاسته از میان ان برآمد آن
خواص که زنکینه نام داشت بر ارقم عاشق شد همان ساعت باهم مرکب جوشیده تا روز دیکر زنکینه ارقم را کفت پیش
پادشاه مردم تو در این منزل باش پس فردا می ایم ارقم کفت با من بکو که این چه ملک است و ملکه کیست که تو نوبت او میکوی کفت
این اخرین ممالک حبش است پادشاهی داشت که او را سید السواد نام داشتند بود چون از عالم رفت غیر از دختر

کذاشته

که اقور نام دارد وارث تکیه است ارکان دولت اقور را بحبش خاتون خطاب داده در نخجوانان نشانیدند
حبش خرم خود بسیار صاحب جمال است و سیاه زنگیانا که کنیزان خود را خون سیاهی کرده اند و اکثر از زنان
و دختران شهر نخجوان داخل فوج اوشده اکنون دوازده هزار دختر سیاهی وارد بهمان فوج خود علم کشور ستانی
برافراخته بعضی از جزایر را و جزیره تسخیر درآورده و مردان ملک خود را با مرتصد گری بازداشته وزیری را بنام پدر خود
دارد و ابوالدخان نام بسیار دانا است هرگاه حبش کشور ستانی برمی آید او را بنیابت خود در شهر میگذارد القصه
از قسم این حقیقت را شنیده و امروز خاموش مانده و آن خواص که زنگیانه باشند و حرم حبش خاتون موافق عادت
و قصه روز سوم بازآمده و چون بار دیگر عزم رفتن بموزار قسم گفت من ترا هرگز نگذارم که بروی اگر خاطر مرا میخواهی
یکبار از پیش چشم جدا مشو زنگیانه گفت دیوانه شده ام این چگونه صورت می بندد که من پیش اقای خود زنم چگونه در شهر
او توانم بود ارقم گفت من این را نمی فهمم با هر امکیش باد اما بمن بگو تا سبب سخن چون زنگیانه معلوم کرده گفت منظور ارقم
اینست که در حرم با او بوده عاشق بو و قبول کرده و لباس زنان در وی پوشانیده و پیش بردی که آن حرام زاده
هرگز نداشت با خود سوار کرده و در قصر حبش خاتون برده عطای خلعت او را بنواخت روز دیگر حبش خاتون سوار شده
و دختران و زنان را همراه گرفته نقاب انداخت از شهر برآمد اول بشکار برداخت بعد ازان بچوگان و نیزه بازی مشغول
شد کنیزان غیر زنان و دختران که همراه او بودند بلعب مشغول شدند هر کس نیزه و شیشه خوب بدست آورد
و چوگان را خوب می باخت حبش خاتون باو انعامی موافق مرتبه مرحمت میفرمود ارقم حرام زاده در فنون سبا یکری
سر آمد امثال خود بود اسب خود را با اسب زنگیانه بدل کرده چندان لعب و لاعبی بظهور آورد که مرتبه تحسین زبان از حبش
خاتون گردید و او را مقرب خود گردانید زنگیانه گفت بعد ازین خواهرت حبشیه ما باشد که از وضع او ما را بسیار
خوش آمد زنگیانه بخود در ماند و خبر قبول ان امر جاری و بکر نیافت لیکن در خلوت اکثر اوقات با رقم میگفت که خبردار
مبادا خود را ظاهر کنی که مرا و خود را بکشن خواهی داد ارقم بمرتبه مصاحب حبش خاتون شد که در خلا و ملا یکدم از و
جدا نبود و با خود میگفت آخر دین بت پرستی بکار من آمد که با جنس محبوبه هم صحبت شدم ای بت بزرگ کی باشد که
حبش خاتون را در آغوش کشم القصه چون حبش خاتون از جنس آن حرام زاده بود او را از تمام مازنیان عالم
بتر میدانست و بر تمکن زهر جبین و سینه ترجیح در دل خود میداد شبی حبش خاتون بر بستر استراحت بخواب
رفته بود ارقم گفت سرکند شتی با فسانه گوارقم پرسید چی که میدانست میگفت ارقم را نیز محرم شده بود که همان جا بخوابد با من سبب
او نیز در بارگاه خواب رفت او بار انداخت خود بیدار بود آخر شب برخاسته دید که کنیزان و باشندگان همه بخواب رفته اند
و شبستر خواب از حبش خاتون بلند است و شمع روشن بود ارقم تا ساعتی انتظار جمال حبش خاتون میکرد و آخر
تاب نیاورده و بی اختیار شده خود را آهسته باو رسانید اما چون حبش خاتون شفقتا نموده و بران هم اکتفا نکرده دست به بند زیر

اکثر درختان کنار و ران کوه بودند و کنارها پاکیزه و اسفت چنانکه ملکه و شینه ازان کنارها و فیع جمع نمودند و لذت میگرفتند
یافتند جایجا سیرکنان می گشتند هرجاکه ایشان را بسیار خوش می آمد قدری می نشستند و باز سوار شده براه می
افتادند ملکه گفت ای شینه باز باید راهی پیدا کرد و ازطرفی فرود آیم و لصبر الفتیم شینه گفت سلم لیکن این گمانی
دانیم که بکجا میرویم و منزل مقصود ما کدام مقام ست ملکه ازین سخن لاابالی خندیده بگریست و گفت سه رشته در کردنم افکنده
دوست شمی برد هرجاکه خاطرخواه اوست ۱۲ ای شینه مدانکه یکسال و چند ماه می شود که از ملک ختا برآمده تا بر کنار رود ارس
آمده ام بطفل یا بدشمت معروف ست و هرگز در هیچ مدانسته ام که کجا میروم و دران قطع مسافت اصلا اختیار من بوده باستور
حالا هم نمیدانم که منزل مقصود من کجاست و آیا این مصیبت نامه بپایانی هم وارد یا نه درین اثنا سواریان بر مقامی که جمنی بزرگ
کل بود و کلها در کمال خوش رنگی و لطافت بود و در اطراف چمن بنفشه تازه رسته و در نهایت نزاکت ملکه ساعتی دران سبزه
و گل نظر کرده باز مرکب خود را بتاخت و دران گل و سبزه غلطیده نالهٔ آغاز کرد و چنانکه نالهٔ بلبلان فرو نشاند و زبان
حالش این مضمون را ادا میکرد و شینه از شورش نگاه بریم عندلیبان را شور کرد و رمنام من زباغ حسن او
بلبلی شد شینه نیز در گریه با او موافقت مینمود آخر گفت ای ملکه خوبان عالم این چه حالت ست که از تو مشاهده میکنم می ترسم
که گرفتار هموم و غموم هلاک شوی درین گل و سبزه چه دیدی که خود را باین حالت رسانیدی ملکه گفت ای شینه نمیدانم
که اندکی از رنگ و لدار خود و درین گل می یابم و خط که آنوقت که من دیدم نداشت لیکن میدانم که این سبزه را مثل مناستی
بخطها بان خواهد بود و کی بر گل بنفشه گلبرروی کیا افتم شه بیاد آن لب و عارض بهر گلشن زیبا افتم شه القصه مارد دران
مکان ازین مقوله میگفت باز برخاست و تا منام راه رفت و ساعت اخر شد شب را باز بمقامی که دران روز سیوم
که براه افتاده بودند ملکه گفت ای شینه عجب کوههای ست که ما دران افتادیم روز سیوم ست که راه میرویم آخر نمی شود شینه
گفت گمان ست که چند کوه باهم اتصال یافته باشند و بتحقیق که یک کوه بزرگ باشند ملکه گفت بهرحال بر مقام و لکنای
ست و طرفه جاهای روح بخش دارد و امروز سیوم ایشان بجایی رسیدند که دو کوه بارد مقابل یکدیگر بود درمیان راه امدران
راه یک چیزی افتاده دیدند و کلها سبز و سبزه بران می نمودند و الحق رجوش نما نظری آمد که حساب ندانست و زبر
الحق کوهی بود که تمام آن فرجه کوه را پر خشا بود و از راه دور که لا اقل بقدر نیم فرسخ نمودار بود و پیش آن میدانی بود و درختی
یا چیزی قابل نبود ملکه بدان جانب روان شد و چون ان شی نظر ایشان در آمد شینه گفت ای ملکه این که نظری آید
آیا چه باشد که ازین قدر راه نزدیک او شفاف و براق مینماید ملکه گفت من از تو درین مقدمه حیران ترم و چون نزدیک
رسیدند کلذار دیدند که در عرض زیاده از دو کز نباشد اما در طول از بهر دو جانب انتها نداشت و ان چیز شفاف
براق ان طرف ان کلذار بود و چون ایشان بکنار آن چمن طولانی رسیدند چمن را پر از گلهای مختلف الالوان یافتند
و هر رنگی گلی که دران گلذار بود موافق آن خط و خال و رحرم انشی نا شناسا بود و آن شی خوش نما تر از گلهای مینو و هر دو

حیران و از علوم مکتان کشیده تا دیر زمانی ازین سبکر و بملکه گفت ای شیفته دین منم که من مسافرم و ملک و ملک
کشته ام که فرشته این بوالعجب ندیده ام که نه بشکل منست و نه بجرب و نه بشکل و پیکر و در دیدن ازین جمن شگاف زود خوشنما
تر بنظری آید و نزدیک انقدریست که قرب صد کز راه را سد و ساعة از ارتفاع آن هم ازین گزکم نباشد و حقیقت
آن اصلاً معلوم نیست بیائید نزدیک برویم تا حقیقت معلوم شود شیفته گفت آی ملکه و نزدیکی جبال که از طرق و شوارع
دور باشد بلیات و آفات بسیاری باشد خدا داند کدام آفت وجه بلا باشد هرگز نزدیک نباید رفت و حالا که
شگاف کوه قریب است از طرف جمن مذکور بود و ده کز عرض جمن و ایشان هر دو این طرف جمن ایستاده می دیدند
آخر ملکه گفت ای شیفته البته که جان همه کس را عزیزست ترا بسر شاهزاده قسم که تو رو و مغرض احوال من مشو که اگر ملای
باشد بجان من خواهد خورد ایستاده باش احوال مرا ببین اگر تلف شدم تو خود سرون رو و نگاه بمن میا
و بیا که من از زندگانی خود سیر شده ام که این اراده میکنم و تا این اسرار را معلوم نکنم ازین جا نمیروم که موجب خلل
خاطر پریشان من شود بسیست گفت که این سخن بشنید و گفت قربانت شوم هزار جان شیفته قربان تو باد
یکی هزار تو و صد ملک شاهی چه یکی موی تو از مه تا ماهی چه جهان را از جلالت روشنائی ده جلالت در پناه پارسائی
ای ملکه خوبان این کمترین را خاطر نگاه می گفت والا او زندگی بی شما چه کارست لابد من بمن افتم القصه هر دو
برابر هم مرکبان راندند و دران چمن طولانی راندند و هنوز قریب سه کز ازان چمن باقی بود که مرکبان ایشان
ایستادند هر دو رو برو نگاه کردند و دیدند که سرے از میان آن توده منفش پیدا شد که سه چشم و تاجی بر سر داشت
خروس داشت دو چشم مانند نقاره بزرگ و چشم میانی مانند نقاره بزرگ بود و دیدن مار داشت که حلقه
زده سر خود را در حلقه خود پوشیده بود که چنین می نمود اما چون چشم ملکه و شیفته بر چشم میانی ان افتاد عجیب غریب
افتاد بی اختیار از مرکبان جدا شده دران مرغزار افتادند و از هوش بیگانه گشتند مرکبان ایشان راه صحرا پیش
گرفتند و دران بیهوشی آوازی بگوش ملکه رسید که از ضعف بخت برگشته ترا چه برین داشت که راین کوه هیکس
نرسیده صعود کنی و درین مقام متروک این بلا را چرا می خواهی بکار زار ازین عجایب انملوطات در سامت
تراجم کردند متعاقب ایشان اطفال آوازی و بگمان دست راست بگوش ملکه رسید که کسی با کسی میگوید که
او را بخور مکن که از پس پرشان حالی و شکسته بالی مورد ترحم از درگاه الهی شده اذن دخول در غار مقدس یافته
بگذار رود و در سایه سدره فیض عبادت الهی بجا آورد و مقصود خود را از جناب معبود حقیقی طلب دارد ملکه باستماع این
آواز بهوش آمد شیفته را نیز بهوش آورد شیفته گفت ای ملکه بلعجب مقام مصیبت انجام رسیدیم که آسمان ما
نیز جدا شدند و ما باین بلا گرفتار گشتیم چنانکه احوال ما را درین مقام این مضمون ادا میکند
ساده نیست یار ما شد ولی انهم ندارد طاقت شبهای تار ما ای ملکه آفاق درین عالم بهوشی آوازی میشنید

بگوش من رسید که ای بخت برگشته از این مقام بگریز والا ملعون این بلا خواهی شد در این حالت ملکه مرا بهوش آورد و گفت
فرمودای شیخه خرد بگریم نشنیدی گفت خیر دیگر چرا نشنیدم ملکه گفت من هم اول آنچه تو شنیدی شنیدم الا بار دیگر
شنیدم که مرا اذن دخول در این غار مقدس میدهند بما ابواب ترحم و تلطف گشاده و در خیر استاده شده تنم
آرزوی بلا در میان از و من غافل شده میدانم که آن اوازه دلکش صحبت والا بگیر نیم و من چنان میدانم که این جمن سرحد این
مقام اسرار است اگر ما از این جمن برون میرفتم البته که لفظ ان اوزه ای عجیب می شنیدم ای شیخه گفت طرفه ملاز میدهم
که در عمر خود در هیچ صفحه تصوری هم ندیده ام اوزه تا صدارت جنسی مگر تو دیده گفت خدا نما میدانم شده
با کمال ترس و سهم بجانب غار دیده مذاکره از آثار ان مبرم ملا نیافتند ملکه خوشوقت شده سجدات شکر الهی بجا آورده فرمودای
شیخه حالا مصلحت چیست گفت همین که این بلا بمقام خود رفته با هم بطرفی بدر رویم ملکه تبسم کرده گفت حالا رفتن
ما در این غار که از عالم غیب او را مقدس شده ایم ضرور شد القصه از این جمن برآمده داخل آن غار شدند عجب مقام دلکشا
یافتند که صد چندان از آن که بتصور بود مرغان خوش الحان مختلف الالوان بر سر کل و در هر درختی جا گرفته با واز فصیح بحمد الهی
تر زبان بودند و بگیک دست زمین خالی از گلها نبود در هر قدم دل انسان را لوث تازه و دماغ را فرحت بی اندازه
حاصل می شد گویا در ان منزل غم و الم از دل ملکه عالم مفارقت کلی کرده باین طرف می آمدند تا بدرختی رسیدند که در کمال
بلندی محل سایه المتفاوت بود و تماشای ان رنگ الم از آینه خاطر می زدود و همه دور سایه او را گلهای رنگارنگ فرش باشده و اطراف
چشمه از آب روان بود و نگین نار بانگشتره جا انفرا ساخته بودند و وسط صفه بود هنگامیکه بنشیم انگوری که صد از دو دوا
و قرب دو گز مرتفع بود اما چهار طرف زینه ها داشت و حوضی در کمال خوبی در وسط آن صفه مدور بود و برگهای ان درخت
بقدر یک شبر همناست بیرک کناره داشت و چنان می نمود که گویا جبری بران نوشته اند اما خوانده نشد و شنیده گفت ملکه
بخدا که دل خود را در اینجا بسیار روشن می یابم نمیدانم انچه مقام کیست که قطعه از قطعهای بهشت باشد که اینقدر بر کل و میوه
ست و چهار جانب اندرخت انگور می شد القصه ملکه و شیخه از دیدن انمقام واندرخت در بحر حیرت غوطه خورده تا الفقدر
استعجاب بوده دار و هنرشیم مبهوت بودند که عقل از شمار ایشان عاجز آید ملکه گفت بهمه حال ما را می باید که در این منزل اقامت ورزیم
بعبادت الهی قیام نموده بحصول مقصود امیدوار باشیم هر زمان وارد دلم انجان شاط تازه شد که مقصود من کوشی
همین منزل بوده ای شیخه در همان عالم که از هوش بیگانه بودم مرا بشان این منزل داده مرا خطاب بغار مقدس
و سدره فیض در حق این غار و این درخت شنیده ام البته که همین سدره فیض ست که بیرک او بیرک سدره منتهی
صد چندان از بیرک بزرگ ست القصه ملکه وزیر اندرخت وضو کرده بعبادتی که از راهبان دین حق تعلیم گرفته اشتغال
نمود و چون غلبه جوع او را در می یافت سر بخوردن میوه و قبع ان نموده از بعبادت می پرداخت و روز را مشغول صیام
می بود و شیخه نیز ملکه را متابعت کرده بکوشه دیگر عبادت میکرد تا انکه شب سوم در عالم منام در چشم ملکه چنان

ملکه کرد که کوبا زیر این درخت تمام خزینه است و از جمله که بیرون سایه درخت بود تاج و درخت و دیباست
کرسیهای زرین و سیمین مرصع گذاشته اند و آن کرسیها بعضی با کنیزه مفروش اند و نزدیک همه درخت
تختی مدور و کمال تکلف گذاشته اند و شمعدان های زرین و سیمین عود و عنبر سوز و عنبر سوزها قرینه بقرینه گذاشته
بودند لیکن هنوز کسی بر تخت و کرسی نشسته بود ملکه کوبا به حیرت از دور بر پای درخت بادامی که از همه سایه
این درخت جدا و بر استاده تماشای آن مجلس خالی میکرد و با خود میگفت این چه ساحت این فروهش
و ظروف و تخت و کرسی یکباره از کجا پیدا شد که لحظه پیش از ظاهر شدن تا رسیدن در پای این درخت فرود آمد
ملکه تختی دیگر دید که از جواهر رسیده بالای این صفه او را بر زمین گذاشتند و همراه ان تخت چندین تخت دیگر بود
و بر ان تخت اول عجوز تاج شاهی بر سر و حسن و جمال عدیم المثال در صلاح و تقدس حلی امانی و امال بود
بنائی او ما نند ستاره سپید درخشید و از تخت ها دیگر زنها فرود آمده بر کرسیها و چندلی های زرین جا
قرار گرفتند و صورت مرد در وجود نبود الا یک شخص که از طرف پیدا شده بخدمت مشغول گشت چنانکه کابی گل شمع
میگرفت و کابی عود و عنبر را در مجمره ها تازه میگرفت و چون از بکار ها فارغ میشد دور رفته دست ادب بر سینه
بسته است و میشد از اتفاقات چهره او نظر ملکه در آمد ملکه دید مرد پیری سفید ریش است که یک چشم و یکبر و ای دو چشم
و بینائی هم دارد و تاجی بر سر دارد چنانکه کوبا از سر او رسته است آما ان ملکه تخت نشین بعد از لحظه بسته
مذکر الهی مشغول شد و از تسبیح و تهلیل از ین حلقه ذکر در تمام کوه پیچید بعد از ان خوان ها را نقل آورد و در مجلس تقسیم
کردند ان ملکه گفت ملاحظه نمایید که کسی از ین مجلس معلی نخواهد رفت کلی گفت مهمان بر سیان حال اند هم خود و با دیدم ملکه
زهر چین آمد و او را گفت ای جبله سعادتمند بیا که ترا ملکه منتظر ین طلبیده است هر مطلبی که داری هنگ روا ست انجا
که مشکلی ترا هست منکل کشا ست انجا ملکه از ین سخن مشعوف شده همراه او را روان شد می آمد تا نزدیک آن
تخت رسید از جانب او از باد سبا بش ما بند بود و چون ملکه را بر تخت ان نیکبخت استاد گردند
فرمود ورق قسمت او را بیارند مان پیر تا جدار ست چشمی رفته برگی از ان درخت چیده در دست آن معمر عالیقدر
دشمع را بحکم او پیش بردند تا لحظه بمطالعه آن اشتغال داشت بعد از ان فرمان داد که کرسی دیگر آورده مقابله
تخت خاص گذارند بان ست حشمی کرسی دیگر آورده بفاصله چار گز روی بروی تخت انداخت حکم والا صادر شد
که ای ملکه فرخنده فال و ای صدر و مدار حسن و جمال بیا و دل افگار و ای دل آشفته و بیقرار قرار ای سوخته
آتش محبت و ای سر حلقه اهل عصبت و عشق بر ین کرسی بنشین و بدان که حقتعالی بدان شکسته بسوخته نزدیک است
کلام معجز نظام انا عند المنکسرة قلوبهم گواه این معنی ست ملکه را خنوکت و خلعه ان عورت با فرت چنان دریافته بود
که خود را در مرتبه کنیزان او می شمرده از کمال حیا و حجاب سر را به پیش با دوخته دست ادب بر سینه بسته استاده بود

ملکه معمر فرمود او را نزدیک بیارند
عجوزه از بالای کرسی برخواسته نزدیک

برجان من بخشای و ازین غار برای که دیگر یکدم بودن ما در بن مقام مصلحت نیست ملکه گفت من کجا دست ترا گرفته ام هر جا تو
میخواهی برو شبنه گفت الله اعلم این را میدانی که من با تو نخواهم رفت ای ملکه جان گرامی عزیز ست تو اگر نروی خواهم ماند
و وصال محبوبان نیز خواهم رسید ای ملکه اخر این مطلب که تو داری و نمی روی و ناخوشی که اگر در طریق ان هلاک شوی
و آخرت ترا در چه باشد ملکه در جواب این سخن این مضمون ادا کرد که سخن تا صبح بر من قصه دنیا و عقبی را نه که من یکدم
بیک نظر آسوده از بن دنیا را شبنه گفت لاحول ولا قوة الا بالله عجب ظالمی و جاهلی که من دارم که منت مرا
بکشتن میدهد اگر باشم و بان مار کوست ده و کرمس خورند تو اگر انصاف دوست ای ملکه برای خدا این
مرگ حرام را بخود مپسند بیا تا برویم ملکه گفت ای نادان نمی شنیدی تا بعشق یار جامی نمیدانم حلالی از حرامی
آخر شبنه گفت بپای او افتاد و گفت ای ملکه عالم مرا خبر نمود که جناب عالی بر بن ازدها خانه اند که محبوب خود را
یافته لی نخواهند که در دهان او در آیند ملکه از بن سخن بخندید و گفت ای شبنه از بن حرکت منظور چیست
گفت منظور من نزد هر عاقلی معقول ست لیکن نمیدانم که منظور ملکه از بن سکون چیست فرمود انکه بجهت تا آسرار این مقام و آن
مقام روشن نشود از بنجا حرکت نکنم که خاطرم بالکلیه جمع نشود و مقام زاهده خاتون نیز معلوم کنم یا در دم این ازدها در آیم
در بن ازدها رست جشمی و بدکه ایشان نمیروند بمقر جانب ایشان و بدهانش بجانب کوه ملکه که در هم سوخت
چنانکه جستی از تنش سبز شد و جانی در و نماند ملکه حال او را دریافت و بنا چار زن رفتن او در داد بشبنه
تا بالی و ان شب اما حظاب با ازدها کرده گفت ای جبوان نادانی که من از ترس آتش فشانی نمیروم بلکه شرط رفاقت
این ضعیفه بجا آرم چه ترسانی از بن آتش مرا می ازدها نمیروم که این آتش بروی آتش من زر و میکرد و من کشتم
کرا آتش بار را از شبنه سوزان و یقین میدانی که این آتش من بر ان سرو میکرد و نه القصه ازان غار برآمدند تا در حین
رسیدند ملکه در وسط حجن نشست و گفت از بنجا منکه هرگز نمیروم اما ترا بجان و دل مرخص کردانیدم که هر جا خواهی برو عیب
خود را با تش من می سوزی شبنه گفت اگر من رفتنی بودم ازان غار پیش از ملکه بری آمدم لیکن ملکه میگویم که بحصول مقصود قبض
بود ازین کوه فرود ایدانشاء الله تعالی عنقریب بمقصود فائز می شوی که این خواب بزرگ تعبیر دارد ملکه گفت بجا
خواهم در همین مقام تعبیر خواب را معلوم کنم و این را بدان که از دها هرگز قصد هلاک من نکند چرا که اگر ازدها میکرد تا حال ما را کشته بود
البته فکری برای من در همین مقام خواهد شد اگر بای تو در میان نبود هرگز از سایه ان درخت یکقدم حرکت نمی کردم و دیگر اینکه
پیاده کجا توانم رفت اسپان نیز گم کرده خدا کجا رفتند سابق هم در همین حجن اذن دخول غار من رسیده بود امیدوارم
که باز برسد و کار منتفع خود اما چون بعد از ساعتی بر همه غار نگاه کردند ازدها را بدستور در بر و زحلقه زده سر خود در میکر
خود پنهان کرده یافتند شبنه گفت بر من این راه گشوده شد ملکه گفت اگر خدا خواهد باز منتفع خود با لجمله تمام روز
در ان حجن بسر بردند و شب عبادت کنان و تسبیح خوانان خوابیدند ملکه بار سوم در عالم منام دید که ان تعبیر

بر جشت

کاسب و اسلوا ایشان نسبتاً نیم و ایشانرا در راه بت بزرگ ازاو کنیم لیکن ملکه نیز بمقتل خود قصد ایشان را در یافت بزبان
خود بحسینه خبر داد که از ایشان غافل نباید بود و الحق وقت شام چون ایشان فرود آمدند از زنگیان نیمه شب که نوبت
ایشان فرود و ایندگی بود باشاره ملکه گفت که از ما دور نشوید و الا بضرب تیر و ما را زود کار شما را تمام خواهیم گفت
ماندند و دور تر فرود آمدند با هم گفتند که عجب عورتان دلاور اند با چنین هم دارند یا نه هم حال تا سه روز زنگیان در
کمین بودند لیکن از بسکه ایشان وقت شب احتیاط خود میفرمودند و خواب و بیداری را بهوشیاری بحال می آوردند دست ان سیمه
بختان رسید ناچار شده روز چهارم در اثنای راه رفتن در موضعی که از رهروان خالی بود مشورت کردند که خود را بدین چهاره
زنند و ایشانرا گذاشته اسباب ایشان بدست آرند چرا که دانستند که ما زنده و اند دست ما مکر بر ایشان نیز از خود غافل نبوند
اسبان را بجولان در آورده بر دور ایشان در آمدند و آن مخاذیل روسیاه را بیاد تیرهای جانستان گرفتند
و بجمله ایشان سراسیمه ساختند که نتوانستند کاری کرد و در طرفة العین چهار کس بضرب تیر ملکه و دو کس از دست
سینه جان بمالک سپردند و یکی بگریخت و آن حرام زاده سرحد دار که صاحب هزار سوار بود و جز رسانیدند و اوصاف
حسن و جمال ایشانرا از حد گذرانید سرحد دار عریضه مشتمل بر احوال ان بخدمت ملک کروس زنگی که بادشاه زنگبار
صفرا بود نوشته ارسال داشت ملک کروس با لشکر خود افریج زنگی در شکارگاه بود چنانکه حلوه دار سرحد دار هان
روز با ملک مذکور ملاقات کرد عریضه را بگذرانید ملک تا کید تمام نوشت که بهر قسم باشد ان نازنینان را زنده بدست
آورده ارسال دارد خبردار باشد از ملکه جراحتی یا آسیبی بایشان برسد سرحد دار سوار شده و بر سر ایشان روان گردید
اما جاسوسی را پیشتر تعجیل ایشان فرستاد تا منزل نزول ایشان را معلوم کند از ملکه و حسینه پیشتر عرض کنم که چون
ان زنگیان عیار را بسبب تمام جان تنگ و بیزار بودند خود براه افتادند ملکه فرمود ای سینه یکی از ین حرام زاده ها
که رخته رفته ست احتمال کلی دارد که دیگران جمع کرده جمعی دیگر بر سر ما بیارد اولی انکه داخل اماد نشویم و شب را بصحرا بگذرانیم سینه
را ملکه را پسندیده وقت شام داخل صحرا که درخت بسیار داشت شدند حسینه با دختر همراه ایشان بود وقت شام بر سر ای
که ازا کتساب کرده وضع جوع نمودند ملکه هر لحظه یاد سنا نهاده میکرد و از دست مشکلهای عشق شکوه می نمود و اشعاری که مناسب
باحوال او بود بر دم میگذارد میفرمود از ان جمله این مضمون ست ؎ ملکه از جور کنم یار ستمکار دوست ؎ شکوه از بخت کنم باز جفاکار
دوست ؎ از پی دل بروم با لطف بکاری دوست ؎ خنده بر بخت زنم با لوفاداری دوست ؎ گر بمرخوبش کنم با بد فتا
دل شد نسینه ملکه را گریبان و بده اول با او در گرفته شد تا آخر بمضمون این رباعی مولف او را تسلی بخشید ؎
چون عشق نهد بر دل تنگت غمی ؎ هر رشته بر توزد دران سنگی ؎ زنهار که دل بیاری جان غرز ؎ کین راه بر فتست در
هر قدمی ؎ ملکه فرمود ای سینه حقا که درست گفتی بخدا که بخت تو بر مزاج من بسیار موافق آمد بستنان و لبندیر ست
که اکثر اوقات زنگ اندوه از خاطرم می زداید و زبان حال ان قطعه ایست که مضمونش انست که آدمی عمر عزیز را باید بعیش مجبوری

وقت شام حاصل اینکه بسا اوقات بهت که صبح در حال غم گردد شام او مبدل بخشونت گردد بلطف اضافت
یک الاحوال تو باختیار با واحد القهار العلی و فتوکه تمک کردد احوال تو روزی بسی و شبه ساز با واحد یکتای عالی جناب
باری عزاسمه حاصل انکه در ان وقت دست بجیل المتین فضل ایزدی باید کرد فایده این کلام صدق انجام منوط است بانام
حاصل دعام از حضرت امیر المومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام ست و در تنکی احوال و کثرت ملال خواندن
ان تکرار بنابست بحودنه ست چنانکه مولف تجربه رسانیده ست دیکر نیز مسموع شده و ان اینست ؎
توصل بالنبی فکل حطب ٭ یهون اذا توسل بالنبی ٭ توسیل سازبنی خود محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را بس
سر مشکلی اسان شود و قتیکه توسیل سازی نبی خود را الفصه بسبب این مضامین را که مثل از انجیل عیسوی بخاطر داشت
پیش ملکه بخس تقریر نمود و او را از ان واقعه با خبر آمد ملکه کفت این خوابی که ران کوه نفیس دیده دلالت
صریح میکند بر انکه این مصیبت اخرین مصایب تو باشد و ای ملکه نیز مکرر آن خواب را دیده و بخاطر من راه یافته
که آن جا در سیاه که مابین خود و زاهده خاتون حامل دیده بودی همین زنکیان باشند لیکن چون اخر زاهده خاتون
رسیدی دلالت میکند که البته محروس و محفوظ از ناموس باز خواهی رسید از این سخن ملکه از قصد ممنوع شده کفت
ای شنبه بس حکیم کفت این قصه را برای سقیم این کیتر واکذار تا هرچه دانم بکویم بعد از این چندی ها می در دامن صبر
کشیده منتظر لطیفه غیبی می باید بود ملکه کفت تو دانی ملکه نقاب برچهره داشت شنبه رکهار امنتشر ساخته چهره خود را
افتاب برآورده بیانک بلند کفت که ای ناپکاران ما دشمنان شما کیست بیش بیاید و کلمه می خوانم ما بو بکویم
کر بوس وافرنج هردو بدرو بیه پیش رفتند شنبه بلطافت فراست دریافت که با هم بدرو بسر میبرند
کفت ای ماد رحبه من پدر قهر مسافت را طلبیدم و تو چرا آمدی ازین نندی هوس از سر ملکه کر بوس بدر رفت
کفت ای جان جهان عجب سخنست زبان واقع شده باعث اینهمه تغیر حیرت افرنج کفت ای پدر مبادا با دور
خواننده می کنی که من از دیدن او از علاوست قسم محبوبان سخت کوی باشند و من محبوبه درشت کو را دوست میدارم
لیکن شنبه در جواب کر بوس زنکی کفت که ای زنکی با لکار نشنیده که هر که دست از جان نشوید هرچه در دل دارد
بکوید باکشتن خود را بدست خود رخود قرار داده ایم کار دوستی بشمشیر راست حالا خود را هلاک میکنیم افرنج و کر بوس
بهر دو الحاح و زاری کردند کفت ای ملکه خوبان چنین نخوای کرد که ما هر دو بنده شما ایم و هرچه مرضی شما باشد ما را قبول است
شما ما را بر بندکی قبول کنید شنبه کفت این خواهری که من دارم بسیار غیور و از مردان نفور ست برای اینکه پدر ما خواجه
سوداکری بود و ما را بسیار می خواست و پوسته آرزوی این داشت که کنیزانی ما را بیند و چشم را روشنائی
ما بخشد چنانکه چهار صد هزار تومن نقد و موافق ان جواهر برای جهاز ما هردو نکاه داشته بود چون در شهر عمم خبر غرق کشتی
پدر ما بکار سید از نهایت محبت که با و داشتم ما در را خبر نکرده با لباس مردانه در آمدیم و بر اسبان سوار شده

اسلحه بسته بکنار دریا روان شدیم تا صید ماهی چه برسد ما از دور با برادر آخر مهربر با نیزه در آمدیم و تلاش بسیار کردیم تا حال آن
از اثنا راه پدید شد قسمت ما را بملک تو انداخت اکنون خواهرم قسم خورده که بدری که این قدر ما را دوست میداشت
و این همه زر با خرج کرده ما را بنیرنگ اموخت و این مبلغ برای عروسی ما نگاه داشت حیف نباشد که او غرق نمود ما
کنخدا شویم مردن قبول بودن صورت شوهران قبول نیست مگر اینکه باز مادر ما پیدا شود حالا تو اگر غرضی بجا داری و بیهوده دست
از سر ما برنمیداری در عارفی مرتفع نهاده دو کس را نگاهدار تا یکسال کسان باطراف سواحل و جزایر فرستاده
خواجه مرحوم را تلاش کرده طلب کن ما را هرچه کوئی قبول است و اگر در یکسال هم پیدا نشود یا قسمت یا نصیب دیگر هم
هم نخواهد ماند هردو زنکی قبول کردند و قسم خوردند عمارتی بود بیرون شهر که چوب او از صندل بود و از نفاعرض داشت مقرر شد
که مالک را دران مکان فرود آرند افرنج گفت ای نازنین مهجبین و ای مهر تو با جان من قرین قصری در کمال خوبی بنا کرده ام
و قصر منزل اغا نام گذاشته ام سه طرف صحرا و یکطرف باغ دارد و سیر کادلربا خوبست ان قصر تعلق بشما دارد
دران مکان فرود اجلال فرمایند شبنشین گفت بهمین شرط که همگی از زن و مرد دران قصر نباشند آنوقت یکسال
دران قصر جمع گشتند بعد ازان از احاطه این درخت دور شوید بعد ازان ما فرود می آئیم و داخل قصری شوهم مالک گردیم
و سپرش بهر قصی که ایشان اشاره کردند قصد نشینند و مالک بعد ازان گریان و نالان توکل نیز دران جنگ و جدل المتین
فضل الهی زده پای بدامن صبر کشیده فرود آمدند داخل قصر گشتند و دروازه را از اندرون قفل کردند و مسکن خود منزل
بالا فرمودند شبنشین برای مالک هر روز طعامی می پخت و با رام و ساعت چند لقمه مجبور میشد اکثر اوقات آن عورت
عالی منزلت بعبادت پروردگار جلیت کلمته یا بدستانهاده عالم مقدار بحرمت تمام مکالمه میکردند گریه و زاری بسته
بهم و مونس او بود و شبنشین در دلداری و خدمت گذاری او صرف اوقات می نمود کوتاهی سخن چندین روزی
برین بگذشت زنکیان و دو قصر باو پیوستند شد یکماه استند روزی افرنج بن کرلوس را در حالت مستی شراب
من بخاطر رسید که رفته تماشای حسن شبنشین را که مجبوبه خود مقرر کرده بود کند بقطع تمام همچه را حایل کرده انداخته بر در قصر آمد
و هرچند فریاد زد که در را بگشاید کسی نگشود بپای خرقه رفت فریاد زد که ای مجبوبه دل نواز برای مهمان بزرگ امروز تنگی
بحال من کن که زیاده از حد تشنه و بیدارم شبنشین او را دشنام داد و گفت ای بدبخت بد عهد خوزده روزیم از وصال
نگشته که تو با ما این سلوک میکنی از بای خرقه دور شو والا بچنبر تیر جانفرسا ترا ضیافت مسکینم افرنج سیمست بخاطر نیاورد
از در تضرع در آمد و گفت ای جان جهان و ای آرام جان شاهزاده زنکیار صغرا که بقول مادرش در حسن و جمال بر روی
زمین عدیم المثال است بکدامی دیار بر در قبض آمده امیدوار است که منصه قبض بزرگ او را محروم باز نگردانید شبنشین گفت
ای حرام زاده بقربان مادرش بروی دست از ما بردار تا بکسال کامل نگذرد از بن مقوله سخن در میان نخواهد آمد برو افرنج
گفت رفتن زورت کار من حل نکردن سبب نگرگشته خوشم خوشم ازین کوی روان شبنشین گفت کجا بروم

بغلان مادرت پرو که ترا می ستاید این اوج کوهها با لعقل بکار دنیا بدافرنج گفت ای نازنین تم بهت بزرگ که امروز تا بحال
یکدفعه هم با تو صحبت ندارم بلکه ترا در بغل نگشم ازین جا روم فرمان داد تا زینه بلند آورده از شش خانه نصب کردند افرنج
دران سنه مستی بالای زینه برامد ملازمان را منع نمود که هیچکس همراه من نیاید که نمی خواهم چشم بیگانه بر جمال محبوبه من افتد و سبک
برنشست بام برآمدان سه روز بلا ضیقه غافل نمود از راه زینه در صحن خانه درآمد بلکه افوخت بی نقاب نشسته حقیقت همین اجل گرفته
از نشستنه می پرسید چشم افرنج چون بر جمال خورشید مثال بلکه افتاد نشسته را فراموش کرده نعره از جگر برکشید و گفت
حقا که لب یار خوبان دیدم اما تو چیزی دیگری نه بلکه گفت ای خورشید اوج صباحت و ملاحت وای اشوب جهان
و فتنه قیامت کور چشمی که بتو خرم تو دیدار دگری خسته بوا تو دل که خواهد چیز تو دلدار دگری بلکه بزود نقاب بر چهره انداخت و
انملون متوجه ان عالی قدر گردید بلکه دست بخنجر کرده دران اضطراب قصد خود نمود نشسته سراسیمه گشته متوجه ترکش شد هردو
ترکش خالی بود الا در ترکش بلکه چوب کرکه در ترکش بانگاه میدارند بود نشسته ان چوب را در حصه کمان پیوسته چون دید
که نه شد و ملامت نمیکرد و چنان در سینه او زد که از پشتش برون آمد و بیفتاد و افتادن همان و جان دادن همان نشسته
لاشه او را کشیده از غرفه پائین انداخت ملازمان او که این حالت دیدند گریبان دریدند و لاش او را بردوش گرفته
ملک کرپوس بردند و حقیقت را گفتند کرپوس در بحر حیرت فرو رفت و اخر ماتم بپا کرد اما چون این خبر بما جور
افرنج که زلوانه نام داشت برسید موی سر بر بید و قصد کشتن خود کرد و مردم مانع آمدند آخر جمیع ملازمان بسر خود را
فرستاده تا دور قصر را پاس دارند و جمعی از ملازمان خود را گماشت فرمود که همه جمع کرده دور قصر بچینند حمه بخاطر نجس او در سینه
که قصر را آتش دادند ان سوختگان آتش اندوه را بسوزد این خبر بمابک ارلوس رسید بر خاسته بیش زن آمد
و گفت ای خاتون این حرکت مناسب نیست که چنان محبوبان را بان نوع هلاک نمایی دور باد که خنجر و ذرهم
برای همین کوهران از عدم شاه ولی انکه این همه را بدست اورده یکی را که قابل پسرست به تیر زنم دومین را
که لایق نیست نگاه داریم که محبوبه صاحب جمال ست فرزندی که از و متولد شود او را تو بفرزندی خواهی گرفت که
هزار مرتبه از پسرت صاحب جمال خواهد شد زلوانه ازین سخن چون مار بر خود بپیچید و برجسته کرمان بخون گرفت و کنیزان
خود را اشاره کرد که بگیرید که حرام زاده بدبخت را که برای عرض خود می خواهد چون پسر را با مال کند کنیزان از نکته قوی بگل
بگفته خاتون عمل نمودند او را بانداخته بستند و خنجرش سنبل سواد و رسن دراز ده بود مانند مهره حسن با کنیزان ساخت
بگیره در آمد و ما را گرفته ان طرف کشید زلوانه چنان طپانچه بر صورت دختر زد که بیفتاد اما کرپوس خود را بهر قسم
از دست کنیزان خلاص کرده بنحوی علم نمود بر زن انداخت زن بگریخت کنیزی کشته شد و زلوانه نعره زد که شه نشیر
از دست این مادر فحبه بدر کنید که میخواهد ما را کشته با غلامان پسر بعیش بگذراند کنیزان هجوم آوردند کرپوس هندو
کنیز را کشت خنجر زد اما ان نابکار یعنی زلوانه خنجری بدست اورده از کمال قهری که داشت از عقب کرپوس

ورآمده چنان بر شانه او زد که از کار انداخت کوای آهن بجست شمشیر بر می او را بدار البقا فرستاده خاطر خود را جمع
بخود و بخود دست و خنجر گرفته بیرون آمد و نقاب بر چهره و خنجر انداخت و بر تخت نشانید خود نیز بنشست و امرا که حاضر
بودند طلبیده گفت ای زنگیان من شوهر خود را که در حقیقت قاتل پسر من بود کشتم و اکنون وارث تخت
این دختر است او را بر تخت نشانیدم اطاعت او کنید و ملبوس و زر بهش آمد که ملکه قاتلان شاهزاده
بهر قسم که توانست می کشید تا آنکه گروهی که با دشاه را کشته بودند که اکنون امور سلطنت از زنان چگونه به انجام خواهد یافت
زلوانه شمشیر کشیده او را بتیر کشت و گفت این حرام زاده نمیدانست که تا گربوس زنده بود هرگز راضی نمی شد
که هوی از زنان عورات کم شود و مکرر اگر او قصد قتل من داشت من کشته شوم بهتر تا حریف من شوهر من بود هر چه
خواستم کردم و این حرام زاده هیچکاره بود که نصیحت من بردارد از کشته شدن و ملبوس و زیر بند و بند زنگیان
دیگر بلرزید و همه از در اطاعت و انقیاد در آمدند زلوانه برادر او را مول تکا مول زنگی را خلعت وزارت داده بر سر قصر
فرستاده و تاکید نمود که چون از جا رجانب تا یک تیر اندازی همه جمع شوند آتش ندهند باید که اثری از اثاث قصر ضدل
نماند و تمام خاکستر خود انگاه اثاث خاکستر ش را بر باد دهند هر چند بعضی نرم دلان نظر بانکه سنا بد بعد از و بدان
صورت ایشان بر ایشان مهربان شود و دست از سوختن ایشان بردارد عرض کردند که اول ملکه ان هر دو عورت
را طلبیده معاتبه سازد بعد ازان هر چه خواهد بعمل در باره ایشان آن را از قصر برآورده برانبار همه نشانده بسوزند
تا قصر ضدل که مبلغها در تیاران خرج شده محفوظ ماند زلوانه بهیچکدام را قبول نکرد و گفت این قصر بان فدای بت برت
یعنی افرنج تعلق داشت و شیکاو نماند از و بدن قصر و اجر کاشن جان حاصلی نخواهد بود باید که قصر نیز بان سر دو بخت
بسوزد و امر انا جار شده با مران ملعونه قیام نمودند و همه سیاه طلبیده و قصر چسبدند و چون همه انبار بقدر یکصد
آدم بلند امد از یکطرف آتش دادند یکی از زنگیان در پای غرفه آمده فریاد زد که ای لشکر سیه بختان برگشته روز
در کدام ساعت بحس قدم ورین ریگزار منصب گذاشتید که شاهزاده ما را بدست خود کشته در مواضعه او با نش
سوزان روانه بیابان عدم نمودید شعله از غرفه نگاه کرد انبار با ریزم خشک تر از و در قصر دید و آن صدا شنید و دانست
که اصل رسیدن اخبار باد صاحب قران و برادر خود شاهزاده کامگار بجهت سیاهیان بکار است ملکه نیز از غلغله پای قصر و کریه
شعله احوال را دریافت هر چند جان شیرین همه کس را عزیز است لیکن ان ملکه سوخته جان از دریافت این احوال
چندان ملول نشد و گفت ای شعله این را بدان که مقدر مبدل نمی شود اگر در قسمت من و تو همین قدر بر رفته که از راه این
آتش بمنازل خلد برین در ایم چه رضا و تسلیم چاره چیست و اگر در قسمت ما ملاقات شاهزاده خورشید او عالم نوشته
اند حضرتی خواهد ساخت که نجابت مادر من ان خواهد بود درین وقت جزع و فزع بیفایده است و اگر از
دل من می پرسی نزدیک من سوختن با ین آتش بهتر است از انکه از آتش فراق بسوزم و ای شعله بدا نکه آتش

بنا آورد اگر قتلان ایشان همین طریق

برای کافران ست نه برای خداشناسان اکردر محنت ما این آتش نوشته اند و بعوض نعیم جاودان در روضهٔ رضوان خواهیم
یافت انگاه بصور جمال سنا نظر کرده بگریست و گفت ای دل آرامش روبت بسعادت و دولت زلف جانها مکنده
ارزوی چشم من خمار تو و نقش خاطر قامت و رفتار تو و بهره دل داشتن این ارزو شکر شرف مهر تو باشد روزی
این زمان آن ارزو چون برفروخت جسم جانم را درین آتش بسوخت بعد ازان گفت ای شیفته تو نیز بمن همه
ارکان دین حق را بشمر میدانی صلوات واوعیه که در دین مبین مقرر ست اکثر یاد گرفته باشی جبرائیل صحبت شنا نزاده و دریافته
وان جناب بقول تو شنا کرده سکیلنوس الهی ست درینصورت نمازی یا دعا که برای نجات مأثور باشد و توانا تقریر
یاد گرفته باشی بمن تعلیم کن و خود نیز در ان اوقات بشغال نمازی که کرده میدارم مرک با ین صورت را که مخصوص عذاب کفار
نارست زیرای خداپرستان دین دارا زود حال بیرون نیست ما نجات می یابم تا بعد م می خرامم اگر عدم مقدر است
بهتر ست که بباد الهی از دنیا رفته باشم شمس شیفته گفت ای ملکه عالمقدر رحمت خدای بر شیری که تو خورده و خوب بخاطر من
آوردی نمازی و دعای در دین باب بخاطرم رسید که حکیم بنا نزاده و انجناب بمن تعلیم کرده بود که عذرا اضطراب انرا باید
بعمل آورد بملکه تعلیم کرد و طریق نماز نیز نشان داد و گفت ای ملکه اول باید نماز خواند بعد ازان در سی بهشت مرتبه
این دعا را با سر برهنه با مدخواند حقتعالی آسان میکند تختی در صحن بالاخانه بود هر دو وضو کرفته بران تخت مشغول نماز شدند
انگاه سرها را برهنه نموده سی بار گفتند و انماز خواندن آن دعا نمودند اما آتش آنش نبود که از جانب زبانه کشیده بدیشان
نزدیک قصری آمد چنانکه بعضی انملکه از ا در کرفت و دود بود که بفلک اثیر رسید کرمی آن آتش بدن ایشان
نیز محسوس می شد تا بعد وی که معین بود ان دعا را خوانده استغاث خود را بتضرع و زاری از درگاه باری مسئلت
نمودند و از کرمه بسیار آب بران آتش زدند و کویا در کرمی مناجات لمحه از هوس غافل کشتند ناکاه بادی خنک
بدن ایشان رسید بهوش آمدند و سر از سجده برداشتند اول شمس کفت سر از سجده برداشت طرفه
نماشای دیدکه حیرت بود جمله و دیدکه ان تخت را که ایشان بران نماز کردند در کشتی بادی یافتند و آن کشتی را
در دریای نور مواج روان دیدار حیرت نعره زد و کفت ای ملکه تخت خوبی و ای افتاب فلک محبوبی برنیرو و قدرت
الهی را ستایش کن که از کجا بکجا رسیدیم به همین قدرت حضرت کردکار شه بمن لطف و احسان بسیار کرد که ما را
از آتش رسانید و پاک شه بین فرق ای حسن را افتاب شه ملکه نیز سر برداشت و خود را بان تخت در میان دریای
ذخار دید طرفه اینکه از اب سبزی دانه میوه و مرغ قدری از قه نیز در ان کشتی بود اما ملاح با آدم و بکر در ان کشتی نبود و ملکه بحمدات
سنکریه درکاه قاضی الحاجات منعطیم رسانید و کفت ای شمس هر چند که از فضل الهی کامیاب نبودیم لیکن از
تفضلی که اخیرتبه در حق این بنده عاجز سرا با اضطرار منجر دل داشت امیدوار بحصول مقصود قوی کرشت اکنون بر من یقین شد
که البته بمراوی که دارم خواهم رسید الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن تعالی شانه و تقدس اسماه ای شمس دین

شک

نکنیت که البته فرشته انخت مادر داشته باشد او در این مقام رسانید شبینه گفت حضرت اگر فرشته
سبب رفعت شان و مکان این کار ما را بتقدم نرسانید باشد جنی یا پری زادی این کار کرده باشد گفت نه
بخدمی و بسلم الهی کرده لیکن حیرانم که چرا ما را بخدمت صاحب قران اعظم نرسانید بالساحل نیرد که در این کشتی خود رو بی
ملاح آورد که اضطراب بکلی از خاطر زایل نشد هنوز از سرانجام کار خود خبر ندارید ملکه فرمود این عالم اسباب است در این
نیز چیزی خواهد بود شبینه گفت ای ملکه رحمت باد بر جسد و اعضای جناب عالی در کتب سماوی خوانده ام که حضرت
عیسی علیه السلام در آخر زمانه بار دیگر از فلک چهارم نزول اجلال خواهد فرمود و بر بالای خانه که در عرب بیت الله
ست و که معظمه اشتهار دارد فریاد بهنگام آخر الزمان و امت او ان خانه عالی خواهد بود و چون جناب مسیح علیه السلام
از آسمان بر سقف آن خانه بقدرت الهی نزول فرماید از مردم زینه برای فرود آمدن طلب نخواهد کرد که یا روح الله
چگونه ست که از آسمان چهارم که از زمین تا آن موضع چهار هزار ساله راه ست بی زینه تشریف آوردی و برای دو قدم
زینه طلب میکنی جناب در جواب بفرماید که عالم اسباب است و در اینجا عادت الله حسن جاریست در اینجا هم در حق
ما تفضلی که ضروری بود بآن نوع مبذول شد و حالا بمنزل مقصود بنوع دیگر رسم ایشان در بن سفینان اوقات بسر
می بردند و کشتی بمعنان با دبطور خود بهر طرفی میخواست میرفت یکروز دیگر شب ایشان از دور کشتی گذشت روز
دیگر که سبایی از طرف پشت بنظر ایشان در آمد طولانی بود و بطرف ایشان می آمد گمان نمک کردند و استغاثه بمناجات
برای نجات از بن میرم ملاحظه نمودند اما ان سبایی بر ایشان رسید لیکن در عرض بقدر یک تیر از کشتی ایشان دور
بود و بگذشت لیکن هنوز تمام نشده بود چون نیک نظر کردند لخت ماهی که بقدر یک گز از آب بلند بود بنظر کردند
ایشان در آمد و بالای آن تخته پاره بود بآن چسبیده و شخصی بیهوش بران تخته پاره افتاده و ملکه و شبینه از بن تماشا
حیرت کردند و باهم گفتند که ایا این خانک زده بیچاره کیست که تابوت او را ماهی برداشته می برد شبینه گفت
ای ملکه محل حیرت ست در بن اثنا آن ماهی غوطه خورد و ناپدید گشت اما ان تخته بر روی آب ماند و موجی آن را نزدیک
بکشتی ایشان رسانید ملکه گفت ای شبینه این بیچاره را باید گرفت مبادا غرق شود چرا که از هوش بیگانه ست
و چون هنوز صورت او از مرد و زن مشخص نمی شد معهذا لباس مردانه داشت شبینه گفت ای ملکه مبادا در عوض
این نیکی که ما در حق او کنیم در حق ما بدی اندیشد ملکه گفت حافظ حقیقی نگاهبان ما است علی الخصوص منکه حالا اصلا نمی ترسم
چرا که محافظات حافظ البریات را در حق خود الحمد مشاهده کرده ام که در حساب نمی توانم آورد بالفعل در حق او نیکی باید
کرد و او را از بن مخمصه نجات باید داد از کجا که مثل ما بان او هم زن نباشد و در صورتی که مرد باشد و اندیشه بد کند ما و او هم
دانگ بس باز شش بدرما می اندازیم و مثل ✱ تو نکی میکن در دجله انداز شه باین نوع سخن خود را که مکرسی شانیخ
در بن اثنا آن تخته را بگرفتند لیکن هر چند خواستند که او را از تخته جدا کنند نتوانستند تا چار بهزار زحمت مو تخته او را بالای

کشتی کشیدند اثار جوع و تشنگی را از بشره او مشاهده نمودند لیکن از چهره او جنان دریافت شد که زن باشد کلاه از
سر بر داشتند موی دراز یافتند گمان ایشان یقین مبدل شد لب او را بخرقه آب در حلقش چکانیدند
و باد سردی بر چهره او زدند چشم را کشود لیکن طاقت حرکت و حرف زدن نداشت باشاره آب دیگر خواست در حلقش
ریختند و خوراب از ماس و برنج تیار کرده او را خوراندند روز دیگر اندک بحال امد انچنان که نظر ملکه بر جمال او فتاد دختری
دید پیش خود مقاومت کمال با دو سال خالی از خلل از جمالی نبود و چون خوب نظر کرد صورتش بنظر ملکه اشنا آمد
حیران شد که من او را کجا دیده ام و ان نازنین شخص نیز چون اطلاع بحال آمده نظر بحال ماه مثال ملکه انداخت دست دراز کرده
ملکه روان شده و پای ملکه بوسید و با استگی تمام گفت که ای ملکه عالم قرابت بیغام تو کجا و این مکان کجا این مرتبه
که ملکه خوب غور کرد او را شناخت و بجلدی شوق دست در بغل او کرد که او را در بغل کشد او هم حرکت کرد بشتش کوفته
چشیده بود و حداشد بضعف تمام رخاسته در پای ملکه افتاد ملکه او را در بغل گرفته نوازش زیاد فرمود شبنه
با نوحران ایستاده بود آخر گفت ای ملکه باری اطمینان دهید که ترا ملاقات این خواهر سیار مفوف یافتم و چنان
باهم گرم برخورد شدند که مرا بگانه کردند ملکه گفت خدا نکند تو او نزدیک من تفاوت ندارید چنانکه ما هر سه کمان دسه
قالیم ای شبنه بخاطرت هست که من بالای ان درخت در محاصره زنگیان گفته بودم که دو یار موافق سابق بمن ملحق شوند
کردند و ان هر دو جدا شدند سوسن تو بی ازان دو یار مقصود که اول از در دولم مطلع شد این ست و نام این خواهر
گرامی و اصل مالحه خاتون ست و گردش فلک گرفتار او را سیم بعشرت افزا گردانید و هم قصه بر عصه دارد که جگر نا را
کباب میکند لیکن نام دوم او اکنون درست شد که از قدوم مسرت لزوم خود باعث حصول عشرت ما گردد بعد ازان بعشرت
افزا گفت ای خواهر بعد از انکه تو از من دور شدی بر سر دو فرسنگ جدا شدی بگو بر تو چه گذشت و باین حال چگونه رسیدی
عشرت افزا تا بیستگی بعرض رسانید که ای ملکه خوبان عالم و ای مگر گومه نسل بنی آدم ای تاجدار تخت روی زمین
و ای سرحلقه عاشقان صدق قرین این کنیز مجبور هر جنبه هر غم و الم که داشت بملازمت سامی مبدل بفرح و سرور یافت
لیکن بجا کجای ملکه قسم که طاقت عرض احوال خود ندارم و قصه من که در مفارقت ملکه واقع شده بسیار ست چون طاقت
یابم عرض کنم اکنون بیک سخن نزدیک ست که سر من بشکافد شبنه گفت حق بجانب اوست حقیقت او از صورت
حالش پیداست لیکن ای ملکه من بتصدقت اگر دماغ عالی مساعدت نماید امید وارم که هر قدر که جناب عالی از قصه این
خواهر مطلع باشند از راه اطلاف بتفصیل این کنیز خود را بتقبل ان سرفراز نمایند که لب بسخن گشوده احوال عشرت
افزا را از ابتدا که دختر خواجه نظام جهان کرد صفا مانی الروی ست و بعد نوجوان سبز خواجه سعید بصری همراه پدر بروم آمده بود
عاشق شده حیلت سلل نگونه ستان برای خاطر او بر سم بزرگان خواجه نظام تنها بصحرا رفته گوسفندان چرانیده خوراک شبانان
خورده او را بدست آوردن و گذاشتن و همراه خود روانه بصره شدن و در راه بکشتی نشستن و شکستن کشتی ها و این

برو و زن و پسر بدست فرنگیان و زوا فتادن و بغزو خت رفتن عشرت افزا بدست سودا گران و جدا شدن از شوهر از جزیره
سروفیه و رسیدن بملک خطا و خرید کردن پادشاه ملک جاه او رنگ خان خطای پدر ملکه او را و تن در ندادن
عشرت افزا بارنگ خان و غصه شدن او بر و حکم قتل نمودن و در خواستن ملکه او را از پدر خود و سوال نمودن ملکه از و
و بامید تغیر از پادشاه و نگفتن با و احوال خود پیش ملکه بعد از ان خواب و بدن ملکه شاهزاده خورشید را و عاشق
شدن ان عالیجناب و متغیر شدن احوال ملکه و در یافتن عشرت افزا ان احوال را و او را و برآمدن از مطالعه از خواب و دیم
بطریقیکه در صدر کتاب گذشت همه را سرشته حاشیه نکرده بود القصه سخن بجای رسانیده ختم کرد که ماهرو
تبلاش نوجوان بجزیره مذکور رفتم و او را نیافتم و ان کافر خدا ناترس یعنی مشروق مرد که خون لباس مردانه در بر داشتم
با قیکری خود بپندیده نگهداشت و عشرت افزا را مرخص کرد اینده بعد از ان احوالی که بروی و ان جزیره گذشته
بود نقل نمود طریق نجات را نیز بیان فرمود چنانکه در قصه ملکه گذشت انگاه فرمود و بگیر از احوال این خواهر یعنی عشرت
افزا اطلاع ندارم که بروی چه گذشت و چگونه باین حالت رسید شنیده از استماع این احوال خدا را بیاکی بزرگی
یاد کرده گفت بقدرت کامله سبحانی از گردش آسمانی چه شگرفها که حادث نمی شود اکنون احوال این خواهر جای گفتار و شنید
اگر چه مصیبتها که برین خواهر نگذشته و چه افتها که بسری نگشته عشرت افزا بابستگی گفت ای خواهر خوز آفت
کجا بسر نشده و در عین آفت گرفتاریم بخدا که از زندگی بیزارم بعد از جدائی ملکه عالم پیوسته بدرد و فراق دو کس
گرفتار بوده ام تا حال یکسر بفراق دو کس مبتلا ام که فراق هر یک از انها نزد یک من از مرگ صعب تر است لیکن چگنم که
مرگ باختیار انکس نیست چنانکه شما از دندان مرگ حالا ه اکشیده یید ملکه از سخن بتبسمی نموده بعنوان خوش طبعی
فرمود که ای عشرت افزا تا بابا بودی صبر یکسی که سعد نوجوان باشد نقش نگین دل داشتی حالا ان شخص دو یم کیست
که محبت او نیز بان مرتبه داری خبر باشد این خلاف قاعده اهل صدق و وفا چگونه آموخته شنیده از ین بی اختیار
بخنده افتاد و گفت ای ملکه شاید محبت پدر و مادر خود را منظور داشته باشد ملکه فرمود درین صورت
باید کسی را ذکر کند چراکه میدانم محبت سعد نوجوان از دلش بیرون شدنی نبود عشرت افزا بنوبت سخن بسم
نموده بهروه دست ملا کردن سرا پای ملکه شده و گفت الحمد لله که امروز دل من خوش شده ای ملکه جانم ضعف
بسیاری دارم و الا حال قصه خود را بسبع شداد می رسانیدم اگر بر صورت ضعفم نه بندد نام هستی را
بناخن بتراشد نی کاهش تن کالک فانی را .. هر چند احوال این کنز حزن سبب لیکن ناچارم از نکه بعرض دو کلمه شک
از دل ملکه بیرون کنم ای ملکه عالی قدر و ای فلک حسن و لیری را تا بان بدر رخت زینت دو صد نو بهاران
بقربان تو چون من صد هزاران ، راست فرمودی که چون بعالیجنده رسیدم و تا از خدمت بابون بهره مند
بودم همان یک غم که عبارت از دور و جدائی سعد نوجوان باشد داشتم اما چون بخدمت از خدمت فیض موهبت

بسمه تعالی تقریر نمودن عشرت افزا حالات خود را بملکه و شنیدن احوال ملکه را

جدا شدم دو غم بهم رسانیدم که غم جدائی ملکه کالم روحانی بود اضافه آن غم شد لهذا دو غم شد بعد ازان بخدمت شاهزاده عالی
قدری فلک منزلت جمشید فر سکندر جاه خورشید نام یوسف جمال در اهواز فایز شدم که آن عالیجناب بی اختیار واجب الحبت بود
لی اختیار در انوقت شما را یاد کردم و یقین میدانم که شما از دو بهتری را هرگز در خواب ندیده باشید شاهزاده مغرب
زمین شکننده طلسم ذوالقرنین سکندر تاجبخش که اسم همایونش خورشید تاج بخش آمده چنانکه ما فرمنبض مقدم ان عالیجناب
سعد نوجوان نیز بقربی که عند العرض معروض خواهد شد با من ملاقات کرده و بدولت وصال او فایز شدم پس یک غم زایل
شد و یک غم بابت شما باقی ماند و چون از شاهزاده خورشید و همراه شوهر جدا شدم باز غم روحانی انیس جانی
کشتند تا اینکه بار دیگر بخواهش بخت مخور بدد از سعد نوجوان نیز جدا افتادم و در انحالت دو غم روحانی که عبارت از جدائی
شاهزاده و جدائی شما باشد و یک غم نفسانی که عبارت از مفارقت سعد نوجوان بود قرین خاطر من بود اکنون غم جدائی ملکه عالی
قدر مهر لعبت کشت و ان دو غم بحال خود ماند باید که قدر بر سجایای ان هر دو غم را نیز از دل مجور بر طرف ساز و این را گفته
آهی کشید و از شدت ضعف از هوش یگانه گردید و ملکه و سینه بر شور و افغان کشتند و شور بای در خلقش
چگانیده آلی بر صورتش پاشیدند تا بحال آمد انگاه دعا و ثنای ملکه را بتقدیم رسانیده عرض کرد که اگر باعث تضدیع
جناب عالی نباشد کرم فرموده تتمه احوال خود را بمن کنیز بیان کنید و این خواهر نیز احوال خود را بیان کند که کیست و باعث
رفاقت او با شما چیست ملکه انگشت قبول بدیده گذاشته احوال خود را از ابتدای برآمدن از جزیره مه و قبه و وارد شدن
بملک جهودان و شرارت های شلون جهود و رسیدن باد وی نصارا و ملاقات با هیئت کله اندلسی و جدا شدن از وی
و در دریا و رسیدن ملکه در ملک اسود زنگی و کشته شدن اسود از دست برادر و رسیدن
ملکه بزنگبار کبرا و احوالی که در انجا رو داد و بعبارات رسیدن تا بزنگبار صغرا و حضنی که در ان ملک روی نمود تا انجا که حضتعالی
از ان آتش یکجا بگ و بن آب رسانیده رنا کرده و بن ضمن قصه شیشه را نیز بطریق اجمال بیان فرمود چنانکه عشرت افزا از
کیفیت این واقعات شگرف و شگفت ماند و خدا را بغبطت یاد کرد و بعد ازان ملکه از عشرت افزا احوال صاحب قرن را
بتفصیل پرسید عشرت افزا نیز ان روز اندک بحال آمده بود سه روز از آمدن او هم گذاشته بود برخاسته دعا و ثنای
ملکه را بتقدیم رسانیده گفت ای خورشید اوج قدر عزت ۸ لعبات هیچ مهرت با و رفعت ۸ کینه سیئات خوبان و دلبران ۸ بخاک
پای تو سوگند شاهان ۸ این کنیز که از جزیره مه و قبه از خدمت عالی جدا شده بحسب نسبت سودا گر هندی است و کشتی انها نیز بطایفه من
شکست من بجزیره افتاده و بعبادت الهی مشغول شدم فضا را یکی از رهنمای ان شاهزاده که زبانم در تعریف حسن و خلقش
قاصر است بمن رسید خسرو شیرول نام داشت عجب جوان ۸ جبروتی و بود با اخلاق حمیده از شاهزاده جوان شاهزاده خورشید
تاج بخش مغرب اکتساب نموده بود در رسیدن او نیز مثل من شکستن کشتی شاهزاده و از هم جدا شدن جمیع رفقای
ان عالیقدر اتفاق افتاد و الحاصل چون نظر من بر من افتاد و احوال مرا معلوم کرد از روی قیافه فلک رو مرا دریافت مرا خواستن

جهانی

حمائی خواند و لطف زیاده از حد در باره من مبذول داشت من چون اخلاق پسندیده از ان برادر در یافتم حقیقتی که داشتم
بهش او بر سبیل صدق بیان کردم او نیز احوال خود را بهش من نقل کرد و درین ضمن این قصه شاهزاده را نیز بعرض بیان
آورد و تعریف حسن و جمال و فضل و کمال آن آفتاب اوج حد و جلال را بمرتبه نمود که عقل از قبول ان ابا داشت اما چون ما
باهواز رسیده بخدمت خیض گستر او مستعد شدم و بدم که آنچه میگفت کمی از هزار نبود حقا که شنیدی و بدم که ظاهرا و حسن
و جمال بعد از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام با این حسن و جمال مخلوقی از کتم عدم با در عرصه وجود نگذاشته باشد با خود
گفتم که ان شاهزاده که ملکه من او را بخواب دیده بهتر از ین نخواهد بود و از کجا که همین شبه بار را در عالم واقعه ندیده باشد
وچون شنیدم که این شاهزاده نیز ملکه را بخواب دیده بعشق او ترک سلطنت نموده بتلاش او برآمده یقینم شد که او نیز
ملکه را بخواب دیده باشد همان وقت دست برداشته بدرگاه قاضی الحاجات دعا کردم و مسئلت نمودم که الهی این
گمان مرا یقین مبدل گردان [illegible] ان شاهزاده که صاحب قران اعظم لقب داشت ان شاهزاده در ان وقت
بیمار بود که الواح الحزار ز و گم شده بود بعد از ان حقیقت ان الواح نیز بیان کرد و گفت در همان زود ی بمعرفت برادرم که حص
الحمد مدرا فتح کرد و ان الواح بدست آمد و شاهزاده که صاحب قران اعظم لقب داشت بحال آمد و هم در ان اثنا طلسم
قصر سکندر تاجر را فتح نمود اموالے و اسبابے بدست او رد و جشن خسروانه ترتیب داد و در ان جشن شاه اهواز
حارث تاجدار را با جمیع امرا و اهل شهر ضیافت کرد و در ان قصر برجی بود مشتمل بر طلسم چکیم سکندر تاجر که با ید در ان
جا جنگ سر کرد شت خود را بکوبند که در ضمن ان بعضی از مشعرفین هم میرسند جنان شد هر کس از شاه اهواز و صاحب
قران و خسرو شیرول شبدیز خود خواجه سنم که مابعضل و لباس تجار بود و در حقیقت شاهزاده پیغمبر که قبیله نسبت در عرب بود
ملاقات نمود و این کمتر نمانیز السعد نوجوان رسیده و این قصه تا را شرح و بسط تمام چنانکه در صدر کتاب گذشت بعرض ملکه
رسانیده وچون راقم حروف را طول در طول خوش نمی آید این احوالات را حواله بمطالعه حلبه ای سابق نموده برای تذکیر اجمالی را
دوباره بطریق اجمال بعرض ناظران و مستمعان رسانید القصه عشرت افزاد رضمن احوال خسرو شیرول عشق او بر ملکه
وجدا شدن المحبوب از محب خود بدریای صفاهان بسبب شکست کشتی نیز بعرض ملکه رسانید ملکه آهی کشیده گفت ای
انسینه ان رنجوری و بیم من که بار موافقش میدانم نا پدید بود که نمیدانم بروجه که گذشته و اگر مثل من از دریا سالم برآمده
چه حال داشته باشد حق تعالی او را نیز مانند شما بمن رساند و ما همه را بمقصود های خود فائز گرداند انسینه گفت ای ملکه
عالی قدر گمان ندارم که مثل ما چنین شکسته دل جگر افگار کسے در عالم خواهد بود یا نه فی الواقع قصه این خواهر نیز غرابت تمام
دارد و بعد از ان رو بعشرت افزا کرده گفت ای خواهر گرامی قدر اطلاع شد که اکنون احوالت بهتر است و در نصورت اگر
تتمه احوال خود را تا ملاقات کردن بیان کنی قطع این مسافت بحری که انتهای ان اصلاً معلوم نیست میتواند شد ملکه ز هره جبین
نیز فرمود که ای عشرت افزا انسینه راست میگوید اگر طاقت داشته باشی صحبتی بهتر از ین نیست و مناسب این مقام

همین محبت عشرت افزا اکمشف قبول مدیده دکذا شته اول زبان بدعا و ثنای ملکه برگشود سه کای ذره آسمانی شرف
بقدرت معلی جهان شرف چو برگیری از ماه عارض نقاب بسی زنک از وی کشه افتاب نفاکردن مالحه خاتون
ملقب بعشرت افزا تمه احوال خود از بعد رخصت یافتن از صاحب قران بروواقع شده ای ملکه عالی قدر چون این
کنیز بطریق تقبیل معروض شه بان شاهزاده نامدار که صاحب قران ~~[illegible]~~ روزگاریست رسید بسعد نوجوان
ملاقات کرد سعد معروض صاحب قران رسانید که ای فلک قدر غلام امیدوار است که رفته خواجه نظام بدر عشرت افزا را کدر
قران دختر خود نامزد نموده چه حال داشته باشد بیند و یک ملاقات دیگر او را با دختر ش واقع شود بعد ازان از دو مرخص شده بخدمت
برسد و تمام عمر در رکاب همایون بسر برد شاهزاده او را لطف خاطر مرخص فرمود سعد اول به بصره آمده و بدر خود خواجه سعد را دیدار
رفته او از دیدن فرزند عود نموده من نیز دست او را بوسیدم خواجه شاد مانیها کرده هم مکان خود را ضیافت فرموده لیکن با وجه
انکه من محبت هلال سعد بودم ان صاحب مروت و وفا نظر بانکه ان شاهزاده صاحب قران نخورد وصال محبوبه خود نرسیده
دست طمع بطریق زنا شوهری بجانب من دراز نکرده ای ملکه بخلاف قسم که من نیز همین می خواستم چرا که محبت ان شاهزاده
بر دل من مانند محبت ناطفه تمام داشت چرا که در وقت شناسایی سعد نوجوان با من ملاقات میکرد تا ممکن با این امر راضی نمی
شدم در اوقت شیشه را خوشطبعی بخاطر رسید گفت ای عشرت افزا امری که بالطبع مرغوب زنان باشه خصوص با کسی
که او نیز محبوب باشد امتناع نمودن ازان باختیار خود ما را نیکو نمی نماید هر چه میکوئی از شوهر خود بگو که بسبب مروت متوجه این کار
نشده باشد شیشه چون این سخن گفت عشرت افزا گفت ای خواهر تو هم اخر زنی شاید مطمح نظرت همین باشد ملکه گفت سخن موقوف
قصه خود را بیان کن عشرت افزا گفت ای ملکه سعد بعد ازان از بصره بروم رفت پدرم از رصحت داشت و گویا بوقت اخر به
پدرم رسیدیم و انتظار مرا میکشید و رفتم و سرور فزود پدر گذاشتم که شادی بسیار کرد او هم بدستور تمام شهر را ضیافت کرد و مال
بسیار خرج نمود و سعد نوجوان ملازمت قیصر روم نمود خلعت یافت قیصر نیز بسر کم کرده بود از درد دل که کنان بخدا نالید و گفت
ای خدای کریم مانند دختر خواجه نظام گم شده مرا نیز همین باز رسان اما ای ملکه عالی قدر پدرم بعد از دیدن من ده روز دیگر زنده
بود بعد ازان برحمت خدا رفت افواج حزن و اندوه در ماتم پدر بر دل او بستیلا یافت سعد نیز محزون شده و آخر بعد از دو ماه
دیگر سعد از انجا قصد کرد که با راه جناس روم را برداشته بیصره آید مادرم هر چند خواست که من همراه او نروم و گفت بعد از
افتقار بکمال من ترا بیصره میرسانم از بس محبت انجوان یعنی سعد در دل من جا کرده بود مادر را عذر خواستم و بار دیگر دل
از وطن برداشته همراه سعد روان شدم و بر سر دریا رسیده بکشتی در آمدیم در اثنای راه کشتی سوداگری که با سعد اشنا
بود برخورد با هم ملاقات کردند سعد از و پرسید که ای خواجه سودا از کجا می آئی گفت از نطاکیه متوجه روم شده ام که غلامان
جنس روم در ان شهر بسیار کران ست میروم تا انرا بیاورم که شاه رعیت بمه ضرورت دارند از اتفاقات
سعد جنس مذکور را همراه داشت بعد از رفتن سوداگر با من مشورت کرد در باب جنس که چگونه ست گفتم جنس را با نطاکیه برده

بفروشم

بفروشم منفعت کلی بدست می آید من هم راضی شدم و گفتم چه باین القصه کشتی را بجانب انطاکیه روان ساخته روان
شهر فرود آمدیم خواجه سبیع نام سوداگری دران شهر از آشنایان خواجه سعید بصری بود چون شنید که سعد نوجوان
پسر خواجه سعید است بدیدن سعد آمد و چون سعد بسیار مودب او را از کاروان سرا برداشته بخانه خود برد و اسبابی و ثاقی
از قصر خود نزدیک بمکان برای ما خالی کرده ما را فرود آورد و هر روز طعام از خانه خود پخته برای ما میفرستاد و ما سعد روز و
چهارم بارام آن طعام را موقوف ساخت خواجه سبیع اجناس ما را بقیمت اعلی بفروخت و سعد نوجوان را برداشته
پیش فرمان روای ان شهر که داود انطاکی نام داشت برده بملازمت رسانیده خلعت فاخره یافتند با خواجه مذکور را
رفیع نام پسری بود نوجوان مرد بیکاره که اکثری از جمیله های ان شهر را فریب داده ننگ حرمت و ناموس انسان کرده
بود و اوقات نایاکش بسر همین شیوه ذمام مضبه میگذشت و چون قصه عروسی و مفارقت و مواصلت من با سعد از
زبان سعد بگوش آن بدبخت رسیده بود پیوسته در پی تلاش بود که تعرضی بر انگیخته مرا بچنگ آورد و اخر شبی که
که من مهمان مادرش بودم در خانه مهمان نشده مرا در بیغوله مواصلت من در سرش جا گرفت لیکن چون دست خود را
بجایی دیگر از دامن کوتاه میدانست باعتبار هم سالی با سعد نوجوان طرح اختلاط را ریخته بر معمول سابق انداخت اکثر
اوقات بیش او می بود و شبها بخورد و بدین رقص با هم اشتغال مینمودند و هر روز تحفه و هدیه برای سعد می آورد و بدینها
تواضع و سلوک میکرد که سعد فریفته او گشت ای ملکه آفاق در نواحی انطاکیه خبر برده بود پر از گلهای رنگ بنگ و میوه های
گوناگون و اشجار موزون و کوهها پر قلمون و اقسام صید از وحش و طیر لیکن آفتی داشت که بسبب آن مردم
زمین ان خبر برده ترک کرده بودند و آفت مذکور این بود که در منتهای خبر برده در کوهستان دره بود که ساعت از روز
شنبه و هفت ساعت از روز یکشنبه و چهار ساعت از روز دوشنبه و ساعت اول از سه شنبه و پنج ساعت از
چهار شنبه و دو ساعت از پنجشنبه برآمده و وقت زوال جمعه شبهای سنج رنگ مانند لعل احمر ازان دره بر می آمد و تا
یک ساعت دران خبر برده تبرد و گیر و دره می گشت دران وقت اگر کسی از جنس بشر بنظرش می آمد او را برداشته می
برد و داخل دره میشد و دیگر کسی ازان شخص نشان نمیدادند ملعون یعنی پسر خواجه سبیع روزی سعد با هفت نفر
قبیله مخلصان درین دیار خبر برخوش آب و هوا برای صید و شکار بسیار رفتند و لم یزل با شما سیران خبر برکنم که تمام
عمر باد کاری از شما خواهد بود ظاهرا بهشت آدم و بنی آدم که بقول یعنی برزمین است همان چند خبر برده خواهد بود
القصه چنان تعریف کرد که سعد مشتاق شد روز دیگر ان بدکیش از پدر خود مرخص شده و سعد پیش من آمد و حقیقت
حال باز گفت مرا در همان خانه گذاشته رفت و دو سه روز سیر بر خبر برده بکرد و بچزیره که منظور داشت فروکش
شده و ان منافق از اسرار کلی و جزی ان خبر برده واقف بود هر روز در منزلی و ما دای شب می برد سعد نیز با ما مخلوط
بود و با و نمیگفت که ای برادر حقا که عجب خبر برده بما نمودی و طرفه منتهی از سیران بر سر ما گذاشتی و او نیز تواضع و تکلیف

میخورد روزی که وقت ان پسر خواجه رفیع معلوم بود سعد را سر حد شیراز برد و قالیچه انداخته نشستند جا و هوا خوش
آمد و بود چند جام شراب خوردند و چون نیم ساعت از آمدن ما نمذ بهانه برخاسته از حد شیراز برون رفت ملازمان
همه که از این مشورت واقف بودند همراه او رفتند و دو کس در خدمت او ماندند و انها نیز بعد از لحظه پرکنارم بجبله از سر حد
شیراز آمدند در این اثنا شیرازان در پی نمودار شد سعد را در سر حد خود دیده غرش کرد سعد متوجه شد او را دید
متعجب گردید با خود گفت این حیوان طرفه رنگی دارد که در جنس شیر با این براقی رنگی نمی باشد بهر حال تیر و کمان کشش
او کداشته بودند برداشت و چند تیر متوالی انداخت دو سه غلام که از سعد همراه بودند از ترس شیر گریختند و تیر
سعد بر پیکر شیر کارگر نمی شد و شیر او را از کمر بند برداشته بر پشت خود انداخت و بدره برد دیگر احوال او بر کسی معلوم نشد
رفیع بن سمیع غلامان سعد را گفت بظاهر عجب آورد که چرا اقرار خود را گذاشته آمدید بعد ازان بهر کدام از ملازمان خود زری
داده از اظهار حرکت ناشایسته خود ایشان را منع کرد و گفت چنین ظاهر باید ساخت که در فلان خبر برده کشتی پیدا شد
که از بصره می آمد و چون متحقق شد غلامان خواجه سعد بودند که خبر مرگ او را برای پسرش مجسم می بردند سعد این حقیقت را
دریافته بر جان کشتی نشست و با غلامان خود به بصره رفت همه قبول کردند و ان لعین برگشته بمقابله آمد و انچه با خود مقرر
کرده بود تقریر کرد بدرش مرا فرزند نگفته بود لاجرم آمده حقیقت را گفت و گفت ای فرزند خانه مرا خانه پدر خود
تصور کرده باش البته که سبب محبت پدری و خوف تفرقه مال سعد بر خست تو بتعجیل بصره رفت عنقریب
باز خواهد آمد یا ترا خواهد طلبید من جرات کرده خاموش بودم و خواجه سمیع را دعا کردم اما رفیع بست نظرت همراه پدر
آمده و در مکالمات مرا خواهر می گفت و منافقانه تسلی میداد و در ظاهر اظهار محبت برادرانه می نمود و در دل داشت آنچه
داشت و من بیچاره هرچند خبر ازین جایی نداشتم لیکن عنصر از جانب رفیع بر دل من هر دم استیلا می یافت کوتاهی سخن
در سه مرتبه همراه پدرش من آمده ازین مقوله سخنان گفت و یکمرتبه تنها آمده در تسلی و اطمینان من کوشید هرچند
آمدن او مکروه طبع من بود لیکن چون خانه ایشان دامنگیر من بست ایشان بود سخنی در بن باب نمی توانستم گفت در لحظه
احوال سعد بخاطرم می آمد با خود میگفتم که ان محبت که او با من داشت منافی این نوع رفتن بود یا چه واقع شده که با من این
سلوک کرد حقا که مردان بیوفا و بمروت باشند باز با خود میگفتم که چون خاطرش از طرف من جمع بود و ضرورت
رفتن بصره بود بر سبیل مصالحه ندارد اگر با این نوع رفت لیکن روزی رفیع پست فطرت تنها بتقطع تمام مست
شراب بپیش من آمد و بجای خود در نشست پرده نشست اول سلوک و ملاطفت بسیار نموده گفت ای همشیره سخنی می
خواهم بگویم کتمی از طرف من نگفت که چه میفرمایید اول گفت گله میکنم از انکه هرگاه من شما را خواهر گفتم دیگر رو گرفتن از من چه لطف
دارد و چه جای انکه شما تا حال با من حرفی هم نزده آمد و آواز خود را هم از من دریغ داشته آمدید درینصورت معلوم می شود که ارادت
شما با من به نوع دیگر متعلق گرفته ست و راستی انکه درست فهمیدید ای نازنین بدا که بهترین اخلاق و اوصاف

افسانی مروت وفاست که سعد نوجوان اصلا نداشت که با شما چنین سلوک کرد افسوس ازان وفاداری که شما با او کردید
چنانکه وقت رحلت ازان بی مروت احوال شما را پرسیدم گفت خواهد آمد وای رفیع عمل بر بیست که با زن
نوکن اید دوست در بهبار: که تقویم پارین نماید لکابر مثه اکنون برای تفرقه مال تجمیل بروم اگر مال خواهد بود زن
بسیار خواهد بهم رسید این را گفته رفت و ملازم من همراه او رفته بودند و برو زآمدند و خبر آوردند که او سیرابی
خوذ رسید و جرعه شربت افزا مجسم بشکل شیر شده او را از هم دریده و خورده ما کر منجنه اسنطرف آمدیم و غلامان پدرش
با زسیبره رفتند و قضیه این محال انکه روز دیگر بخیر به برای شکار نزول نمودند که ایشان در بن ایام شکار دوست
واقع شده بودند عقب آهوی مرکب تاخته تیری از دره برامد ایشان از بیت مرکب جدا شده بدو شیر ایشان
برداشته بدره برد و خورد و غلامان من حاضر بدر شما از ایشان تحقیق کنید و اولی اگر مرا عوض ایشان غلامی خود
سفراز نمایید ای ملکه عالیجدا زین سخن با تش در نهاد من افتاد و خاک در سر کنان از آب کریه برهای را برباد دادم و گفتم
ای حرام زاده ناپاک نادرست کردار سا کر پراز خوبان خود بکیر جهان زمن نخواهم غیر سعد نوجوان شه ای ملعون بر من
بهتر بتد که تو انستنهای اول را بگو گفته بودی و ان بیچاره را بهر سبله که خواستی روانه دار العدم ساختی خوشحالت
چنین بود در فراق الفقد عبادت خانه کنم که بزود بخلیل رفته باو ملحق شوم اما ای برادر تو خاطر خود را جمع دار که هرگز اراده
تو صورت نه بندد و مثل من با مثل تو هرگز نه شوند و من ترا بجای خواجه عظیم برادر خود میدانم ازینجا بزودی برخیز والا شعله
آهی ترا پاک بسوزم آشفته و آزرده پیش من برخاست و روشی بر بروت مالیده مرا تهدیدات نمود اما
من بدرش را طلبیده شکوه کردم و احوال پسرش با گفتم و گفتم ای برادر دیگر بودن من در بن شهر صورت ندارد
مرا بصره باید رفتن بلکه رفتن من بروم اولی تر است که معدانم ان ناجوانمرد پسرت او را ناجنس کرد و است خواجه مرا
تسلی داده از رده خاطر برخاست و پسر را طلبیده بعد از عتاب و خطاب او را عاق کرد که قادر بر کشتن او نبود
ان ملعون نیز بار دا سباب و اموال که تعلق باو داشت گرفته شد لیکن با وزیر صاحب سناد انطاکیه مرتبط
بود از ما رسای فهم بمعرفت وزیر با پادشاه ملاقات کرده در خلوت حقیقت مرا پیش او گفت و آن قدر در
توصیف من مبالغه نمود که او را بر من سرافت آورد که بخیر مرا از خانه خواجه سبیع بخانه خود طلبیده و مرا دیده و اظهار عاشقی کرد
و کنیزی صاحب جمال را از حرم خود بر فع در عوض من بخشید اما من دیدم که بغیر مکاری پیش نمیرود و چند روز از
پادشاه مهلت خواستم اما بعد از نکه دیدم چگونه دست بردار نمی شود پادشاه بمشورت وزیر در عطای مهلت
مضایقه نکردم من توکل بخدا بای طافت در دامن صبر استوار کردم و از درد دل بخدا نالیده بر بخت خود گریستم و رنانی
ازان از درگاه الهی خواستم آنان لعین سراپا شقاوت یعنی رفیع پست فطرت از حرکت پشیمان شده با ازال جنبه
که ملازم دیم صحبت او بود گفت من این کار صعب کردم که آن نازنین را مدام پادشاه در آوردم اکنون فکر من باید کرد

والا ازین غصه هلاک خواهم شد یکی از ملازمان او از شهر فلسطین بود باو گفت در شهر ما عیاری است که در عالم نظیر ندارد
و مادرش از او در بین فن زیاد دست مادرش از علم نجوم نیز بهره دارد و عیاری با هر ساعت میکند و کارش
همه جا راست می آید اگر این هر دو در بین شهر می بودند او را در زود می آوردند رفیع خوشوقت شد و مبلغی بان ملازم
داد که بر جناح سرعت باستعجال بفلسطین رفته خانه برای من بگیرد بعد ازان این زمان هر دو را برداشته
بیارد که بعد ازین وطن من فلسطین خواهد بود او رفت و خانه برای او در ان شهر خرید و ان هر دو را که حریم و مصرانه نام داشتند
برداشته آورد و بار رفیع ملاقات کردند رفیع الیشان را با تعاقات بسیار امیدوار ساخت مصرانه از روی نجوم معلوم
کرد که بر کار خود ظفر یابد و آن نازنین را زود دیده بیاورد مژده بر رفیع داد و در کار خود مشغول شدند چون کار بانجا
اقرب بهبود ان بود که از خانه رفیع آغاز نقابی کردند و در عرصه چند روز نقب را که بقصری که عشرت افزا بود تخصیص نموده
رسانیدند رفیع باران عیار مقرر کرد که شما او را زود دیده هر بر بدو در کشتی نشسته بفلان جزیره که تردد مردمان
کم است ببرید و چند روز اقامت ورزید بعد ازین من هم خواهم آمد اگر بمراد شما آیم باد شاهی با شیعنی برد و نقاب
نماید و کسان از عقب من فرستد جریم قبول کرده شبی نقب بخلوت من رسانیده زمین را چاک کرده مرا در خواب
یافته بهوش نموده نقب در آورده و شبانه رفیع را خبر داده متوجه کنار دریا شدند و کشتی خریده کرده بران نشست ملاحی
هم خود میدانست میرفت تا بجزیره که قرار داده الیشان بود رفته قرار گرفت وقت صبح که من بهوش آمدم خود را در جای
دیگر دیدم حیرت کردم ناگاه عجوزه بر من ظاهر شد سلام کرد و بلا کردان شد و گفت زهی حسن و جمال که تو داری چگونه رفیع
بن سمیع دل از دست ندهد ای ملکه اکنون غم هر کرا او را میخواستی از دل بدر کن که سعد هو را بجای نفرستاده که دیگر بر گردد من
نگاهی بجانب او کردم عجب مکاره بر فریب دیدم و دانستم که این نیز کاشته رفیع ست باره بر احوال خود گریستم
و آخر گفتم که ای عجوزه آخر بگو که تو کیستی و مرا در بن جزیره از قصر شاهی که آورده بر زال از بهر خود برسید که احوال را بگویم با
مخفی کنم گفت راستی بمن او بیان کن که اکنون ضرور دارد و کاری که منظور بود بوجه احسن بقدیم رسید بر زال از ابتدای
کار محبوبه رفیع با سعد نوجوان و بردن او در ان جزیره و بردن شبرسعد را و گفتن رفیع حقیقت را بادشاه و پشیمان
شدن از کرده و طلبداشتن حریم و مصرانه را از فلسطین و در دیدن الیشان عشرت افزا را همه را یکیک پیش عشرت
افزا بیان کردند عشرت افزا در خدمت ملکه میگوید که ای ملکه عالمیان چون این قصه را شنیدم روز فرزع اکبر را بچشم خود
مشاهده کردم و از کثرت غموم و هموم از هوش رفتم چون بهوش آمدم آبی بسر و از حجر برکشیدم و زار زار گریستم
مصرانه گفت امید ختر اکنون گریه فایده ندارد و اگر برای سعد ست او البته بعالم عدم پیوست باید دل در همین جوان یعنی رفیع
پیه بندی که سودا گرزاده محمد ست و چندان بلاکو در نظر هم نیست من بنهان لیلهانه او را جواب نگفتم بعد از چند روز که بادشاه
از تلاش کردن باز ماند رفیع موافق وعده خود را بجزیره رسانید من به بهانه کاروی از پیش آن عیار گرفته در پیش خود

والسلام

داشتم چون رفیع پیش من آمد و بشاوخوشش آمد کرد و من گفتم ای حرام زاده بد ذات وای بدبخت نامرد بجلادت
ازمن دور باش بخدا که اگر پیش من آمدی اول ترا باین کارد میکشم بعد از ان خود را ضایع کنم رفیع از ترس پیش
نیامد و از دور خوش آمد و چاپلوسی میکرد آخر جهیم عیار باو گفت ای خواجه زاده آهسته آهسته رام خواهد شد لیکن
روزی متعرض احوال او نباید شد رفیع گفت راست میگوی با تنگاری کنم تهمتگان بدست آیند و بتنگار شد رفتند
و تا شام برنگشتند مادر جهیم که پیش من نشسته مردم را تسلی میداد و برای رفیع را می مضطرب شد و بتلاش
انها رفت شب شد و تاریکی عالم را فرو گرفت من از مکان خود برخاسته در غنچه درخت چند پنهان شدم که شاید که
انها مرا نبینند و من از دست این ظالمان نجات یابم شب در گریه و زاری و مناجات بدرگاه باری مشغول داشتم
اخر شب ربوده مرا از خود ربود و دران حالت اوازی بگوش من رسید و چنان محسوس بسامعه من گردید که گویا
دو مرغ با هم سخن میکردند یکی می گفت این قفص بجا رد و این قفلک زود از پا رد و با و او اره که از دست ظالمان
در غنچه این درختان پنهان شده چه حال داشته باشد و مال کارش کجا انجامد مرغ دیگر گفت که بیا ما و تو در حق
این بیچاره دعا کنیم تا حق تعالی بر دشمن او که بهوش دم دوستی میفرستد شخصی از دو قوی تر بکار او را با معاونانش دفع سازد
و این بیچاره بمنزل مقصود برساند او قبول کرد بعد ازان هر دو بزبان فصاحت بیان بدرگاه ایزد منان بهر دعا کردند
که خداوندا بحق خاصان خود و بدوستی بزرگان راه دین که این بیچاره غمگین را از دست ظالمان نجات دهد و کسانی
که بر و ظلم کرده اند بسزای کردار شان برسان و قبرانها را از شکم درندگان جانوران و ایرا بهادی که دارد
بهرسان درین سخن بودند که بهوش آمدم در بیدار نیز دو مرغ خوش زمک را دیدم که ازان درخت که من در سایه ان خود را
پنهان کرده بودم پرواز کرده بدر رفتند من با خود میگفتم که آیا درین چه حکمت باشد اما خدا کند که بتبر دعای ایشان
بهدف اجابت رسیده باشد درین اثنا صبح روشن شد بعد از بجا آوردن عبادت خود الماس در خرف
در جا نشستم و با خود میگفتم که ازان کس کی هم تا حال خبر نگشت البته واقعه ایشان را پیش آمد همانا دعای
مرغان مستجاب شد بعد از لحظه برخواستم و بمیوه و فع جوع نمود و خائف و ترسان بتفحص احوال ایشان روان شدم بعد از
ساعتی بدر دکوه رسیدم دیدم لاشش رفیع و ان عیار هر دو افتاده که جوانی درنده مانند شیر بگرگ ایشان را
تا جنگر دانیده هر قدر که خواسته از گوشت ایشان خورده رفته اگرچه این مشاهده جمعی خالی از ملالی نگذاشت لیکن
بنا بر نجات خود شکر پروردگار بجا آوردم و بتلاش مادر جهیم درآمدم او را نیز دیدم که سر شکسته در بای
سنگی افتاده و جان بتقابض ارواح داده دست با خود گفتم که ظاهرا مادر جهیم این عورت تلاش کرده وقت صبح بر قبضه
نام حضه بسر خود اطلاع یافته از غصه سر خود را بسنگی زده خود را کشته است الغصه اگرچه از تنگ حیرت و غرق
بحر دهشت محفوظ ماندم و اطمینان حاصل نمودم لیکن در دشتگی و تنهای همان بحال خود بود باز با خود گفتم که خدای

کارساز آخر کارهای مرا باز دو بالفعل چندی پای استقامت در دامن شکیبائی استوار نمود و در بن جزر بحیات
الهی مشغول باید شد که چاره غیر ازین نیست بنم که از پرده غیب باز چه صورت رو میدهد بالفعل جائی را که ذهن الملوکمان
محافظت داشت پیدا کردم و در لب چشمه بعبادت الهی مشغول شدم بنظر لطیفه غیبی نشستم قریب چهل و تر دران جزر به سر
بردم و بپوسته در ملالت میگذرانیدم روز چهل و یکم یکبغت مرغ خوشرنگ از بهر پرواز کنان در رسید مرغان بردم
که شاید همان مرغان باشند که در حق من دعا کرده با خود گفتم الهی همان مرغان باشند و امروز مرا بشارتی بدهند اما آن
هر دو مرغ آمده بر درخت نشستند من متوجه ایشان شدم اول زبان خود بار گشاده کردند که من نفهمیدم بعد ازان که من مایوس
شدم و سر بالین استراحت گذاشتم از انفاقات همان دم چشم من بهم آمد اما دلم بیدار بود شنیدم که یکی ازان دو مرغ
با دیگری گفت که ای فلان باری دعای مادر حق این ضعیفه مستجاب شد که دشمنان او را حق تعالی دفع ساخت مرغ دیگر گفت
چه فایده که هر روز و هر شب دخترش تنها دارد و به جدائی از دوستان می گذارد حق تعالی اکرام خود را در حق او تمام سازد
و او را بدوستان او در سازد ان مرغ گفت که حق تعالی او را بر همونی ما بعضی از دوستان او خواهد رسانید باید که
فردا صبح کنار دریا رود و انتظار تخته پاره کشد در فلان ساعت تخته پاره بکنار رخواهد رسید خود را جمع کرده بران تخته پاره
نشیند بجائی خواهد رسید درین اثنا چشم از هم وا شد بر خاسته پرسیدم که ای مرغان بشارت بخش بگوئید که ان
کدام دوست خواهد بود که من با او خواهم رسید مرغان پرواز کنان بدر رفتند من تاسف کردم با خود گفتم افسوس بیدار شدم
والا شاید حقیقت دیگر هم ازایشان معلوم می شد اما روز دیگر بموجب فرموده ان مرغان خوش خبر کنار دریا رسیدم
ساعتی نگذشته بود که یکپاره تخته پاره نمودار شد و آهسته آهسته تا کنار ه رسید اول با خود گفتم که ای غافل فریب
جان شیرین عزیز است چگونه بگفته بیوائی دیده و دانسته خود را درین دریای موج که هر موجش از کمال بلندی سر بافلک می ساید بیندازم و ترسی عظیم ازین اندیشه بخاطر من راه یافت باز با خود گفتم که لعنت بر شیطان که او می را از طریق توکل
و توسل دور میدارد مقدمه قتل رسم وغیره را ازان مرغان دیدی و باز اعتقاد نمی آری هرچه باداباد من خود را در آب انداختم
اتش بجرم سوزد و خاک بر این زندگی من این تصور کرده هر دو پا جمع نموده بران تخته جستم بار فضل الهی شد که با هم بلغزید
و تخته هم قایم ماند اما بدریا روان شد تا چاشت تخته بطور خود دران دریا روان بود و باد او را بهر طرف می برد اما چون
آفتاب بوسط السما رسید سایه غلطی از دور در چشم پر اب من منظور گشت چون نیک نظر کردم ماهی دیدم که از نهایت
بزرگی ابتدا و انتهای معلوم نمیشد اما ان ماهی غوطه زده در زیر تخته پاره من در آمد چون از آب بر آمد تخته پاره من بر پشت
او بود گویا بر پشت او دست قضا تخته را میخ وار ساخت ان وقت سخن مرغان بخاطر من رسید که با هم در حق من گفته
بودند که چنان میدانم که حق تعالی او را بر همونی ما بعضی از دوستان رسانده ای ملکه همین شد که آن ماهی این کمینه را
چنانکه جناب علی فرمود در خدمت عالی رسانید الحمد که از روشنی رخسارت دیده چشم من از سرنو نور بصر یافته است

بنجه در پنجه خورشید کنده دیده من ده تا کار از ما بجال تو نظر بافته ست ده عشرت افزا چون قصه خود را تمام و کمال در خدمت
ملکه بیان کرد بعرض رسانید که این بود داستان این کنیز که بسمع شریف همایون رسانید ملکه رحمت و بار دیگر او را در
نیل کرامت و ردی او را بوسید و خدا را بجا بیک یاد کردند و در داستان غرابت بیان او حیرت ناکردند ملکه
گفت ای خواهر گرامی بدین بدانکه من سابق گمانی که بحصول مقصود داشتم اکنون بنین کلی مبدل ست که مثل تو رفیقه مهربانی
بعد از چنین جدایی باز بمن رسانید بعد ازان هر سه دریا و مطلوبان خود گریستند و بیشتر گریه هر سه برای صاحبقران
اعظم بود اما این هر سه کس دران کشتی جیرت امینی داشتند که هر گاه آب و آذوقه ایشان نزدیک بتمامی
میرسید خود بخود در حالت غفلت ایشان بحال خود میرسید و کاهی خوانهای طعام پخته از مرغ و دراج و اقسام
ان مع نواکه نیز در کشتی خود بخود موجود می یافتند و معلوم نبود که این اطعمه را کی می آرد و چه وقت می آرد و شنبه
و عشرت افزا کفت ای ملکه اینها را حق تعالی بذات عالی مخصوص کرده بنده تر امانند مریم علیها السلام بر کرامت
از درگاه خود با بن عطایا سرفراز میکرداند ملکه سر بسجده کذاشت و کفت ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب
الحمد بعد از ملاقات عشرت افزا تا چهل روز کشتی بیخطری میرفت و هیچ حیوانی از حیوانات دریا که موجب
خوف و هراس باشد مانند نهنک و سوسمار و مارکلان و امثال ان بنظر ایشان نرسید بلکه بعضی از عجائبات
دریا که ناظر را از تماشای آن فرحت و سرور حاصل شود بنظر ایشان میرسید روز چهل و یکم کشتی ایشان بجزیره
رسیده ساکن شد و نسیمی که ازان جزیره وزیده بهر یکی ایشان جان تازه بخشید ملکه فرمود بخدا که ازین جزیره
بوی مقصود بمشام من میرسد شنبه کفت ای ملکه حالت منتظره چیست ملکه کفت تشنه ام قدری آب
بخورم و فرود آیم عشرت افزا رفت که آب بیارد هر قدر ظروف آب که دران کشتی از غیب رسیده بود
همه خالی شده بود و ان کاهی نشده بود ملکه بعد از دریافت احوال فرمود که این نیز علامت انست که ما در ین جزیره
فرحت بخش فرود آئیم و آب و هوای این جزیره بخورم شنبه و عشرت افزا هر دو متفق الکلمه بعرض ملکه عالیقدر
کردند القصه دران جزیره فرود آمدند بمجرد برامدن ایشان ازان کشتی بادی وزیده کشتی را از چشم ایشان
ناپدید ساخت ملکه کفت این علامت دویم ست که منزل مقصود ما بین جزیره ست القصه قدم دران جزیره
سرور بخش کذاشتند آب و هوای ان زنک از دل ایشان بدر برد و چون داخل جزیره شدند طرفه جای با
روح و فضا یافتند که کویا قطعه بهشت برین ست مملو از هر کل و میوه و سبزه که ایشان در کوه تقدیس و غار
مقدس دیده بودند در انجا نیز موجود بود و قدری از میوه ازان جزیره چیده تناول نموده از آب زلال
کوارنشک آب حیوان بود دفع تشنکی نمودند و بر هر قدر که قدم پیشتر میکذاشتند روح تازه در بدن خود احساس
می نمودند ملکه فرمود ای خواهر شنبه امید وارم که بتعبیر خواب من درین جزیره بظهور رسد شنبه کفت بلکه همه شبی

تا بدکه ان وصال صاحبقران اعظم با نغمه عشرت افزا گفت الشا الله تعالی رسیدن ملکه زهره جبین خطائی بباغ غرابت نگار
و ملاقات کردن ملکه با نازنین خاتون و بحصول مقصود و خود یقین حاصل کردن القصه چون قریب فرسخ دران باغ راه رفتند
باغی که رشک فردوس برین توان گفت بنظر ایشان درآمد و طرفه انکه با وجود این طی مسافت اصلا ماندگی بر ایشان معلوم نبود بلکه
قوتی تمام در بدن خود احساس می نمودند و شغفی نیز از احوال هر یک ظاهر بود بتکرر گویان خدارا بیاد کرده بطرف باغ
در رفتن مسارعت می نمودند چون نزدیک رسیدند در و دیوار ان باغ را طلا کار و مینا کار یافتند دروازه کلانی داشت
لیکن بسته بود ملکه و غیره آمده بر سکوی ان نشستند ملکه گفت حیف که باغی باین خوبی را از اندرون بسته یافتیم دل
بسیار مایل تماشای این باغ ست شبنه گفت ای ملکه کل مقصود ما نیز دریں باغ ست گفت اگر چنین ست البته که در
باغ را نیز خواهند کشود بعد از ساعتی افتاب شب دساء ملکه بر دروازه افتاد صدای از دروازه برخاست و خود بخود وا شد
انیان تسبیح کویان داخل شدند هنوز چند قدمی نرفته بودند که جمعی از نازنینان ماهروی سنبل موی دیدند که از کلاب و
خوانچها ایشان و غلمان و لکس ران وغیره و عهده بدست گرفته از یمین و یسار پیدا شدند و هر کدام آمده ملکه را سلام
کردند و بدستور کنیزان تصدق شده زبان بمراسم دعا و ثنا برکشادند در بزرگی سلطنت و عصمت و عفت و حسن
طلعت و وفاداری ملکه را انقدر ستودند که زبان قلم از تقریر آن عاجز ست زنی در کمال حسن و لباس مکلف در برابر علامت
ریاست در نشسته داشت پیش پیش انیان بود ان عورت نیز پای ملکه را بوسیده و با شبنه و عشرت افزا معانقه
بجا آورد و هر یک از ان نازنینان خطاب بملکه کرده مضمون آیه لا تخف نجوت من القوم الظالمین یعنی اکنون هر خوف
و بیمی که داشتی از دل بدر کن که از ظالمان بکلی نجات یافتی و از خدا امیدوار باش بانکه از و بدن انمقام منزلی بجز منزل
مقصود نه بیند ملکه و غیره از مشاهده آن نسوان و از گفتگوی انیان مانند صورت دیوار حیران بودند و بنظر حرت بجانب یکدیگر
میدیدند لیکن خوفی قرین خاطر انیان نبود و مطمئن بودند و بنا برین گذاشتند که آخر احوال معلوم خواهد شد القصه ان نازنینان
اول ملکه را بمقامی آوردند که توان گفت دلکشا ترین مقامات عالم بود و در میان چبوتره بود از بلور شفاف بی جرم و در میان
آن چبوتره حوضی بقدر دو گز مربع و در وسط حوض نیز درختی بود که از ان موزون تر و خوشنما تر کمر درخت طوبی باشد
و چند غنچه دران درخت بود از انها بعضی غنچه تا کلان و بعضی کوچک بودند و دو غنچه بر شاخها متقابل از همه بزرگتر بود
و حسن این غنچه ها نیز بتفاوت بود و برگها مانند زمرد می درخشید و آن غنچه ها نیز مختلف الالوان بودند و دور حوض
جدولی بود که بجای آب کلاب داشت ان نازنین ملکه را تکلیف جلوس بران صفه فرمود ملکه قبول نموده شبنه و عشرت
افزا از پاس ادب دست بسته استادند ملکه بارام تمام انیان را نشانید باز هم پشت سر ملکه نشستند و قت
حرف زدن استاده می شدند بالجمله قهوه آوردند ملکه نوش جان فرمود و ازان نازنینان هیکدام هشت سردار انها
روبروی ملکه استاده بود و هر مرتبه که عرض میکرد اول دعای ملکه را بانبس مناسبه تقدیم میرسانید آخر ملکه تا نام برد

برسید

برسید کای خواهران حضرت ما را بطرف کنید و بگویید که این چه مقام ست و شما کیستید و چه نام دارید و صاحب این مقام
و لکشا نمایید باو یکی گفت بهمه عزت که ما را میکشید چیست سرداران نازنینان گفت نام کتبر حرمت افزاست
و این کلمه زبان کی سنبل خوشحالان و بهجت نام و ما را چه قدرت که صاحب این مقام توانیم شد و صاحب این مقام کسی ست
که ملکه او را می شناسد و ما کیفیت او عزت و خدمت ملکه میکنیم تا محض برای ملکه ما را از مقامات خود طلبیده شته و چون ملکه را
با او اتفاق ملاقات افتد حتما بن معارف خواهد شد ملکه فرمود این حیرت و یکی گفتی صاحب باغ را من می شناسم حال آنکه
من او را هرگز ندیده باشم گفت در این چه شک که ملکه او را هرگز ندیده لیکن بمجرد دیدن خواهد شناخت ملکه فرمود بهمه
حال از اسرار اینجا رخت که در وسط حوض واقع ست ما را مطلع سازید گفت بخدا ما هرگز نمیدانیم این سیر [illegible]
عند الملاقات معلوم خواهد شد ملکه فرمود آن ملاقات کی میسر آید و آن صاحب باغ از کدام نوع ست
عرض کرد از نوع ملکه بلکه از ضعیف ملکه ست یعنی زنی ست ملکه از این خوشوقت شد القصه ساعتی تماشای آن درخت
دیدند بعد ازان با شاره حرمت افزا از انجا برخاسته با ساعتی ایوان عالی رسید که مفروش بفرش ملوکانه بود
ملکه را بعزت تمام بر تخت مرصع بالاس نشانیدند و حشمه و عشرت افزا بر کرسیها قرار گرفتند بعد از لحظه طعام
ملوکانه حاضر کردند اقسام شراب نیز حاضر بود سیر نمیها و خوراکهای بیرون از حساب لیکن ملکه شراب نخورد که عهد کرده بود
که دیدار ایام مهاجرت شراب نخورد و عرض هرچه ما یحتاج بشری باشد موافق مرتبه برای ملکه دران باغ موجود و مهیا بود غیر از
مهاجرت و دیدار عالم و یکی اکنون بر خاطر ملکه منست اما این حیرت دارد که این باغ از کیست و اندرخت عجیب و غریب
که شبیه و نظیر آن ندیدن و نشنیدن نیامده چه سه واردان نازنینان که خدمت ملکه میکردند هرچند که متشکل
بشکل بشری بودند لیکن از حرکات و سکنات ایشان معلوم بود که بشر نباشند و ملکه هرچند از حرمت افزا طلب زبانی
بیان میکرد و غیر از ان چند کلمه که گفته بود سخنی نمی گفت اما بخدمت دست بسته حاضر بود باین طریق بسر بردند تا وقت
شام شمعهای کافوری در شمع دانهای مرصع روشن کردند بمجلس آوردند و یکی از عود و سوز و لخلخه و غیره اسباب
مجلس را زیب و زینت دیگر بخشیدند چند طایفه سازندگان و رقاصان نیز حاضر شدند هرچند ملکه افاق زهر چنین
مجلس را نمیخواست لیکن حرمت افزا گفت ای ملکه جهت دارد صاحب باغ شما را مهمانی کرده ما را فرموده با نواع ضیافت دل
شما را خوش داریم شما رد عطای او میکنید و بدین رقص و نشاط ایشان از لوازم ضیافت ملوک ست ملکه خاموش ماند و تا نصف
شب صحبت رقص در میان بود چنان خوب رقصیدند که ملکه انصاف داد بعد ازان همه را مرخص فرموده خود بر تخت
عزت پهلو بر بستر استراحت گذاشت حرمت افزا نیز بمقام خود رفت کنیزان دیگر موافق مرتبه ساعتی بخدمت
اشتغال داشتند و آخر ملکه همه را مرخص کرده در خدمت خود غیر شش و عشرت افزا دیگری را نگذاشت ملکه با انها
گفت ای خواهران ما را حیرت بر حیرت هر روز رو میدهد باز انچه مقام ست عشرت افزا گفت هرچه هست

یک اطمینان از و بدل راه یافته ست ملکه تصدیق سخن او کرد اما از شب آواز ذکری بگوش ملکه رسید که دل بار روشنی
می تپید شصت و عشرت افزا نیز بجا بیاورده اند طرفه اعجازی شنیدند که هر سبزه و گل که درین باغ بود با این آواز
شریک تسبیح بود ملکه تاب نیاورده بآواز رفت گنبدی رسید که قبه او در آن شب تاریک مانند ماهی درخشید و در
گنبد از اندرون بسته اما عیتی از آن گنبد در دل ملکه نشست چنانکه نتوانست استاد از آن مقام دورتر رفته خود نیز
با رفیقان بعبادت و مناجات مشغول بود تا صبح شد موافق ملت عیسوی نماز را بجا آورد و ناگاه در گنبد وا شد
و آوازی آمد که ایملکه خوبان روزگار وای سرحلقه عاشقان وفاداری مرکز دایره عصمت و صفت وای قطب فلک
شوکت سلطنت بیا که حق تعالی ترا بمراد رساند ملکه و غیره از شنیدن این کلام بشارت انجام با طاعت تمام قدم
جانب گنبد گذاشت چون داخل آن بقعه تقدیس نشده پسرزنی معمره را بر تخت چوبین و معلا نشسته دید که تمام گنبد
بان وسعت از نور جمال او منور بود و زمین و آسمان بر نور کی آن عالیمقام گوای میدادند ملکه تا رفت بعد از سلام
بر قدم آن بزرگ خاتون افتاد آن عورت ملکه را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد و از کمال شفقت
و حرمت عزت ملکه را بمرتبه مرعی داشت که در پهلوی خود شش بر تخت ننشانید تحیه و عشرت افزا نیز با بوسه
بجا آورده در پای تخت نشستند. ملکه تا دیری سر از جیب بر نمیزد و خجلت بود و آخر چون دوباره چشم چهره نورانی
خاتون و دخت منظرش آشنا آمد که گویا جای او را دیده ست لیکن هرچند فکر کرد که معلوم کند بخاطرش نرسید آخر
آن ضعیفه عالیقدر سبب حیرت ملکه را دریافته فرمود ای فرزند حیرت این داری که ما را کجا دیده ملکه دست او را بوسید
و گفت آنجا کجا بانست چه حاجت به بیان فرمود بیا و آواز کیفیت غار مقدس و کوه تقدس و واقعه که در آن مقام
متبرک گذشته بخاطر ملکه رسید که زاهده خاتون که در عالم واقعه مرا باو سپرده اند همین عورت بزرگوار ست
دوباره بر قدم او افتاد او نیز الطاف زیاد در حق ملکه بتقدیم رسانیده فرمود ای ملکه اکنون حق تعالی ترا بامنی رسانیده
که دست ظالمان از دامن تو کوتاه کردانید بخاطر جمع درین باغ بر تخت عزت و ناز زندگانی کن تا بمقصودی که داری برسی
ملکه بگریست و گفت ای مرشده و مربی معبود من مگر در خیر توقف ست که چنین ارشاد و سداد من امید وارم که از احوال مطلوب
من بواقعی مرا خبر دهید که کجاست و مرا باو برسانید با او را نزدیک آرید زاهده خاتون گفت ای فرزند الامور مرهونة
باوقاتها مگر بگوش تو نرسیده که این توقع داری بدانکه خدا تعالی در نرسد و صده هر کار که هست بسودی نکند یاری هر یار
که هست نه ای فرزند این که خواستی با ختیار حق تعالی ست من بنده ضعیف او یم بیش از وقت از من کاری نیاید اینقدر
میگویم که بر من معلوم شده که تو البته بمطلب خود میرسی و از کشمکش روزگار نیز رهائی یافتی بعد ازین ترا خوفی نیست
ملکه گفت پس امید وارم که زمانه حصول مقصود را معلوم کنم که چند روز دیگر مانده زاهده خاتون گفت ملکه حق تعالی در حق خاصان
درگاه خود میفرماید که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا بخدا که را و هم نمی دانم و بیش از رسیدن تو در پیغام مکرر خواستم که انچه خواستی

معلوم

سلام کنم میسر نشد معلوم کردم که بنور وقت ان نرسید لیکن این را بداند از مدت مفارقت بسیار کم مانده است ظاهراً
مطلوب تو بالفعل در ربع مسکون نیست گمان من آنست که در ملک پریزادان باشد ملکه فرمود ای خاتون روشن ضمیر گمان
من حرمت افزا خبری که از جناب غیب بی تو بمن این کنیز مامور شده اند پریزادان باشند که از او ضاع ایشان چنین
دریافته ام در نصورت اینها از احوال ان شاهزاده البته مطلع باشند و اگر نباشند میتوانند بآسانی اطلاع بهم رسانند
زاهده خاتون گفت ای ملکه ممالک قاف که ملک پریزادانست ده برابر مسکن آدمیزادانست خداوند مطلوب تو
در کدام اقلیم باشد و بچه صورت باشد و حرمت افزا گفت از اول قاف ست آدمی که از بهفت اقلیم در شهری باشد و احوال
او معلوم نباشد که در کدام اقلیم و کدام شهرست بآسانی حکم نمودن با حوال او توان بود همین حالت قاف بدان صعوبتی که در ربع
مسکون در تلاش آدمی بآدمی رود نیست قاف به پریزادان بدان صعوبت رود و اما تو خاطر جمع دار که عنقریب بمطلب میرسی
کار با ضطراب مفرما ملکه خاموش ماند اما خاطرش نسبت بسابق تسلی تمام پذیرفت بعد ازان از احوال شمسه و عشرت
افزا پرسید شمسه از احوال برادر خود کامگار مغربی پرسید زاهده خاتون هر دو را امیدوار حصول مقصود گردانید و فرمود
روزی که ملکه بمقصود خود فایز شود شما نیز بمراد خود میرسید بعد ازان ملکه از تعبیر خواب خود پرسید فرمود تعبیری که عیان باشد
انرا چه بیان کنم انچه نفهمیده ام از ما سوال کن گفت ان دو چادر سیاه و سفید که اول پر از مار بود و دوم پر از موج دار بود حقیقت
ان نفهمیدم فرمود تعبیر انرا که تو بچشم دیدی و نفهمیدی چادر سیاه پر مار عبارت از ملک زنگیان و گرفتاری تو
بدایشان بود و چادر سفید موجب رهائی تو بود که حضتعالی ترا از انجا نجات داده بآن کشتی رسانید ملکه گفت
سعادت یاوری ای بزرگوار آیا مرا از قصر صندل که آتش زده بودند بآن کشتی که رسانید زاهده خاتون گفت
ممکن که چنان بحکم بعضی از بندگان الهی این کار کرده باشند عشرت افزا گفت صحیح ست ایملکه چون شما را با ین خاتون روشن ضمیر
یشان از حال شما غافل نشده و هر جا که ضرور شده بحکم الهی مدد شما کرده اند و اکنون بفضل الهی با یشان رسیده اید
مان خواهد شد باز ملکه پرسید که آن ملکه که خطاب ملکه معشر بن یافته که بوده و این خطاب چه معنی دارد
ن عورت دختر حضرت آصف بن برخیاست صفیه روشندل نام ملکه معشر بن خطاب دارد چه در عالم دو
ن و یکی معشر انس انجون هر دو معشر در حکم انجا که بوده اند با ین خطاب سر بلند شده و دیگر ملکه از کیفیت خوردن
وام پرسید گفت انچه تو جواب شنیدی تعبیران بود ملکه از حیا سر با نمن انداخت انگاه حقیقت انچه در
در بن دباغ دیده بود سوال کرد گفت امروز بروم و او را بهمین فردا بهمین وقت پیش من بیا انچه پرسی
بعد ازان ملکه پرسید که ای خاتون عالیقدر شما در بن کنید تنها در را از اندرون بسته بسر می برید حالانکه انیقدر
ن در حکم شما اند چرا یکی دو تا را از انها برای خدمت خود نگاه نمیدارید تا آبی برای وضو شما بدهد و مصلای شما را
ند زاهده خاتون مضمون آیه و لا یشرک بعبادة ربه احداً بگوش ملکه رسانید از کیفیت طعام سوال کرد آرد جو باد

که با این انتظار مبکم ملکه خدا را بیاد کرد و بعد از آن زاهده خاتون ملکه را مرخص کرد و فرمود هر روز همین وقت با من ملاقات
توانی کرد و وقت و بکمتر مخل اوقات عبادت من نمیشوی مرا معاف خواهی داشت و انچه کار تو از من بیاید بتقصیر وران نخواهم
کرد القصه ملکه و غیره از ان کنبد برآمدند و رخود بخود بسته شد چند قدم از ان کنبد دور شده بود که حرمت افزا باجهت
پریزادان تخت روان برای سواری ملکه آوردند و او را با برام بران تخت نشانیدند و موافق مرتبه سواری برای مسمنه
و عشرت افزا نیز اوردند هر سه را سوار کرده حرمت افزا و غیره در جلو افتادند هر چند ملکه فرمود که ایمنی بر من شاق است
گفته سعادت ماست که مهمان عزیز جیب این کنبد ی هر چه می گویم بحکم اوست ملکه گفت ای خواهر امروز من بسعادت
ملازمت صاحبه خود نخا یعنی زاهده خاتون مذظلها سرفراز شدم شما را ندیدم چرا سلام او نیاوردید حرمت افزا گفت ما را
چه یارا که بدون طلب قدم وران کنبد گذاریم و هر گاه سلام حضرت ایشان ما را میسر آمده در مقام دیگر بوده داخل کنبد
خبر از شما کسی را ندیدم که شده باشد ملکه گفت مرا حکم شده که امروز نیز بخانه ای اندرخت که فی الواقع از عجایب روزگار
بروم و فردا حقیقت انرا سوال کنم حرمت افزا گفت اب یار مبارک است ما نیز لطفل تو از اسرار ان واقف خواهیم شد
القصه همه بطریق سخن گویان بان درخت رسیدند بهاران مقام ولکشا امروز زیاده بر دیروز یافتند ملکه خوب ملاحظه
فرمود دید که طرف راست این درخت غنچه نا بسیار است و طرف چپ یک غنچه بیش نیست و ان غنچه بشکل مغفر وارد
و با وجود حسن و زیبائی صلابتی نیز از مشاهده ان در دل جا میکند ملکه مسمنه و عشرت افزا را طلبیده گفت
ای خواهران آیا این صلابت از این غنچه در چشم من ظاهری خود یا فی الواقع صلابت دارد هر دو گفتند ملکه بخدا که عجب
هیبتی و طرفه صلابتی دارد مسمنه گفت با وجود صلابت مرا که محبت هم از و در دل جا کرد و خون من جوش میزند نمیدانم اخجالت
هیبت عشرت افزا نخندید و چون این حالت خلاف حالت خودش بود تعجب بر سبکی عقل او کرد و بعد از ان بطرف
دست راست که غنچه بسیاری وران طرف بود آمدند و دیدند که غنچه که از همه بالاتر و زیباتر بود وا شده کلی کرده بود
که در حسن و زیبائی و رنگ بی بود و در عنانی بمرتبه بود که هرگز در عالم بخوبی آن کلی ندیدند و نشنیدند اچکس نیامد
و طرفه انکه موضع بالای انکل سیاه بود از ان بوی مشک می آمد و از باقی اجزا بوی کل و رد لیکن بکیک بطافتی که تمام باغ از
ان معطر بود حرمت افزا گفت ایملکه خوبان که در تمام قاف چنین کلی نیست و چگونه باشد که از عجایب المصنوعات است
و مخصوص همین باغ است و سران درخت بر خدا ظاهر است ملکه نیز در شگفت ماند و با من تر از ان کل دو غنچه دیگر نیز از ان غنچه ها
وا شده بود که حسن و زیبای ان دو غنچه عشر حسن و زیبائی ان یک غنچه بود و طرفه انکه ان هر دو غنچه هم در وسط رنگ سیاهی و بوی مشک
داشتند لیکن در همه چیز تخمینا و هم حصه ان کل بود القصه ملکه را در ان مقدمه حیرت بر حیرت افزود و تا دیری تماشای انگلها می
و درختان مقام قهوه خورد و آخر برخاسته سوار شده بمقام خود آمد حاضری تناول نمود و استراحتی فرمود حرمت افزا و غیره
خادمان که قریب بیکدیگر بودند نوبت بنوبت بخدمت ملکه اشتغال داشتند و چون خاطر ملکه از زوال هم ناموس و امید

وصال

وصال مطلوب بکلی مطمین شده بود اکثر اوقات اظهار فرح و شادمانی کردی و غنچه لب جان بخش را رخصت تبسم ارزانی
داشتی و باین حالت مدتی مدید بان سرو جویبار امید وصل داده بود شصت و عشرت افزا نیز مردم بشکری
الهی ترزبان بودند با وجود این اطمینان هرگاه بتصور حال شاهزاده خورشید تاج بخش بدل او استیلا می یافت
یکبار عنان مراجعت مدار الملک آوه زا لمی تافت و علاوه این نیز احوال ملکه بهمین قیاس باید کرد القصه چون شب
را بدین رقص پریزادان وافسانه مطلوبان گذرانیدند آخر شب ملکه با شصت و عشرت افزا مهستور بر خاسته
وضو گرفت و نزدیک کنیزان رفته بعبادت استغال نمود بعد از نماز صبح دروازه کنیزان واسطه و زاهد خاتون
ملکه را طلبیده استراحت و سعادت مجرا حاصل شد ملکه را بدستور بر تخت نشانیدند شصت و عشرت افزا در پای تخت
نشسته ملکه از احوال نگارها و غنچه ها سوال نمود و گفت بخلاف دیروز امروز سه غنچه را کل شده یافتم و لعرف
کل بزرگ بسیار کرد زاهد خاتون متبسم کنان فرمود ایملکه بزبان خود تعریف خود کردن لطفی ندارد
ملکه در حیرت رفت که چه میفرماید آخر دانست که خوشطبعی منظور داشته مراکل تشبیه کرده گفت
ای مرشده و مهربان کلی ست از گلزار ایجاد الهی زاهد خاتون گفت مسلم لیکن اکل ذات عالی نماست
ملکه فرمود امیدوارم که حیرت این امر از من برطرف شود فرمود امروز باز تشریف ببرد دست بجانب
اکل دراز کن شاخ ان دراز می شود چندانکه کل بدست تو می آید ورق ورق اکل را ملاحظه فرما تا صدق
مقال من بر تو روشن شود این را گفته ملکه را مرخص گردانیده ملکه را دیگر بحال ان نبود که بعد از رخصت تواند نشست
بیرون آمد و رکنیدند بدستور بسته شد سواری را آوردند ملکه سوار شده باز نزدیک اندرخت که عجایب الانجار
نام داشت تشریف فرما شده و چون بکنار حوض رسید بعد از سیر دست بجانب ان کل دراز کرد فی الواقع
شاخ کل دراز شد چندانکه کل بدست ملکه رسید حاضران معه حرمت افزا از حرمت صورت دیوار شده بودند
و مشاهده قدرت حکیم حقیقی مینمودند القصه ملکه بموجب حکم اکل را بدست گرفته اوراق او را ملاحظه فرمود بر یک
ورق بمثالک صنعت نگارا الهی تصویری دید که هوش از سرش رفت و از تصویر بازنمی بود بهمان زمک لباسی
که ملکه از روز دور برداشت چه ملکه بکروز بعد تبدیل رخت کرده بود که معروض شد برای ملکه و غیره از ماهیچه
سبز بهمه جنس مهیا بود و چون ملکه لباس خود در ان تصویر دید مدتی نظر کرد با خود گفت که شبیه خودش هست شصت
و عشرت افزا را پیش طلبیده ان صنعت بوالعجب را بایشان نشان داد ایشان گفتند ملکه یکسر موتفاوت
ندارد از شما تا این تصویر و طرفه انکه بزنگ کشیده بودند الحاصل نزدیک بود که انها از حیرت غالب تهی کنند کوتاهی
سخن بهمان دستور بحکم زاهد خاتون شصت و عشرت افزا و شصت و یک بیرون دست بجانب آن دو کل دیگر که بهراه این کل
بزرگ داشته بود دراز کردند و صورت خود را در آینه انها معاینه نمودند یعنی بر اوراق انها تصویر انها بود کوتاهی

سخن طرفه حیرتی بناظران دست داد که در بغیر نگنجد هر چند ملکه از حیرت افزا کشف این اسرار خواست میسر آید
قسم خورد که نمیدانم دست از کلها برداشتند و شاخها بدستور خود شدند از روز و آن شب بر ملکه بعجب حیرتی
گذشت صبح دیگر ملاقات زاهده خاتون میسر آمد ملکه گفت ای عالیجناب فیض مآب وای مرشد مطرز صواب
اگرچه از دولت شما خاطر من وغدغه گرفتاری بدست ظالمان و سرگردانی بحال پریشان برآمد لیکن در بمقام حیرتی چند
دست داد ایذای ان کمتر از ایذای ان حرفهاست بنازکی این هر سه کل خاطر ما را مانند سنبل پریشان دارد که در فت
از زمین رسته غنچه بعد از آمدن ما دیروز وا شده و تصویر خود را در ان دیدیم حیرت این مرا صورت دیوار وار زاهده
خاتون فرمود ای فرزند برای همین نام این درخت عجایب الاشجار و نام باغ غرایب نگارست ملکه گفت ای فیلسوف
خداشناسان مسلم لیکن منکه از حیرت نزدیکست هلاک شوم شنیدام در بهشت سدرة المنتهی نام درخست
که نام هر یک از بندگان بر اوراق ان مرقوم ست این شجره ازان هم گذرانده که تصویر ما بر اوراق گلهای اوست برای
خاکپیز را از حیرت باید برآورد والا بیم هلاکست زاهده خاتون گفت خدا نخواسته اینجا امکان دارد هر چه باشد از
پیش شما مخفی نخواهد ماند مدعی کارها اسان شود اما بصیرت و بالفعل انچه معلوم باید کرد که بعد و غنچه تا که درین درخست
باید فلک زدگان در و اشنا و کشتگان داوری محنت و بلا درین حیرتزار بسر برند و اکثر انها بلکه همه باید دو تو باشند
یعنی سوختگان داغ محبت باشند و از صنعت تو بیرون نباشند یعنی جمله صنعای عالی قدر باشند ما شد این دو فرض
که بالفعل همراه تواند از انجمله بعضی را تو شناسی و جمعی را نشناسی الحاصل چون غنچه ناشکفته بر عجایب الاشجار نماند سبیلی
بحصول مقصود توانند کرد و طریق وصول بمنزل مطلوب پیدا شود عشرت افزا گفت ای خاتون مرتاضان عالم
این ساعت سعد کی خواهد شد زاهده خاتون گفت تعین وقت نمیتوانم کرد ملکه گفت ای عشرت افزا ازین انتظار
چه فایده که مکرر گردیده بحصول نپیوست الفصه ملکه وغیره تا یکهفته دران باغ بسر بردند و درین سه روز متواتر
بخدمت زاهده خاتون رفتند بعد ازان زاهده خاتون بملکه فرمود بعد ازین هرگاه من بیرون آیم ملاقات شما با من خواهد
والا در ملاقات من خلل میشود و شما بعیش و عشرت درین باغ بسر برید هر چه خواسته باشید برای شما
موجود و مهیاست ملکه ناچاری قبول کرد و هر روز برای تماشای عجایب الاشجار میرفت بعد از یکهفته روز شنبه بود
که زاهده خاتون از کنیسه برآمد حرمت افزا و غرد پریزاد ان ملکه را برداشته برای سلام رفتند زاهده خاتون بعد از انکه
التفات زیاد با ملکه بعمل آورد عذر عدم ملاقات خواست عصا در دست گرفته براه افتاد و همه همراه بودند ملکه عجب قصری
و جلالی مشاهده در وی میکرد و از غیب و در باش ادب چندان ملاحظه میفرمود که بدون پرسیدن از خود یارای
یک سخن نداشت با خود گفت سبحان الله هیبت حق ست که با این عورت عالی قدر مشاهده میکنم الغصه زاهده خاتون بکنار
دریا آمد بکطرف مشرف بر دریا بود و عمارتی و سیع بر لب دریا داشت زاهده خاتون انجا رسیده حصیری انداخته

رو بدیدار بنشست ملکه با رو بروی خود نشاند عشرت افزا و شبینه نیز موافق مراتب بنشستند و حرمت افزا و غیره
بر برادران دست بسته استاده بودند زاهده خاتون برای خاطر ملکه قهوه طلبید و خود نیز و خنجان نوش جان فرمود بعد ازین
رو بملکه آورد و گفت کو بامی جنیم که امروز ملکه عزیز القدری بملاقات ما بیاید و مطلبی اظهار کند ملکه زهر چین اداب بجا آوردن
گفت برخاستن خدمه چنبر پوشیدند نیت ساعتی برین نگذشته بود که کشتیهای لشکر بار و در نظر ملکه و غیره رسیده
می آمدند تا نزدیک رسید لنگر انداختند و جمعی از نازنینان جابها در بر و سلاح پوشیده ازان کشتیها برآمدند
در میان اینها زنی بود در سن چهل که تاج شاهی بر سر داشت ملکه با خود گفت خدا کند بقدم هر یک اینها غنچه
از عجایب الاتی نجار شکفتن در آید تا زمان مقصود حصول من نزدیک رسد زاهده خاتون فرموده بود که چند نازنین ملک
زوه محمد رو تو در نجا وارد شوند و غنچه با شکفتن آیند خدا کند اینها همان نازنینان باشند اما ان نازنین تخت نشین
تا جدار پیش افتاده و داخل باغ شدند نازنینان دیگر همراه او بودند چون نزدیک زاهده خاتون رسیدند سلام کرده زاهده
خاتون بعزت پیش طلبید و معانقه کرد و گفت ای ملک السنا دست انچنانکه عالم بهوس که در رتبه سلطنت او نی
ملازم اوی و اشاره بجانب ملکه کردان عورت باندازه قدبوس بجانب ملکه دوید ملکه برخاسته رسم معانقه
بعمل آورد و عشرت افزا و شبینه نیز با او ملاقات کردند اما ملکه در چهره ان عورت و جمعی که همراه او بودند بتامل نظر کرد
دید که خلقت اینها بعورات دیگر نمی ماند ماورای خلقت عورات عالمست و به برنزادان هم نمی ماند حیران شده
که آیا این عورت از چه صنف و جه نوع باشند زاهده خاتون مافی الضمیر ملکه را دریافته فرمود ای فرزند در واقع خلقت
اینها ماورای خلقت مشهورست این عورت تا جدار ملک السنا نام دارد و پادشاه ملک خودست و در ملک او
صورت مرد اصلا بهم نمیرسد توالد و تناسل این ضعفا از مردان نیست ملکه چون از کیفیت خلقت ایشان مطلع نبود
در شگفت ماند و گفت ای راز دان حکمت الهی و ای معدن علوم نامتناهی مرا آگاهی که در ملک خود چشمه
آبی دارند در موسم معین در ان چشمه در آیند حبض ببینند و بارگیرند و ختنه زایند احوال ملک ایشان بوسته
جنین بوده و این نیز از عجایب صنایع الهیست و ملت ایشان پوسته دین حق باشند هر پیغمبر صاحب شریعت که
مبعوث شود بحکم الهی نایبی از و بملک ایشان برسد و تلقین دین حق نماید ایشان بقدم اطاعت و قبول پیش آیند و تلقی
بقبول نمایند و تا رسیدن نایب پیغمبر دیگر ایشان بران دین باشند و اکثر اوقات در عبادات و طاعات بگذرانند
ملکه ممالک حسن دولرباي یعنی زهره جبین خطائی را از استماع این کلمات بزرگی دیگر از ملک السنا در دل نشست
دوباره برخاسته با او معانقه فرمود و عشرت افزا و شبینه دست او را بوسیدند و در از دیاد تعظیم و توقیر
او کوشیدند بعد ازان ملک السنا از خاتون بزرگ احوال ملکه عالم پرسید زاهده خاتون چون از حقیقت
ملکه باعتبار صفای باطن و هم از زبان ملکه نیز مفصل شنیده بکلی اطلاع داشت در جواب ملک السنا لبی اختیار

۲
مرا از وضع و خلقت این
فرخنده کیفیت تولد

انگشت بدشم آورد و آهی کشید و مضمون این چند بیت مصنف را بزبان جاری نگردانید ابیات چه پرسی ز احوال شکسته
ز جور فلک بد کشته بیک خواب ناخت اواره :: ستم دیده بخت بیچاره :: داغ تمنا جگر خسته بیک نقش
موهوم دل بسته :: دل افگار بیچاره ناتوان :: جوانمرگ خود از بهر مقصد روان :: بدل تخم عشق برافروخته دگران شمع سان
سر بسوخته :: در اقلیم عصمت شه تاجدار :: بملکت شه خسرو نامدار :: زحسنی که در اصل داد ش خدا :: دو هم حصه هم نماند
بجا :: چو خورشید آمد بر این قصر :: دو چندان کند حسن او داد کرش :: القصه او بگوید که ملکه زاهده خاتون بان صلاح و تقدس
بصدق مقرون بنوعی اظهار احوال ملکه عالم کرد که مرغان هوا و ماهیان دریا در عالم خود گریستند و ملک الشعرا و حرمت
افزا بری و غیره بسنبه و عشرت افزا که از گریه نزدیک بود بیطاقت شوند ملک الشعرا از شنیدن مجمل احوال ملکه با اختیار
سرور قدمش بوسه گفت ایملکه خوبان روزگار دای تاج سر عاشقان وفادار من بقربانت روم اگرچه عشق از قبیل
مجازیست لیکن در حقیقت بمرتبه رسیده که با ندک عطف عنان یکی از اقطاب دوران توانی شد و اگر خوشت
عورت میرسید میگفتم یکی از مرسلات زاهده خاتون گفت ای ملک الشعرا حق بجانب تست که زاد و بوم شما بر خلاف
دیگرانست حالا هم انقدر رتبه انچنانکه نزد حق تعالی هست که تفرن او موثر و دعای او مستجاب است ملکه ازین سخن بگریست
و گفت ای خاتون عالیقدر اگر دعای من مستجاب می بود چرا مقصود من تا حال حاصل نشده که مکرر برای ان دعا کرده ام زاهده خاتون
گفت اینده عام مستجاب است لیکن موقوف بر وقت ست وای ملکه بدانکه هر قدر مشقت بیشتر بشیعر لذت وصل بیشتر
خواهد بود ملکه گفت مشقتی چند کشیده ام و میبینی چند رو بمن آورده که بالاتر ازان متصور نباشد و حال انکه کنز او فات
مرگ را بآرزو خواسته ام بعد ازان زاهده خاتون حرمت افزا اشاره کرد تا قهوه آوردند بعد ازان حاضری چیدند همه خوردند
انگاه زاهده خاتون از ملک الشعرا پرسید که شما چه مطلب شریف آورده اید که از ناصه شما چنان دهمی یابم که صرف برای
دیدن نیامده اید ملک الشعرا عرض کرد که ای خاتون دهر ملکه جشن خاتون که باد شاهزاده کوچک است بر سرکان با قوت
چشمه مروارید که در ملک این کنیز هم هر سال با ما کاوش دارد ما از برای رفع منافشه جفری بطریق خراج برای او
مقرر کرده بودیم و دو سال گرفته از دو سال زیاد طلبی میکنند و میگویند بعد ازین مردم ما هم بر سرکان و چشمه باشند
هر چه بهتر را بدهند برای ما باشد و انچه باقی ماند برای شما انیعنی بر مزاج کنیز کران آمد و غیرت نمیکند ارد که یکهفته او عمل کنیم جواب فرستادیم
که این نمی شود بجنگ پیش آمد چون دین بت پرستی شعار او بود ما نیز جنگ او را جهاد دانسته پیغام کردیم که حکم انصاف این است
که با فوج مردان بر سر زمان لشکر کشی ما نیز حاضر نیم جشن خاتون در جواب گفته فرستاد که من از سفیوه عدالت انحراف
نمی ورزم و فوج مردان بر سر شما نمی آرم من هم دوازده هزار زن جنگی دارم از بر سر شما می آرم و فی الواقع جشن
خاتون اول فوجی از زنان مبارز کرد بعد ازان بر سر ما لشکر کشید معهذا این را هم میدانست که از دره که سر حد خبر بر آب است
اگر صد مرد داخل شود بر قی پیدا شود و همه را بسوزد و جشن خاتون نیز گویا ازین اسرار مطلع بود بنا بر ان اول دوازده

هزار زن از کنیز و نوکر و حشمت برای جنگ مهیا ساخت بعد ازان با بادوم از مخالفت زد چنانکه یازده سال بر سر با بشکر کشید
ما نیز نیت جهاد در برابر او کرده رزم برا راستیم روز اول جنبذ زن که منصب سپه سالاری داشتند از طرف جیش خاتون
بمیدان آمدند از طرف ما هم بعضی بودند که دوم از دلاوری میبردند و نیزه بازی و تیغزنی را نکو ورزیده بودند عمارنه دابرا رته وجاریه
وحماره نام انها بود از من رخصت حاصل کرده بمیدان انها نوبت نوبت رفتند چون نیت ما جهاد وحق بطرف ما بود
بفضل الهی برانها غالب گشتیم اکثری از سپه سالاران او شربت هلاک چشیدند مدبر جیش خاتون مغلوبه فرمود در مغلوبه نیز زنان
جانب ما کوشش مردانه بعمل آوردند و نسیم فتح وظفر با مردا و ردا و کرد بر پرچم علم ما وزید جیش خاتون مخذول و منکوب فرار برقرار
اختیار کرده تا وطن خود هیچ جا مسکن نکردند ما نیز لشکر کویان داخل شهر خود شدیم امسال ان کافره بی انصاف بار دیگر لشکر بر ما
کشیده زنی همراه آورده که در شجاعت کوی سبقت از رستم می برد عمارنه وغیره هر چهار زن که بر سپه
سالاری لشکر این کنیز موصوف بودند از شمشیر او زخم منکر برداشتند و بعضی شربت شهادت چشیدند. راضی بمغلوبه نمی شود
پیغام کرده که چرا عبث جمعی کثیر را بکشتن میدهی صف جنگ بهتر است و بمن کفنه فرستاده که خود بمیدان بیا یا کسی را
بفرست در کار خود مضطر بودم که در عالم واقعه آوازی بگوشش من رسید که نزد یک زاهده خاتون برو که دوائی در دو تو در
بیش او رسیده ازین سبب بخدمت شریف رسیدم زاهده خاتون از من سخن شنیدن دعائی را خوانده سر بجیب مراقبه
فرو برد تا یکساعت مراقبه بود بعد ازان سر برآورده مضمون آیه الرجال قوامون علی النساء را بگوش حاضران رسانید حاصل انکه
جنس مردان بر زنان غالب است لیکن هیچکس منظور خاتون ازین کلام معلوم نکرد زاهده خاتون بار دیگر سر بجیب مراقبه
کشیده نیم رتبه تا دو ساعت کامل در عالم دیگر سیار بود بعد ازان سر برآورده گفت فی الواقع سمنه نه هر زن زنست
ونه هر مرد مرد است خدا هیچ انانست یکسان نکرده بعد ازان رو بجانب ملکه سمنه با نود همشیر صاحبقران اعظم ست کرده
فرمود ای سمنه کرمت بعزم رزم جیش خاتون استوار شد که ایزد تعالی و تقدس حاجت ملکه النساء را بدست تو روا کند
وقطع نظر از اینکه جمعی از بندگان الهی بسبب تو از دست کفار نجات یافته باشند تو نیز خوشوقت خواهی بود واین وقتی
بر تو ظاهر شود که سپه سالار جیش خاتون را کشته سر او را نزد خود طلبی و خوب ملاحظه کنی ملکه و عشرت افزا جرات کرده
گرانبچه مهربانیست که در حق سمنه بیچاره که هرگز مدبت خود مرعی هم نگشته مبذول داشته اند اما از غلبه شوکت خاتون
بار عرض نیافتند و سمنه بمجرد فرمودن برخاست و گفت فرمان بردارم زاهده خاتون او را پیش طلبیده جام آبی
گرفته دعائی بران خوانده بخورد سمنه داد بمجرد خوردن عجب قوتی در خود احساس کرد و چون ملکه و دیگر رفیقان او هر
کدام بکدست سلاح هم همراه داشتند سمنه را در آبی که چتری بران خوانده دم کرده و غوطه داده ابگیری نمود و بمان
وقت در گوش سمنه بار سفنان گفته او را مرخص کردانید سمنه نیز سلاح پوشیده در حضور زاهده خاتون از ملکه
وعشرت افزا رخصت حاصل کرده همراه ملکه النساء بگشتی نشست ملکه در قرق او کریان گشت داو نیز با چشم گریان

از کشتی

مرخص شد اول داستان سمنبه را عرض کنم بعد ازان باحوال ملکه بردازم که ملک النسا سمنبه را برداشته بطلب
خود آورد و سمنبه شهرزنان را که جز پریه النسا نام داشت طرفه معمور و اباد ان دید و جواهر نسبت به زر بشهر بنظر
در اورد میوه بسیار بود از مصوب نمیکنم و ماکش و برنج جنری و بکر مذبد اما جابجای ان شهر نهر آبی دید و بوستان
عام و دیوان خاص و قلعه را نیز در کمال خوبی یافت بیرون شهر لشکرگاه زنان دید که خیمه و خرگاه زده فرود
آمده اند ملک النسا از جنش خاتون مهلت یکهفته گرفته بود و پنهان از ده نزاهده خاتون ملاقات کرده بود القصه در روز
سمنبه را مهلت گرد بعنوانکه سمنبه بسیار محظوظ شد روز سیوم سمنبه با نو با ملک النسا گفت اجلکه زنان راستی
انکه دلبن بقبیله دکعبه خود ملکه زهره جبین بسیار منوش و بحضورست هر قدر زود تر انجا مقدمه فیصل شود بهترست ملک النسا گفت
یکهفته مهلت که ما از جنش خاتون خواسته بودیم امروز تمام شد امروز شما دیگر هم مهمان باشید فردا بیرون میرویم
سمنبه گفت اگر ایام مهلت تمام نباشد طبل جنگ بنوازش در آوریم خوشنما نیز خواهد بود در بین سخن بودند که امیر النسا
که از طرف ملک النسا سردار لشکر بود بمقام فرستاد که جنش خاتون کس فرستاده پیغام کرد که ایام مهلت آخر شد
اکنون یا معدن یاقوت یا چشمه مروارید باختیار ماگذاشته سکه و خطبه بنام ما کنید و بجای مساجد بتخانه ها بنا نمود
در نیابت ما در نخلک باشید یا زود و بتهیه قتال بردازید ملک النسا از بین سخن شنیدن همان ساعت با سمنبه
بیرون آمده داخل خیمه شده چون جنش خاتون رسیده که ملک النسا بجای رفته زنی را که بگمان خود بسیار شجاع و بهادر
میداند بمراه آورده است بهتر بد و بنام کسی که اورا سپهسالار خود مقرر کرده از کمال دلاوری خنجر بانو خطابش داده
طبل جنگ بنوازش در اورد روز دیگر از هر دو جانب زنها ملبس مردان در آمده مسلح و مکمل شده صفها برابر استاده
بعد از ارایش میدان و فریاد و نقیبان زنی متکفله نام از لشکر جنش خاتون بمیدان امد از لشکر ملک النسا سیمبر
نام زنی بمقابله او رفته تا دو پاس روز با او حرب کرد و آخر بخنجر خنجر بانو فرستاده خنجر بانو بمیدان آمده دعوته را شهیر
کرد و بنام شده لشکریان برخاستند و باز بنام خنجر بانو طبل جنگ زدند روز دیگر بعد از انسوی صفوف خنجر بانو بمیدان
آمد و بانگ برزد که ای ملک النسا دیگر انرا جرا باعث بکشتن میدهی شنیدم زنی تازه آورده که با ما حرب
کند او را بفرست تا دست و بازوی او را ملاحظه کنم با خود بمیدان بیا تا کار بزودی فیصل شود جنش خاتون
در وجه انعام این محاربه که از من بتقدیم رسد مراد رنظر گیرد زنها حیران شدند که این چگونه انعامی ست که خنجر بر خاتون استدعا
دارد سمنبه از همه حیران تر شد با خود گفت خدا از وجهی منسبت اما بعد از نظر دیدن بسمنبه با تو بمیدان اورفته از و طلب
حمله نمود اما چون تنگی در دلش پدید آمده بود وقت رفتن بمیدان نقاب بر چهره انداخت خنجر بانو گفت اول نام
خود بگو که بی نام کشته ننوی دویم نقاب از چهره خود دور کن که انجا نامحرومی نیست همه زنها استاده اند سمنبه گفت
ایلونه بعضی زنها نیز نامحرم می باشند دویم قاعده هست که وقت جنگ کردن نقاب دار می نخوم و تا با نقاب من

چکار خواهی که داری بیاید و سمنبه را او از او اندک آشنا بگوش و صورت او فی الجمله آشنا بخشم آمد حیران شد با خود گفت
که آیا من انجا غره فاجره را کجا دیده باشم القصه چون خنجر با نو دشنام شنید در غضب رفته دست به نیزه کرد و سمنبه
نیز فن نیزه بازی را نکو میدانست که همراه صاحبقران اعظم بود و نیزه بازی او را ملاحظه فرموده و دیگر بدو الهی با او بود نیزه را از دست
خنجر بدر کرد و گاو شمنبه سوزان از نیام کشیده بضد خنجر متواتر بر سمنبه انداخت لیکن بسبب دعای زاهده خاتون که در
حضت بر سر او دمیده بود از خنجر سمنبه ایمن مرتبه کاسمنبه رسید مرکب را دوب کرد و از عقب او در آمد و چنان خنجر
زد که طغرای فاضر فوق الاعناق از خط گردنش ظاهر شده سر تا صد قدم بدور افتاد بعضی از زنهای مالک الشنا که صفت
عیار موصوف بودند بنا بر اشاره سمنبه ان سر را برداشتند و دیگر دیگری قریب دو من تا شام بمقابله سمنبه
رفتند و همه لباس فنا بوشیدند از جانب حبش خاتون بر آمد بنا چاری مخلوبه فرمود و بفضل الهی چنان کوشش
از موجدات بظهور پیوست که تا صبح لشکر حبش خاتون بشکست فاحش و خیمه و خرگاه را بجا گذاشته در تلال جبال پنهان شدند و حبش
خاتون خود بنفس نفیس بدست سمنبه با نوکر فتار شد قریب بالف کس از مقربان او اسیر شدند چون غارت کردن
شعار بر مالک الشنا و مردمش بنود خیمه و بازار بحال ماند القصه دیوان کردند و حبش خاتون را با سه خنجر با نو بمجلس آوردند
مالک الشنا و سمنبه در پهلوی خود بر تخت نشاندند و چون حبش خاتون را دست بسته او رو بدند مالک الشنا بنظر
بر رتبه سلطنت سمنبه بدست خود دست او گشوده بر کرسی نشاندند آن سر را که در پیش او در طشت نهاده بودند بار بار
میدید لیکن بسبب چنین که بر رخساره های او بود در غلط می افتاد و حیران بود که منتظر شنوایی نمود آخر در یافت
که کیست لیکن برای رفع شک از حبش خاتون بپرسند بر سید حبش خاتون گفت ملکه حرام زاده از رجال زنگیان بدست
ما افتاده بود ما او را حفی کرده بجنگ آورده بودیم الحال ملکه سمنبه را درست معلوم شد که ارقم خوک دندان بود که داستان
او عنقریب گذشت سمنبه شکر الهی بتقدیم رسانید یا دشاه زاده او هم نوجوان که هم طالب و هم مطلوب او بود بکرسی و سمنبه
نظر بوفاداری و درستی عشق او بر و عاشق شد چنان کرست که حاضران تعجب کردند بعضی از حمقا را گمان شد که شاید
ارقم مانند او بود چون خاطر او را کشته اکنون میکرید لیکن چون مالک الشنا هم از قصه سمنبه اطلاع نداشت پرسید که این گریه
باعث گریه چیست حالانکه محل شکر ست که بر دست تو چنین کار درست بسته بظهور پیوست سمنبه ناچار شد برای ازاله شک
حماقت خود را از ابتدا تا انتها با وفاداری های شاهزاده او هم و او در بخطائی ارقم بگوش حاضران رسانید مالک الشنا و
حبش خاتون نیز بر حال زار او زار گریستند و حبش خاتون از سر صدق مسلمان شد و حلقه کنیزی سمنبه با نو را بگوش
جان کشید لشکر متفرق شد و حبش خاتون احوال با نوی خود را دریافته از زوایای اختفا بیرون آمد و با با نوی خود بوستند
تا یکهفته همان مالک الشنا بود تا حبش خاتون اراده کرد که همراه سمنبه بخدمت ملکه عالم رود و که قصه او را شنیده
مشتاق قدمبوس بود سمنبه قبول نکرد و که شاید مرضی ملکه و زاهده خاتون نباشد مالک الشنا نیز گفت که حالا مصلحت ضیا

رفتن بسوی ملک خودست که املاک را اسلام اباد کنید حبش خاتون گفت سکه وخطبه بنام شما میکنم شمسینه اورا رخ کرد
وگفت اگر لشکر بجهد اری بنام صاحبقران اعظم بکن حبش خاتون قبول کرد و روز دیگر مرخص شده بدارالملک خود حبشه
صغرا بدر رفت بعد از رفتن او در روز دیگر شمسینه در شهر الینا بود داوجا بجای اذربایجان بطرز سیر و شکار بنظر شمسینه درمی آورد
روز سیوم ملک الینا با جمعی مخصوصان خود بکشتی در آمد که شمسینه را بمقام زاهده خاتون رساند و مراسم شکر گذاری بجا آرد
ایشان راه دیگر راه گذاشته باجوال ملکه خوبان روزگار ملکه زهره جبین تاجدار و عشرت افزا رجوع کنم کوایشان
درغیبت شمسینه بچه کیفیت بسر بردند راویان زنگین خیال لالی مقال راجنین برشته بیان کشیده اند که ملکه بعد از رفتن شمسینه
بسیار ملول و محزون گشت چون زاهده خاتون بمقام خود تشریف برد ملکه با عشرت افزا خلوت کرده گفت ای
عشرت افزا چو من مبادکس آواره بغربت وطن خانه بداغ جدائی بهر دیارم سوخت باز جدائی شمسینه چه بود که
بتازگی داغ های مارا نمک سود فرمود عشرت افزا گفت ایملکه منهم حیرانم که حضرت مرشده را با آن بیچاره چه عداوت
بود که او را در دام بلا انداختند و ما را بجدائی او مبتلا ساختند ملکه فرمود خدا نخواسته وجه دشمنی نیست اصلا
وهرچه ایشان کردند عین مصلحت دانستند و بدون حکم نقدیر نکرده باشند لیکن من با ملک میگویم که چنین کار ما با ما
دارد و یک لحظه ما را بحال خود نمیگذارد و بسبب زیادتی ملال تمام شب خوابش نبرد وقت صبح با واز ذکر زاهده خاتون بر
خاسته نزدیک کنیز رفت و نماز کرد عشرت افزا همراه او بود علامت طلب داشتن دروازه کنیز بود در کنیز واشد
ایشان اندرون رفته سلام کردند زاهده خاتون ملکه را پیش طلبیده نوازش فرمود و گفت ای فرزند تبار کی ایزد جل
رفیق خود از رده خاطری خاطر جمع دار که عنقریب شمسینه مقصود المرام با تو ملاقات کند و خبر تازه که تو هم فی الجمله ازان واقف باشی
برای تو اورده و بالفعل اگر لشکر ملولی تماشای تو نمانیم که اوقات تو بدان خوش کند ملکه عرض کرد که ای خاتون
بزرگ تماشای رقص پریزادان و استماع نغمات خوش خوانان هر شب بدولت عالی میسر است و فی الواقع تا عال
ما را میسر نیامده بود زاهده خاتون فرمود که سوای رقص تماشائی که ترا خوش آید ملکه فرمود هر عنایتی که در حق این
کنیز دل شکسته کنید سزاوار ست زاهده خاتون اسمی را با او تعلیم فرمود که فلان طرف باغ بکنار دریا نشسته این
اسم را باین عدد بخوان شخصی سوار کشتی از طرفی پیدا شود و شما را اشاره کند که برین کشتی بنشینید سلام من باو
رسانید و زر سر بخود راه ندهد هر دو بران کشتی بنشینید او هر جا که میرود بروید و تماشای جزیره ها و دریا کرده باز همین
جا بیائید که او شما را میرساند ملکه قبول کرد و ان اسم را بخاطر گرفت با عشرت افزا بطرفی که فرموده بود روان شدند عشرت
افزا گفت بعجب وضعی ما را خاتون از سر خود وا کرد و دل از هم متفرق ساخت بعد ازان هر کدام را براهی روان گردانید
باری غنیمت ست که من از ملکه جدا نشدم والا از غصه میمردم ملکه گفت معاذ الله زاهده خاتون ازان جمله نیست که تو این
گمان در حق او می بری عشرت افزا ملاکردان شد و گفت ملکه منظور من ازین سخن تا طرافت ست که مزاج مبارک ازان خوش

شود والا چه امکان که من ان خاتون عالیجناب را ازین باب شناسم مجملا بر کنار دریا آمدند و ملکه در دو ساعت اسم مذکور را
بصد وجهی رسانیدند تا کما کشتی بسیار بتکلف لاحور دی کار طلا کرده نشیمنی عالی در ان ساخته بودند از دور پیدا شد
و مردر پیش بضدیی نورانی بر ان کشتی سوار بود کشتی را بکناره آورده گفت ای مهمان عزیز زاهده خاتون بیائید
بر ین کشتی بنشینید ملکه فرمود ای بدر زاهده خاتون نیز لبما سلام رسانیده ما را تابع شما ساخته گفت البرزند عزیز
پس بیا و قدرت الهی را مشاهده کن ملکه و عشرت افزا بر ان کشتی نشستند کشتی روان شد ملکه حیوان چند
از نهنگ و سوسمار وغیره در ان دریا دید که هرگز ندیده بود از انجله ماهی چند دید که چهره ایشان مانند چهره آدمی بود و
بدستور ماری چند دید که سر مار و چهره فیل داشتند بتر سید پیر گفت ای فرزند ترس ضرری از ایشان
بفضل الهی متصور نیست باین دستور وقت ظهر بجزیره رسیدند پیر ایشان را فرمود فرود آیند و بر این جزیره بگردند و هر
از فواکه که دل شما بخواهد تناول کنید و منع ما نع مشوید چون از سیر شهر نخواهید مراجعت کنید من در همین مقام در انتظار
شما هستم ملکه با عشرت افزا داخل جزیره شدند عجب جزیره با صفای خوش آب و هوای منظر دلا ور دید که روح از تماشای
آن هر دم زیاده می شد چند قدمی که رفته بودند که باغی نمودار شد و چه باغی قرین خلد برین بود در و دیوار ان همه
رنگین بود برج باره تمام مینا کار بود خادم حسن او همیشه بهارش سبزه و حسن شسته و رفته بود چنانچه سان دل ز سیر شگفته بود
میوه بر شاخ بود کونا کون بود کلها تمام بوقلمون بود ملکه را از سیران دل شگفت و دماغ رسانید سیر کنان در ان
باغ با عشرت افزا داخل شدند هر طرف میرفت و سیر چمن و عمارات میکرد و لیکن بشدت گرسنه شدند چند زن
باغبان را دید که بهر طرف بخدمت مشغول بودند ملکه را دیده پیش آمدند و سلام کردند و گفتند امر ملکه این باغ تمام
میوه وقف مهمانان ست غیر ازین دو خوشه انگور که از بیاره زر لعلت پیچیده بودند این فرق ست و هر دو خوشه
مخصوص ملکه باغ ست ملکه و عشرت افزا چون گرسنه بودند شروع بخوردن میوه کردند طرفه انکه هر قدر میوه که میخوردند
آتش جوع تیز تر می شد تا چند ساعت بخوردن میوه مشغول بودند و اصلا آتش گرسنگی انطفا نپذیرفت بلکه هر دم
شعله می کشید و زیاده می نمود حیران شدند ملکه گفت آتش درین باغ افتاده اینچه اشتهائیست که روبجا آورده
خوراک صد کس خورده باشیم و شدت جوع هر دم بیشتر محسوس می شود دست و کله ما بدر و آمده آتش اشتها
فرو ننشست عشرت افزا گفت خوشطبعی بزرگان چنین میباشد خاتون صاحبه طرفه طرافتی بکار برده آنرا ملکه گفت بگو چه
بخاطر من میرسد که این هر دو خوشه انگور که ما را از خوردن آن منع میکنند ظاهرا مسکن اشتها باشد و از خوردن آن
انچیزی که حادث شده دفع شود ملکه این باغ ظاهرا این خوشطبعی با مهمانان دارد که میوه باغ خود را طلسم کرده از
خوردن آنچه در کار ست منع نموده بیاناآن هر دو خوشه انگور را بخوریم عشرت افزا گفت ملکه گرامت فرمودی هرگز
غیر ازین نسبت و اکنون زن باغبان هم جای پیدا نیست تا این نکته بانان نیامد ماند این هر دو خوشه را بخوریم پیر گفت بلی

از راه دوستی با گفته بود که انچه از میوه در بن جزیره بیابید بخورید که برشما مباح است و منع مانع را قبول مکنید ازین اشارت
مطلع بود که چنین گفت ملکه فرمود خوب بخاطر من آوردی القصه ان هر دو خوشه را از درخت چیده هر کدام خوردن
لذتی دران یافتند که بالاتر ازان مرتبه لذت نباشد و فی الواقع سیر شدند و تر و تازه گشتند عشرت افزا بلا
کردان ملکه گفت قربانت شوم چه خوب اندیشیدی اکنون حالتی دارم گویا صد من طعام و شراب خوردام
و دماغ من بسیار رسا است ملکه فرمود حالت منهم چنین است ازین کیفیت باغ بکیفیت دیگر در چشم ایشان جلوه
کرد بسیار حظ کردند بعد از ساعتی سلطان شام بر شهر بند بصر ایشان استیلا یافت ایوانی نزدیک ان دیوار بسیه
بود فرش ملوکانه دران انداخته بودند و چند جام بند علی قدر المراتب بود ملکه و عشرت افزا موافق مرتبه بر بستند
بخواب رفتند در عالم منام اما چه منام که قریب بیداری هر کدام تماشای علاحده دیدند عشرت افزا اول عرض کرد که خود را در
خانه پدر و مادر خود یافت بحالتی که لباس عروسی در بر او کردند و کتخدائی او رو بکار است و این کتخدای با همان مطلوب او سعد
نوجوانست و احوال او در کمال شغف و خرمی ست زیرا که سعد سلامت بعد از سه روز عقد او با سعد نوجوان بسته شد
چون امر زفاف موقوف بر رسیدن در بصره بود صحبت بوس و کنار بوسته در میان بود و تا یکماه او قات در کمال
خوشی گذرانیدند که یکدم سعد از و جدا نبود بعد ازان بکشتی در آمده عازم بصره گشتند و کشتی شکست عشرت افزا
رخته پاره ماند از هول ان بیدار شد اکنون از ملکه خوبان عالم بشنوید که چون چشم او گرم شد حالتی که میان
خواب و بیداری مبتلا شد او را دست داد و دران حالت مشاهده کرد که گویا بر در دولت سرای استاده و ان پسر کشتیبان
همراه دست ملکه از در بر سید که ای پدر که این خانه با این غلطت تعلق بکه دارد گفت از مطلوب و صاحبقران اعظم
شاهزاده خورشید تاج بخش ملکه فرمود ان شهریار عالی قدر اکنون کجاست گفت در فلان باغ بیابانی نزدیک بر
ملکه دست او را بوسید و گفت در اینصورت طرفه احسانی بر من خواهید کرد حال بجا آری تا زنده ام احسان تراشنده باشم
پیر مرد شاد و ملکه همراه او داخل باغی شدند آمدند تا بایوانی رسیدند پیر گفت روبرو بهمین که انیک ان شاهزاده
بر بستر نشسته ملکه دید فی الواقع نشسته پیر گفت صد من تا بهمین جا بود توقعش تر بود هر گونی که خواهی با او بعمل آر
که مانع منیت این را گفته از نظر غایب شد ملکه استاده تا دیری از دور صدقه و قربان شد و دم بدم خود را می نمود
اما شاهزاده ملتفت نبود ناچار شد آهی کشیده از هوش رفت خود بخود بهوش امد و کار بحیرت فرموده همین رفت
چون غرور سلطنت و حسن در سرش جای داشت به نزاکت تمام می خرامید و هر لحظه استاده می شد با این گمان که
شاهزاده چون مرا به بیند بغلیم بر خیزد و اصلا بعمل نیاورد با خود گفت سبحان الله این شاهزاده چه غرور دارد باز گفت حق بجانب
اوست که حسن او بهمین مرتبه ست لیکن ای زهره جبین از زبان بزرگان مکرر شنیده بودم که خورشید طالب ماست
این چه حالت ست که اصلا بجانب من نمی بیند باز گفت کسی هم که مرا از کنیزان او منع نمیکند چرا بیش نرود القصه

بهمین

بهمین دستور پیش آمد تا روبروی او نشست اول استفتا کرد آخر سخن آمد گفت ای شاهزاده بیمروت
مغرور حسن مسلم شرط آنکه نباشد ترحم زیاده که هرگز خود چنین نپسندد و جوابی از دل نشنیده باره کرده باز هم فایده
ندید باز با خود آمد با خود گفت ای زهره جبین انچه بلاست مگر این صورت را از سنگ تراشیده اند و درین اعتقاد بدگمان
طعام آوردند ملکه گفت خوب شد اگر صورت سنگ ست طعام چگونه خورد القصه چون طعام چیدند شاهزاده دست شست
ملکه منتظر که اغتابه وسیلچی پیش او آرند نیاوردند لبا رغصه مجبور و شاهزاده شروع بطعام کرد و ملکه بسفره چیدان و شنام
داد که قحبه ها می دنی این رسم کجاست که مسلمانی را طعام نوانع طعام نکنند و این شاهزاده مسوت را ندانم چه شده و هیچکس
در بنجا نگذارد رسوم آدمیت واقف نیست عرض از منقوله هر چند سخن گفت کسی نشنید و گر سنگی بدستور غالب شده
بهر تبه که شرم و حیا را کنار ده کرد با خود گفت که بهل غیبت ست اگر اینها بیمروتی کردند تو هم بیحیائی کن کز المیاء تمنع الرزق گفته اند
القصه دست دراز کرده از رکابی که شاهزاده میخورد لقمه برداشته نوش جان فرمود و هیچکس هیچ نگفت با خود
گفت این ضنیت ست که کسی منع هم نمیکند این هم رسمی ست هر ملکی و هر رسمی گفته اند الحاصل ملکه با شاهزاده طعام را
سیر خورد دست هم بدستور شاهزاده شست کسی نپرسید که تو کیستی و چه میکنی و بعد از طعام شاهزاده برای
خواب برخاست ملکه چون عاشق صادق بود و دیدن جمال مطلوب را فوز عظیم میدانست مانع هیچ نیافت
همراه روان شد تا بخلوت اورفت شاهزاده قدری تنها بود ملکه فرصت یافته سخنها بسیار گفت گرمی
و تندی و بیعجزا ما خوالیش را از لعل یار اصلا کوشش نکرده بود حیران شده تبنگ آمد و دستی بیازوش
دراز کرد که گرفته او را کاد سازو هیچ چیز بدستش نیفتاد گویا روح لطیف بود و نوری چنان شنید که بی اختیار خشمش
وا شده خود را در میان باغ دید و عشرت افزا را در کمال حیرت و ستی زیر درخت گلاسته بر بستر خود نشسته
یافت و نوزنان با غبان شنید که قریب صد کس جمع شده غوغا میکنند. که نخا انکور خاصه شاهی را با وجود
منع چرا خورد و عشرت افزا انها را بیاد و شنام گرفت که ای قحبه ناکس انکور خاطه دور نوید کدام ملکه بهتر از ملکه
باخواهد بود ملکه را نیز غصه انکه از سوء انها از چنان دولت دور افتادم و از جمال مطلوب بی بهره ماندم و انکسر شده بود
اگرچه خود سکوت داشت لیکن عشرت افزا را منع هم نمیکرد چون غوغاران زنها از حد گذشت ملکه فرمود ای نابکاران
سلطنت اکنون شد شما هرچه خواهید از ما بگیرید ما انگشتری جواهر در دست ملکه بود فرمود این را بگیرزن با غبان که
سردار همه بود پیش آمد و گفت ایملکه تو هم دختر بادشاه مینمائی و قدر همه چیز را نکو میدانی خود انصاف بده این دو
خوشه انکور که شما مدولت نوشجان فرمودید چه قیمت دارد اصلا قیمت ندارند لی قیمت بود نه در تمام این باغ مثل انها
نیست شما هم انکور دیگر خورده آمده با نها کدام قسم میرسید ملکه ساعتی فکر کرد که فی الواقع بخوردن انها دفع جوع با
وان خواب را دیدیم که هزار مرتبه بهتر از بیداری بود فرمود که حالا چه باید کرد و رضای شما در چیست گفتند همین

که از باغ نشریف به بر بد که غصه صاحب باغ را نصیب مهمان نمیخواهم هر چه بشود و در حق ما نشود ملکه فرمود که آیا خوشه ازان
دیگرهم درین باغ هست گفت اگر می بود از نظر عالی ملکه مخفی نمی بود و انچنین میوه بمین قدر بس ما را هم چه ضرور که دیگر درین
باغ باشیم بر خاست عشرت افزا نیز بر خاست از باغ بیرون آمدند عشرت افزا گفت ایملکه حقا که این انگور عجب
خاصیتی داشت و طرفه خوابی در حالت بودن او در معده خود دیدیم که نه خواب توان گفت نه بیداری سبحان الله ایملکه
عیشی کردم که هرگز نکرده بودم بحالت طفلی و نوجوانی باز گشتم و انچه در برم بود بوی ان هنوز در پارچه های خود حساس
میکنم ملکه گفت خاموش باش که من عجب هنری در خواب دیده ام که در تقریر نگنجد و طرفه خوابی که خواب محض هم نتوان
گفت انچه در ان عالم من خوردم لذت ان هنوز از مذاق من نرفته افسوس که ان خوشه بازیاده بود که هر چه شد
بسبب خوردن ان شد اگر خوشه دیگر درین باغ گمان میداشتم بزور کتک هم بیرون نمی رفتم ای عشرت افزا انچه
دیدی تقریر کن من هم انچه دیده ام میگویم اول عشرت افزا انچه دیده بود بخدمت ملکه باز گفت ملکه بخنده و گفت
باری از سر نوع عروس شدی این را بگو که زفاف هم واقع شد یا نه گفت خیر همان دستور که سابق گذاشته
بود گذشت و کشتی شکست سعد نوجوان از من جدا شد ملکه بفرمودند که چه دیده اند ملکه نیز انچه دیده بود تقریر نمود
هر دو از ین واقعه در تعجب بودند ملکه گفت بخدمت خاتون زاهده شعار التماس کنم تا باز ما را بهمین خبر برده فرستند نیز ملکه
مکفل ان خوشه تا نمایند والا جای این نوع خوشه باشد بفرستند القصه با هم سخن کویان می آمدند تا بکنار دریا رسیدند
ان پیر کشتیبان با کشتی حاضر بود ملکه چون او را دید سلام کرد و گفت ای بزرگ فی الواقع عجب بهنونی کردی
و مرا بجای بزرگ رسانیدی چه شود که در عالم ظاهری این دستگیری کنی پیر گفت ملکه خبر باشد چیزی میفرمائی
که من اصلا نمی فهمم معمّا میگوی ملکه معلوم کرد که این نیز سری خواهد بود القصه این را برداشته بباغ زاهده خاتون
اورد و قت ملاقات زاهده بنود و این سبب ملکه متوجه ایوان خوشه حرمت افزا و غیره بزرگان و ان دار ملکه
روزگار بکنار دریا بودند چون ملکه از کشتی فرود آمد خدمتگاری را حاضر کردند و سوار کرده بایوانی که ملکه خوش کرده بود
اورد تمام شب ملکه با عشرت افزا ذکر خوابها در میان داشت و حیرت میکرد چون صبح شد بدر کلبه حاضر گشتند
دروازه را کوفته اندرون رفته سلام کردند و دعا و ثنای زاهده خاتون را بتقدیم رسانیدند خاتون بزرگ ایشان
را نوازش فرمود ملکه را زیاده از حد بنواخت و در پهلوی خود شانید چنانکه ساخت ملکه تا دیری از شرم خاموش
بود و آخر بیطاقت شده آنچه در سیران خبر برده دیده بود بعرض رسانیده طالب تفسیر گردید زاهده خاتون گفت ای فرزند
سیران ملاقات با مطلوبست که منقریب ترا میسر آید و سران وقتی منکشف خواهد شد که تو از ما جدا شوی الحاصل
که بدخط شده نیامدی آنچه مرضی طبع تو بود بحق تعالی ترا در عالم منام نمود باید شکر کنی و حصول مقصود از و طلب نمائی بالفعل
برو دو بار دیگر تماشای درخت عجایب الاشجار کرده پیش من بیا هین خبر تازه هم منتظرت می آید باد رخت بحال خود

ست ملکه انگشت قبول مدیده کنا شته با عشرت افزا روان شد چون بموضع مذکور رسیده تماشای درخت
کرد و دید که غنچه ها یکه سابق شکفته بود بحال خود ست و درین چند روز تغیری در رنگ و بوی آن ظاهر نشده بلکه حسن
ان زیاده شده و ماورای ان سه غنچه سابق دو غنچه دیگر شکفته گل شده ست ازان یک گل بسیار زیباست
و گل دیگر نیز اگرچه بسیار خوشرنگ ست اما نسبت بدیگران در حسن کم رتبه ست ملکه فرمود ای عشرت افزا دو
غنچه دیگر شکفته نغزموده زاهده خاتون باید دو کس دیگر در این باغ شده باشند یا معلوم کنم که انها کیستند
القصه بسرعت تمام روان شدند تا بدرکنبد رسیدند دروازه وا بود داخل شدند ملکه فرمود ای عشرت
روزگار وای برگزیده حضرت پروردگار دو غنچه دیگر دران درخت شکفته یافتم و چنان محسوس بصر من شده که یک گل را
از دو گل سابق هم دیده ام حالانکه مثل این درخت و این نوع باغ در خواب هم ندیده ام تا بچشم ظاهری چه رسد مجلا
ای عرشده و هر حیرت بر حیرت هردم میفزاید زاهده خاتون گفت منقریب همه حیرتها بتو برطرف می شود اکنون
بجانب شمالی باغ تشریف ببرید که دو مهمان عزیز تازه وارد این باغ شده اند که دو گل باسم انها شکفته شده
و اینکه گفتی یک ازان بچشم اشنا آمد ظاهرا یکی ازان دو نازنین اشنای تو باشد و اینکه گفتی یک گل ازانها
خوشرنگ تر بود باغلب اینکه یکی ازان جمیله وجیه تر باشد هر دو ایشان را ببین و بشناس و بمعرفت خود بملاقات
ما برسان ملکه خوشوقت شده و باشتیاق ملاقات ایشان با عشرت افزا سوار شده بان ایوان رسیدند جمله برزاد
بعبر تا لعبان حرمت افزا بخدمت ایشان هم ماموربودند و ان پریزادان از احوال ملکه مطلع ساخته
بودند چون ملکه نزدیک رسیدن هردو ماه پیکر از مسند خود برخاستند از ایوان بیرون آمدند و با ی تخت
ملکه را بوسه داده تصدق شدند ملکه نیک نظر کرد یکی ملکه ناهید اندلسی را دید که محبوبه خسرو شیرین است و ملکه با آن دو
سو ملک نصارا در کلسای بلنسیه زعیم ملاقات کرده همراه او دریای سنده بودند که باز از هم جدا شده ملکه برنگبار رسیده
ناهید بخبر برده قارون زنگی افتاده با رنگ بری ملاقات کرد و این داستان سابق ظلمی گشته محتاج بیان نیست
القصه چون ملکه خوبان عالم ناهید منت زرتاج اندلسی را بشناخت از شادی در پوست نگنجید و بسیار مشعوف
شد از کمال مرحمت تخت را بزمین گذاشته ناهید را ملک چه تماشا نا بمن نمانده و می نماید بار دیگر بخیریت هستی احوال بر تو
چون گذشت و از ماکه دران دریای بی پایان جدا شده ی بکجا رسیدی ناهید گفت کنیز احوال خود را مفصل عرض
خواهد کرد اما این خواهر کوچک زاده برمن دعوی کنیزی ملکه میکند امید فضل ست با بد که ملکه او را بنوازد و آنچه مدعا دارد
برآرد و ملکه نظر کرد نازنین صنمی دید در سن شانزده که افتاب بحسن حال او شرمنده میگشته و از ناهید و عشرت افزا
و شیرینه که هریک از ینها رشک افتاب و ماه اند حسن بیچکس بحسن این نازنین نمیرسد ملکه بتعجب ماند و دست
دراز کرد که او را در بغل گیرد ان نازنین مانند کوه سر غلطیده بر قدم ملکه افتاد و بوسه چند بر قدمش زده و در رفته

تنگ در بغل گرفتن و در خواهد کوچک

استاده شده ملکه حیران شده که این چه سلوک بود در حق خود بکنان جانب او دیده گفت ای خواهر یعنی چه چرا با نقل
کبر نمی خوی ان نازنین زبان بدعا و ثنا ملکه برگشاد و مضمون انتقال او فرمود بکای شهنشاه ملک زیبائی
خسرو کشور دل ارائی شه از عدم تا تو آمدی بوجود شه طلعت خجسته تو شان حسن طلعت شه آفتاب از رخ تو شرمنده شاه بر درگهت
کمین بنده شه ماه چون حسن در تبه عالی شه زهره آسمان اقبالی شه ماه نو ابروی ترا تا دیده بخود از فیض نسبتش بالیده شه در
جهان تا جهان بود باقی شه دعوی حسن را سزنده باقی شه کیستم من که با دشاه زنان شه در نقل کبر دم بعزو لبان
یا که خواهر کند خطاب مرا شه این خطاب ست چون عتاب مرا شه زانکه من حد خویش میدانم شه شاه را کمترین کنیزانم شه
ملکه گفت اف عجب شرح کتابی خواندی این چه شکایه ای ست نا بیدانسبی را بیش طلبید گفت طرفه حسن جای
دارد دختر کدام با دشاه ست لیکن حیف که با بن حسن کم سوزاندگی جهل واقع شده والا دختر خوبیست نا بید بغرض
رسانید که خیر ملکه هرگز جهل ندارد ملکه عاقله دوراندیشه بلکه مطلبی دارد که چنین میکوید ملکه فرمود پس زود بگو چه مطلب
دارد که مرا حیران کرده ست نا بید گفت ملکه از خودش به پرسند که بهمین امید استاده ست ملکه فرمود ای نیک
بخت بگو چه مطلب داری عرض کرد همین که ملکه مرا از نا بید بخرد و کنیز خود کرداند هرچه بخاطر مبارک برسد در بهای من
بملکه نا بید عنایت کنند که من اختیار خود را مدت نا بید دادم که خواهر کلان خود او را میدانم و همین قرار میان من او
واقع شده ملکه بجانب نا بید دیده نا بید گفت قربانت شوم قرار که از روز اول انتقال با بن کنیز کرده آند همین که مرا بدست
ملکه بفروش و من هم بنا بر سماجت ایشان قبول کرده ام که مطلب ایشان عرض کنم ملکه بطرف عشرت افزا دیده فرمود این
چه صحبت ست عجب مسخره ای تازه منظری آمد عشرت افزا گفت ای ملکه عالم فی الواقع جای تعجب ست باز
ملکه نا بید خطاب کرده فرمود ای خواهر در بن جدائی صفت هنرل و مرزا تو افزوده نا بید تصدق شده گفت ملکه قسم
بسر مبارک صاحبقران اعظم و سر نازنین شما و جان خسرو و شیرین دل که هرگز هنرل منظور ندارم و مرا چه قدرت که با چون تو با دشاه
سنا هی هنرل در میان آرم که امروز بر من و زمان بر عفت و شوکت تو کوای میدهد بیچاره دفعت رفاقت با من
قراری در میان او آورده بود که اگر بخدمت ملکه برسیم تو مرا بدست او بفروشی من هم قبول کرده بودم لهذا تصدیق قول
او میکنم ملکه فرمود غرض او از بن حرکت چیست گفت این را خودش میداند فرمود مگر تو نمیدانی گفت اگر دانم هم
نگویم که بدو سر بزرگ مرا قسم داده و پاس ان قسم نزد من بسیار ست ملکه فرمود اول حقیقت این عورت را
بشنوم که کیست و چکاره ست و از بنکه چنین میخواهد چه میخواهد نا بید گفت گفتن حقیقت او نیز موقوف بر روائی حاجت
اوست و حاجت او همین که ملکه او را کنیز خود سازد یعنی از من بخرد ملکه فرمود لا حول ولا قوة الا با صلة العلی العظیم و در بحر حیرت
و اندیشه فرو رفت و در بن اثنا زاهده خاتون عصا بدست گرفته از در پیدا شده ند ملکه تخت را گذاشته چون
نور آفتاب بر زمین آمده پیش رفته دست خاتون را بوسیده گفت ای قبله بیچارگان خوب وقت تشریف

آوردید

آورد و بدو ماجرای مختصر گفتار شد تا چیم این ماجرا که من هرگز او را نمی شناسم بجهت مرا گرفته است که پیام مرا از نا بیدا خبر کنیز خود کن حضرت گاهی شنیده اند که کنیزان با این دسیسه فروخته شوند و این نیکبخت یعنی نا بیدا از مدتی با این کنیز آشنا است و بیشتر بسیار خاتون آدمی بوده با او اکنون همداستان شده و بهر دو اله و له میکوشند زاهده خاتون ماجرا را شنیده فرمود خوب ایما که خطا و ظن چنین در این سودا از کره تو هم میرود بلکه فرمود خیر بلکه چیزی می افزاید زاهده خاتون فرمود چنین نیست بلکه مجهول معلوم می شود چه حقیقت او موقوف بر این سودا است تا این سودا نشود حقیقت این نازنین بر تو مخفی ماند و ننماید حقیقت او غرابتی داشته باشد که گوشها از آن لذت یابند بسم الله مبارک است باید خرید اگر از ما نمی خری از ما خبر بکن این را گفته دست آن نازنین مه جبین را گرفته فرمود بیا چه میدهی که کنیزی با این وجاهت و وفا و فراست نخواهی یافت که سعادت خود دانسته کنیز تو می شود انجمن بلکه حیران ترسند و رو بعشرت افزا آورده گفت عجب بادی وزیده است عشرت افزا گفت بلی لیکن تا حال بمن نخورده است و آخر اشاره بجانب ملکه کرد که فرمود باشد زاهده خاتون قبول باید کرد بلکه در ضمن آن کیفیتی باشد که فایده از آن ما بر سد القصه ملکه ناچار شده هر چه زاهده فرمود قبول کرد و انگشتری از یاقوت در انگشت بود که بخراج چشم می ارزید به بهای آن نازنین داد زاهده خاتون انگشتر را گرفته بهمان نازنین بخشید بلکه فرمود اکنون که مانعی نیست در اظهار حقیقت زاهده خاتون فرمود اولی آنکه بر سیر دریا رفته بنشینیم اما از مقامی که شسینه با نوها را رخصت کرده بودند آمده نشستند ملکه را زاهده خاتون در پهلوی خود نشانیده و نا بیدا اندکی در پهلوی عشرت افزا نشست ان جمیله را بر سر ملکه ایستاده فرمود تا دم بدم باد ملکه اظهار ملال کرده گفت ای قبله دلها نمیتوانم دست رد بر اعمال و اقوال حضرت گذارم این چه خجالت است که هر دم از درج من تجویز میفرمایند این عزیزه جرا ما را رد و مال بگیرند زاهده خاتون فرمود حالا از ما خریده بگیر و از خود کار کنیز از وی بگیر بعد از ان حقیقت او را شنیده بروی مهر باطلاق نوی و او را هم مانند عشرت افزا در مجلس خود مسالی تو دانی در این سخن بودند که سیاهی از دور میان دریا پیدا شده چون نزدیک رسید و معلوم شد که مالک السفاین سفینه عظیمتین بودند که رسیدند زاهده خاتون احوال را دریافته فرمود خوب است که اینها نیز آمدند امروز مجهول نا معلوم خواهد شد القصه هر دو بالا آمدند و سعادت قدمبوس خاتون بجا آوردند ملکه عالم بتعظیم مالک السفاین برخاست یکدیگر را دریافتند بعد از ان سفینه سیمین آمده در پای ملکه روشن بدن افتاد ملکه او را نواخت و فرمود ای خواهر الحمد که ترا بخیر و عافیت و فتح و نصرت دیدم در عین تواند بشه ما داشتم زاهده خاتون تبسم کنان فرمود که در حین ما هم گمانها داشتید و سخنها گفتید ملکه ان سخنان عشرت افزا را بخاطر آورده سر خجالت بزیر انداخت القصه سفینه و غیره نازنینان هر یکدیگر را دریافتند سفینه و جمیله ماه پیکر تازه در بن باغ دیده حیران شده از ملکه بر سیدند که مرد و منجه دیگر در عجایب الاشجار بشکفتن آمدند ملکه فرمود بلی سفینه خرم شده گفت ای ملکه الحمد که هر دم زمان مواصلت شاهزاده خورشید قرب بهم میرساند

احوال ایشان را در یافتی مایه ملکه فرمود کی را کی نشناسم ملکه نامیدا ندلسی بنت زرناج است که قصهٔ او را من بنزد تو با لا اندرخت
گفته ام ازان دو بار موافق یکی آنست و دویم عشرت افزا و سیوم حالا تهم رسیدی و این نیکبخت که بزور خود را کنیز
ما مقرر کرده نمیدانم چه چشم از آب برابد با لفعل عجب کاری کرده عنقریب بر تو روشن شود اکنون قصهٔ ان نازنین را
بشنو هم سمینه در جمال ان جمیله نظر کرد عجب جنی دید که غیر از ملکه بر حسن بمه ازین مه طلعتان تفوق می جست حالانکه بجمال خراب بود
چون بسیار در جمال او نظر دوخت آهسته آهسته آشنا بنظر ش [illegible] ملکه خوبان آمد با خود گفت آبا من او را
کجا دیده ام آخر بخاطرش آمد نزد یک ملکه رفته بگوشش او گفت ای ملکه خوبان عالم این دختر بدبخت خواجه ابراهیم صیاد
که ملک التجار مغرب و روم و تمام عرب بود و عمدهٔ التجار بلعب داشت اینها دو خواهر بودند نمیدانم این کدام بخت و این
را هم یقین نمیدانم که بست یا نبست القصه ملکه مطلع شده دست زاهده خاتون بوسید و گفت ای مرشدهٔ
روزگار اکنون تاب و قرار ندارم برای خدا بگوئید که این نیکبخت حقیقت خود را بگوید زاهده خاتون فرمود ای فرزند ملک السنا
مهمان شماست و او از احوال ناهید و عشرت افزا واقف نیست اول اینها احوال خود بگوید نوبت که باو رسد او نیز
احوال خود را خواهد گفت ملکه قبول کرد و زاهده خاتون بمقام خود رفته بعبادت مشغول شد و در همان مقام بر نرادان فرش
تازه کرده از اسباب مجلس انچه در کار بود مهیا کردند و تخت با چند نیم تخت و کرسیها موافق مراتب جا بجا گذاشتند
ملکه عالم را بر تخت مرصع نشانیدند یکطرف ملک السنا و یکطرف ملکه ناهیدا ندلسی بر نیم تختها نشستند رشک پری
بر صندلی روبروی ملکه نشست سمینه و عشرت افزا در پهلوی او بر کرسیها نشستند شراب ناب درمیان آوردند
ملکه ابا نمود آخر حرمت افزا از طرف زاهده خاتون پیغام آورد که این شراب از انجا منست بلکه ترتیب و ماغ میکنند فی الجمله
غم را می برد اگر نوش جان کنی مضایقه نیست چون بقول مشهور دران ملت حرمت شراب با ثبات نمی رسید بلکه بنیز چند
جام خورده و دیگران نیز خوردند چون دماغها از باده ناب گرم شد ملکه باد شاهزاده کرده و مفارقت احباب و پدر و مادر بخاطر
آورده بر بخت خود بگریست و مصداق شعر وی درمیان مستی بنیاد گردم ز آبی که خورده بودم از چشم من برآمد
بوضوح پیوست ملک السنا وغیره چون از احوال ملکه مطلع بودند او را معاف داشته در گریه با او مشارکت نمودند و در ثانی
خاطر کوشیدند بعد ازان عشرت افزا احوال خود را با تمه احوال ملکه از ابتدا تا انتها برای خاطر ملک السنا و ناهیدا ندلسی تقریر کرد
بعد ازان سمینه نیز احوال خود را برای خاطر ناهید بیان کرد و حسب نسب خود را بر و ظاهر ساخت ناهید چون دانست که او دختر
صاحبقران اعظم است دوباره برخاسته بجوشش تمام با او معانقه کرد و موافق رسم سابق روی بگدیگر بوسیدند بعد
ازین عشرت افزا خبر احوال خود را بجهت ناهید نقل کرد و موجب استعجاب دیگران گشت نوبت بآن نازنین
تازه رسید که همگی غیر ملکه ناهیدا ندلسی از احوال او مطلع نبود ملکه فرمود کی نیکبخت حالا احوال خود را زود بگو که ما را
از انتظار کشتی راحت بگو بد که ان نازنین ماه فلک حسن و دلبری ملکه رشک بری بود که اگرچه شاهزاده نیست که بحقیقت خطاب

ملکه

ملکه ارسم او اطلاق توان کرد لیکن بسبب دولت و ثروت پدر او خواجه ابراهیم عمدة التجار بغیر از شاه مغرب و شاه روم
بر جمیع سلاطین ان حدود تفوق تمام داشت باین اعتبار و باعتبار حسن هم مجازا اکراد را ملکه میخوانند راست کوتاهی سخن بر تنگ
بری بساحت ملکه عالم بر کرسی رو بر داشته شروع باحوال خود کرد اما بطریق افسانه باین نوع که در مغرب
زمین بادشاهی بود پسری داشت مسمی به خورشید تاج بخش و ملقب بصاحبقران اعظم و هم دران شهر سوداگری
بود ابراهیم نام دو دختر داشت غیرت حور و رشک پری نام داشتند انها از اداب ارطالع خود ان شاهزاده را از غرفه
خانه خود دیده دل از دست داده در سعی حصول مقصود راه تلاش پیش گرفتند هر چند خرد خرده دان مضمون مصرع
عنقا شکار کس نشود دام باز چین در گوش ابلهان میخواند لیکن سبب غلبه سودا نمی شنیدند مجملا راهی پیدا کرده بحرم سلطانی
رفتند و بخدمت کتابداری ان شاهزاده سرافرازی یافتند لعبا از چندی روزی از غیرت حور که خواهر کلان بود
حرکتی ناملایم واقع شد که پسند طبع ملکه ماه سیما مادر شاهزاده خورشید نیامد و بان سبب هر دو خواهر را از حرم
اخراج نمود ملکه فرمود انچه حرکت بود شنیده گفت من از حاضران بودم این خواهر از شرم اگر نگوید من عرض خواهم کرد
ملکه فرمود باز چه شد رشک پری گفت باز انکه از غلبه بیماری عشق که بر دل ان هر دو جگر سوخته مستولی بود و هم از ترس
طعن مردم نتوانستند در مغرب اقامت کرد همراه عمهٔ خود صفیه خاتون هر دو متوجه روم شدند مادر ایشان نیز همراه
بود این نقل را میکرد و هر دم آهی میکشید و اشک در چشم میگردانید ملکه نیز اگرچه همین حال داشت اما بکوش دل می شنید
پرسید باز چه شد گفت ملکه بخت کس چون من نخوریده مباد و فلک با کسی مانند من جنگ مجو یا دشمنی مانند بخت
دنیای شد هر دو خواهر با مادر خود بچنبر گه زنگیان افتادیم و آخر غیرت حور در عشق ان شاهزاده بغرور حسن مغرور جان
شیرین بر باد داد و رشک پری اینک بخدمت حاضرست این را گفته آهی زد که شعله ان نزدیک بود زمین و زمان را
در هم سوزد و از صندلی خود بی اختیار بر زمین افتاده از هوش رفت حاضران همه بر احوال او انگشت حیرت بدندان
گزیدند ملک السناء هر چند از بن مراتب پری بود لیکن دلش بحرقه بسوخت که زار بگریست ملکه را نیز دل بدرد آمد و چون
اسرار عاشقی را نیکو میدانست بوی صدق از گفتار او بمشام جانش رسید لیکن بظاهر تسلی کرده رو بعشرت
افزا دسمنیه آورده فرمود لب بیار خوب ایشان منصب رقابت ما را آورده اند چه باز بن بعد از بن بر شعر رقیب که خوانده
خواهد شد در حق ایشان خواهد بود ناهید گفت معاذ الله این چه سخن ست که ملکه فرمودی فرمانبرداری از برای همین خود را ملکه
فروخت که موافق مضمون العبد و ما فی یده لمولاه اختیار او در دست ملکه باشد اگر خواهد ببخشد و اگر خواهد بفروشد ملکه
بخندید و گفت چرا نکوی آخر او روا نیست ناهید گفت ای ملکه من بقربان تو من با ختیار خود او را نیاورده ام فلک مرا
بجبر بر او برد و دلم بر احوال او بسوخت بمکر از انجا برآمدم و این کنیز چه میدانست که باری بخت بلند مرا از خدمت ملکه سعادت
اندوز خواهد ساخت و دوباره چشم من بجمال ملکه روشن خواهد شد مالقصه آهوار برآمده بودیم که نشان صاحبقران اعظم را

از زبان بعضی از تجار در انجا شنیده بودیم ملکه فرمود این را بگو تا بداند ما غریبان را بجهت شناسایی می پرسد خوب شیوه اختیار کرده آید عشرت افزا بسیار شوخ و خوشطبع است ظرافت را اکثر اوقات بجد میسازد و شوخی با ناهید بخاطر رسید گفت ای ملکه کرامات کرده و ایشان هنوز بهرنشده این شیوه را اختیار کرده اند ملکه فرمود نفهمیدم گفت قربانت روم مثل مشهور است که قحبه چون بهر خود پیشه کند دلالی ناهید ازین ادا برآشفت و گفت شما خطا و ظن که قحبه چین و ماچین ست نشنیده اید چلم کا سچینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند عشرت افزا ملال ناهید را دریافته برجست و ملاکران شده پای او را بوسید و گفت ایملکه اندلس و خوشطبعی بدرونی نمیباشد ناهید گفت ما ما را با تو کی سابقه اشنائی بود گفت واصه که از روز ازل گفت خوشطبعی کی درمیان بود تو بود امروز اولش باشد ملکه ازین گفتگو بخندید و ناهید را در کنار گرفت و گفت ای خواهر ازین نیکبخت از رده نباید شد بسیار شوخ ست حکم نرخان ما دارد برای همین از فلک عشرت افزا نام یافته شنبه گفت راستی اینکه چون عشرت افزا از طرف ملکه ست ابتدا با او ملاقات کرده ست از اورون رشک پری او را بدآمد و ناهید چون از طرف صاحبقران ست درین امر مضایقه ندانست عشرت افزا گفت بسیار خوب شما هم که از طرف صاحبقران آمده اید چرا که همشیره او نید فردا شما هم یکی را برای او تیار کنید یکشنبه گفت معاذ الله من نمی خواهم که غیر از ملکه کسی هم بر بستر صاحبقران اعظم بنشیند ملک الشعرا گفت اگرچه من از نیقدر مه واقف نیستم لیکن اینقدر میدانم که سلاطین هرچند عاشق کسی باشند بعد از حصول مطلوب خود بر یکی اکتفا نکنند و تفاوت و تمیزی که هست در رتبه تخت و بخت ست ملکه عالم فرمود بخدا که من ازان شما نیستم بدین فقط قانعم و امور دیگر مدبیران میگذارم جمیع انجمات را من نیکوی میشناسم که تاریخ دان عالمم اما رشک پری را که پاشیدن کلاب و عرق بهار بر چهره بهوش او آورده بودند بگوشها از مدتها نشنه گفتگوی همه می شنید لیکن طول بود و ضبط نمی شد ملکه هردم زیر چشم او را میدید و تبسم میفرمود چون ازین گفتگو فارغ شدند ملکه بجانب او دید فرمود ای خواهر رشک پری هشتن جان رشک پری ازین سخن ما تند شنید برجست و سر خود بر پای ملکه سود ملکه سر او را برداشته در بغل گرفت و روی او را بوسید و گفت من تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم و بهمین این دو سه بیت مولف مترنم گردید ابیات ما و تو در باغ عالم عندلیب یک کلبم ما در طریق نالا کردن بهتر از صد بلبلیم نسبت ما کاواز داغ جگر بالا لاست ما در پریشان خاطری کاهی چو زلف سنبلم ما با قد خم کاه چو جنبیم در آه و فغان ما کز زردی رنگ کاهیها چو مینائیم بعد ازان فرمود ای رشک پری خاطر جمع دار که من با بر و کار خود عهد کردم که چون با مطلوب خود ملاقات نمودم کامیاب نخوم اول کسی را که بر بستر او خوابم فرستاد تو خواهی بود ان شاء الله تعالی رشک پری برخاسته منت نوبت تصدق شد عشرت افزا گفت ملکه عالم مضایقه هم نسبت کنیزان پیش از خواتین بان منصب سرفرازی نمودند اکثر برای امتحان می باشد رشک پری گفت فی الواقع

عجب طالع داشتم که مثل ملکه خاتون با فتم ملکه دیگر مارا بجای کشید. گفت عجب دوره از فلک بر روی کار است که چندین بیچاره از دردعشق از خانمان آواره گشته اند. نازنین پری گفت من از زبان عمهٔ خود شنیده ام که او از زبان آذربرجیس نام منجمی کامل نقل میکرد که از فلان سال دوره شروع خواهد شد که انرا دور دوم اتصال گویند خاصیت ان دوره انست که چندکس از دردعشق در عالم آواره شوند و همه از عمده های روزگار باشند و اخترها و خود بر سند انجام کار همه جمعیت ست ملکه فرمود این را هم شنیدی که این دوره عزیزی تمام خواهد شد گفت تعبر ان تو دم خبر این را نشنیده ام حرمت افزا پری که نجدت استاده بود گفت این را از زبان زاهده خاتون این کنیز شنیده اگر حکم شود عرض کند ملکه فرمود البته باید گفت گفت رب این دوره دو کوکبند افتاب و زهره و تمامی این دوره بمدت حرکت آفتاب ست یا مدت زهره و عطارد و قمر که بهمه جهت سه سال شمسی میشود ملکه فرمود ما هم از دو سال سرگردان شده ایم خدارا درمیان آورده میگویم که باقی را هم تجزیه کند زاند القصه تا سه روز مجلس ایشان گرم بود و نا پیدا ندسی قصه رنگ پری را از ابتدا تا انتها بر سبیل تفصیل نیز چنانکه رقم زده کلک بیان گشته بعرض ملکه رسانید و شنیده با نوقصه گشتن ارقم خوک و دندان را عرض کرد ملکه خنوفت سنه و تنگ الهی بجا آورد و القصه روز دیگر ملک السنا همراه ملکه بمقام عجایب الانجا رامد و ان منجه و کل را دیده در شگفت ماند بحکم زاهده خاتون نا پیده رنگ پری نیز دستها دراز کردند کلها بدست ایشان آمدند بر ورقی از اوراق ان تصویر هر یک از ین هر دو ماهرو مصور بود بهمان لباس که وقت ورود در بر داشتند ملکه بعد ازان از نا پیده رنگ پری احوال برآمدن از خبر بردن رنگیان و رسیدن بامیکان پرسید نا پیده بعد از بیکرا احوال رسیدن خود بان خبر برده بعرض رسانید گفت ای ملکه چون ماهرو و زری به ملاحان داد و القصه آنها از بر کشتی نشستیم و متوجه منزل مقصود گشتیم بعد از چند روز کشتی ما بجدّه رسید جمعی کثیر در انجا دیدیم که احرام بسته اند بر سیدیم که امروز هم کیستند و بچه نیت این احرام بسته اند گفتند اینها امت حضرت ابراهیم پیغمبر گفته می شوند و احرام به نیت حج بسته اند بر سیدیم حج چیست گفتند حق تعالی به پیغمبر خود ابراهیم علیه السلام حکم فرموده تا خانه برای عبادت عباد بنا کند. چون حضرت ابراهیم ان خانه را بنا نمود از اخصوص خود کرد اینید و بیت احمد خواند و ان خانه متبرکه معظمه را مطاف انام گردانیده بحضرت ابراهیم وحی فرستاد که مردم را ندا کن تا برای حج مجتمع شوند حضرت ندا در داد همه شنیدند و اکنون مردم هر سال برای حج زیارت این خانه معظمه که کعبهٔ احمد نیز نام اوست می آیند و حج بجا آورده زیارت این خانه می نمایند و هر مرادی که دارند طلب میکنند ایزد تعالی و تقدس مرادایشان حاصل میکند و این مخصوص امت حضرت ابراهیم ست یا در وقت پیغمبر اخرالزمان کعبهٔ معظمه قبلهٔ تمام عالم خواهد شد ای ملکه شخصی بود عالم مالک خزاعی نام داشت من اورا پدر گفتم و از و این امور تحقیق نمودم و پرسیدم که ای پدر ما کدام امت حضرت عیسی علیه السلام هستم چرا پیغمبر ما را از عظمت این خانه خبر نداد و گفت قبلهٔ پیغمبران دیگر بیت المقدس ست و این قبلهٔ مخصوص حضرت ابراهیم بود یا فرزند رشید او که منصب خاتمیت

حق تعالی باو ارزانی داشته خواهد بود و در عهد همایون او قبله بودن بیت المقدس منسوخ خواهد شد و جمیع دنیا دلها
باطل خواهد شد ای ملکه عالم اگرچه بصفت خاتم الانبیا من هم از زبان صاحبقران اعظم شنیده بودم که انجناب از
خود حکیم استفانوس نقل میکرد ولیکن کنیز شما رنگ بری بسیار دانا و عالمه ست اکثر کتب سماوی را دیده ست و در انجیل نیز
وصف حضرت خاتم الانبیا علیه السلام مطالعه کرده ست بمن گفت ای خواهر بیا بیا بم این خانه معظمه را زیارت کنیم و طواف بجا
آریم و بدیدار صاحب خانه خاتم الانبیا را شفیع آورده مراد خود را طلب نمائیم که حق تعالی بزودی مقصود ما را برآرد من چون شنیده
بودم که صاحبقران اعظم و خسرو شیرین دل در آبهوا از اندرون دلم برای انبیان می طپید گفتم ای خواهر اکنون ما را مطلبی برآمدن آبهم مناسب
نیست که منزل مقصود را گذاشته متوجه کار دیگر شویم شنیدی که صاحبقران در آبهوا زاست و دیگر همگی رفتن ما چه فایده میدهد باین
زیارت را بعد از حصول مقصود بعمل می آریم رنگ بری گفت ای خواهر دل من از تو باین امر خواهان ترست لیکن توجه دل اکنون
بجانب زیارت کعبه معظمه بیشتر ست لهذا از زیارت از همگی بیصبره میرویم و از انجا با هواز باسانی توان رفت ای ملکه من قبول
نمیکردم و او سخن خود را بجا گرفته بود تا آنکه کشتی دیگر از سودا گران بجده رسید احوال را معلوم کرده پرسیدیم این کشتی از کجا
می آید خواجه نصیر نام حبر صاحب کشتی بود گفتند از آبهواز می آئیم کس من خواجه مذکور فرستاده خبر صاحبقران و خسرو شیرین
دل پرسیدیم خواجه گفت فی الواقع بودند لیکن از چند روز معه لشکر حارث تا صیدار غایب شدند و معلوم نیست که کجا رفتند
اگر در نواحی اغاملک و یا ملک دیگر میروند معلوم می شد بعجب طریقی رفتند که بر هیچکس از مردم آبهواز هم معلوم نیست
که کجا رفتند مگر حارث خود داند که کجا رفتند اما شاید او هم نداند را دیگوید که خواجه نصیر این سخن از ان گفت که چون صاحبقران همراه
روشن جبین بری بقاف رفت حارث را منع کرد که این خبر شایع نکند چرا که از و تبره و او ضاع نبی آدم بیرون بود و نیز
او را قسم داده که با کسی نگوید و شهره انداخت که یکایک شاهزاده خورشید غایب شد و بشیرین حارث و والا
فطرت را نیز بردا لقصه چون نمایند سخن را بس بلکه زهر چنین خطای بانجا رسانیدند گفت ایملکه خوبان عالم چون شنیدیم
که صاحبقران در آبهواز نیست و با فرد بطرفی که خداخواست تشریف برد از ملاقات او در آبهواز مایوس شدیم برنگ
بری گفتم ای خواهر اکنون که چنین شد لاچار بکعبه خواهیم رفت رنگ بری گفت کاش بصدق دل بانوقت گفته مرا
قبول میکردی که مقصود زود حاصل می شد القصه جزیری به ملاح داده کشتی را مرخص کردیم و از انجا بر شتران سوار شده
بمکه معظمه رسیدیم بعد از چندی موسم حج آمد نهم ذلحجه با عربی مردم متوجه کوه عرفات شدند زبان نبرد میان ایشان
بود نداگرچه ما را مراسم حج را تعلیم نکرفته بودیم لیکن همراه زنها بکوه مذکور رفتیم دیگران حج میکردند و ما آرزوی این کرده که دولت
انحضرت باشد و روز بان خود ساخته طواف ان خانه شریف بجا آوردند ما هم طواف کردیم و هر دم برای مقصود خود دعا
میکردیم اخر رای ما برین قرار گرفت که بزرگی این خانه را معلوم کنیم باین نوع که چند روز در کوشه بیرون خانه نزول نموده
صوم و صلوات بگذرانیم و پیوسته مطلب خود از صاحب خانه طلب کنیم بهمین انتظار ما می شود یا نه چنین کردیم و چهل روز

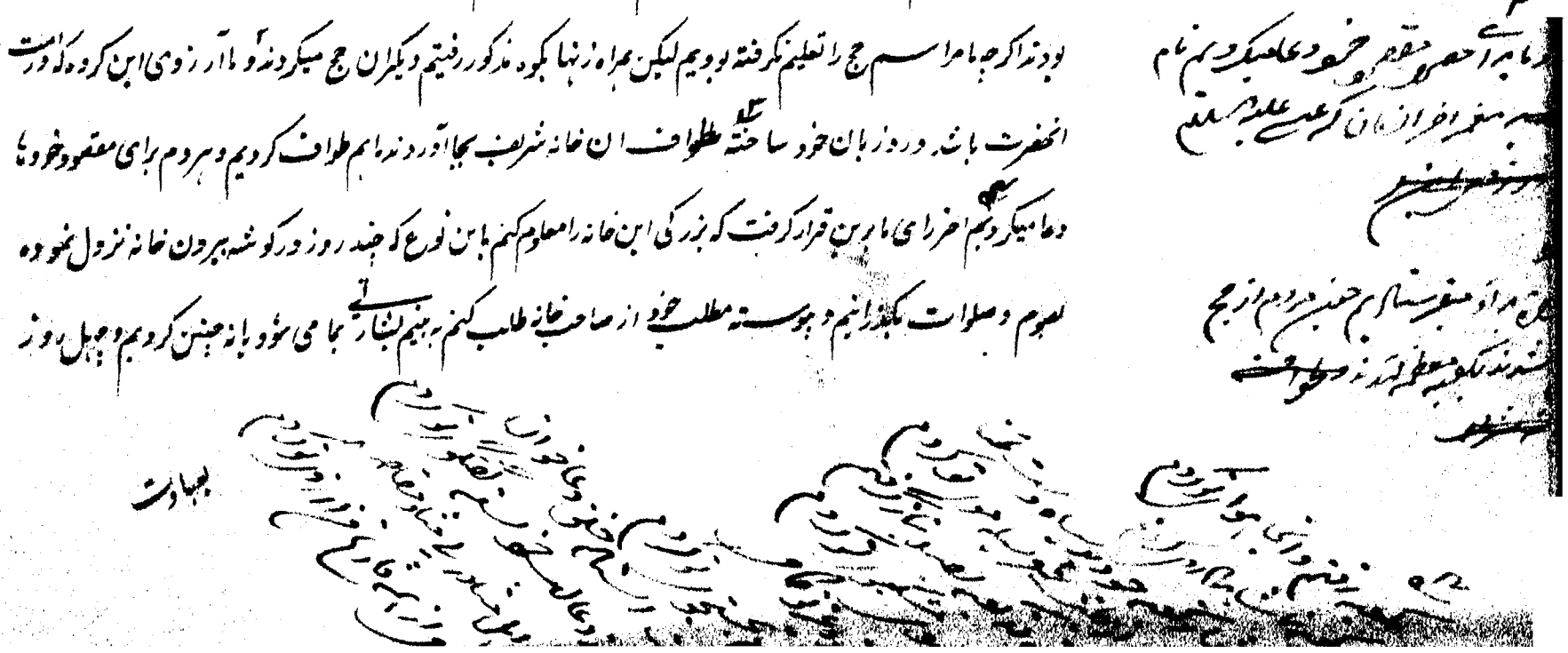

بعبادت

بعبادت مشغول بودیم و هر روز و شب طواف خانه میکردیم شب چهلم شخصی نورانی بر ما ظاهر شد او در عالم واقعه
با گفت شما الیه بمطلب خود خواهید رسید لیکن بالفعل شما را بمقام زاهده خاتون باید رفت ما گفتیم ای بزرگ ما چه
دانیم که مقام زاهده خاتون کجاست و او کیست گفت از اینجا براه قافله مغرب بجزیره قلسطین بروید و از انجا کشتی را
کرایه کرده بجزیره قمیصا که یکی از جزایر خالدات ست بروید انجا درخت سرخ رنگی ست یعنی برگ ها سبز و بیخ و شاخ
سرخ دارد نه گل دارد نه برد و زیر آن درخت چهل روز عبادت کنید بعد ازان روز چهل و یکم چند شاخ ازان درخت
چیده با هم به بندید و سلی درست کنید و توکل بر خدا بر وی بنشینید قدری آب شیرین و میوه ازان جزیره با خود
بردارید و بگویید ای سلی کشتی نوح ما را بجای که منزل مقصود باشد برسان ای ملکه چون از خواب بیدار شدیم
هر دو بعینه همین خواب دیده بودیم یقین دانستیم که این خواب رحمانی ست و موافق فرمود پیشتران را تا بجزیره قلسطین
بمبلغ کثیر کرایه کردیم و در راه نیز صعوبتهای عظیم کشیدیم تا بجزیره مذکور رسیدیم بعد از چند روز از انجا کشتی
کرایه کردیم بجزیره قمیصا رسیدیم و آن جزیره آباد بود میوه بسیار داشت تلاش کرده درخت مذکور پیدا کردیم
و چهل روز در زیر آن بعبادت الهی مشغول بودیم همان پیر مرد نورانی دو باره در عالم واقعه بر ما جلوه کرد و بشارت
حصول مقصود داد و گفت فردا آنچه من گفته ام بعمل آرید یعنی سلی از چوب این درخت تیار کرده بدان بنشینید و
توکل بر خدا نموده باختیار موج دریا گذارید اول مرتبه ملاقات شما با کسی خواهد شد که عمده ترین نوع و خلقت شما است
بعد ازان با آنچه منظور شما است نیز حق تعالی میرساند ما پرسیدیم ای بزرگ ما لیقه نام شما چیست تا وقت
فاتحه یاد داشته باشیم فرمود من یکی از حواریین مسیح علیه السلام نام من صادق ست این را گفته از نظر ما غائب
شد ما وقت صبح چون بیدار شدیم خود را معطر یافتیم و این خواب نیز هر دو بعینه دیده بودیم القصه سلی را از چوب
اندرخت بسته توکل بر خدا قدری میوه و آب برداشته دران سلی نشستیم و خود نیز سوار شدیم و دعایی
که ان پیغمبر ما تعلیم کرده وقت سوار شدن بر کشتی بخوانیم بنست الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم
روز هفتم بود که حق جل و علا ما بین جزیره رسانیده و ان سلی در انجا رسیده با ستاده دیگر هر چند موج بر خاست سلی
از جای خود حرکت نکرد و دانستیم که باید انجا فرود آییم داخل جزیره شده و بان باغ رسیدیم دروازه باین صفت
دیدیم الیشان چون صفت دروازه کردند ملکه والست که غیران دروازه بود که خود بدولت داخل شده نمایید
باز عرض کرد که چهار کس از ما رنیان با طلعت صاحب مروت بقدم مبارکی پیش آمدند و ما را در بن ایوان
آوردند وقت شب بخدمت خاتون این باغ برده بملازمت رسانیدند زاهده خاتون ما را نوازش نموده تسلی
داد و در شک پیر را زیاده بر کنیز عزت داشت حالا که من دختر باوستادم و او دختر سودا لست لیکن معلوم کردم
که رتبه او بسبب صاحبقران اعظم ست زیاده القصه ما را گفت اکنون بمقام خود رفته بعیش و عشرت بخاطر جمع

باشید مغرب خاتون شما میرسد که پیش از شما سیصد دختر در خدمت او باشند ای ملکه ما حیران بودیم
که کدام کس خاتون ما خواهد بود و از بس که جلال و قدر او بود باری عرض نیافتیم که تحقیق اضعقه نکنم از مهمان داران خود کسر کرده
اینها دل افروز نام بر سبیل بهم گفتند تعجیل چرا میکنید مغرب این مجهول معلوم خواهد شد تا اینکه بجمال خورشید مثال
شما فایز گردیدیم اما چون سواری شما از دور پیدا شد دل افروز بمن گفت برخیز و با استقبال خاتون خود بشتابید
و بای تخت او را بوسه دهید دل حیران نشدیم بلکه غضب و انکسر من شد دل افروز گفتم ای خواهر این چه رسم مهمان
نوازیست که با دختران سلاطین باشد اینها خود خواتین عالم اند دل افروز گفت ترا بخدا قسم در نهایت عمر خود تو هم کسی را
خاتون خود در دل مقرر کرده من گفتم بلی یک کس را که مطلوب من خسرو شیرین دل ست و جناب عالی را در دل تصور
کردم دل افروز گفت بلکه او باشد آن وقت سخن خاتون ما راست می آید بنا ایلکه من چون این سخن از دل افروز شنیدم
از شادی دست و پا را گم کرده با استقبال دویدم و این مدعا که رشک پری در میان او تردد جهتش آنست که چون من
با او ملاقات کرد در تمام احوال خود را گفتم و من احوال ملاقات سامی نیز نقل کرده بعد شنیدن همین هوست که صاحبقران اعظم
غیر ملکه دیگری را بخواب ندیده چرا که در وقت مقابله هر دو تصویر که سابق گذشت معلوم شد از من عهد گرفت که اگر بحسب
قسمت بار دیگر ملاقات ما و تو بخدمت ملکه اتفاق افتد با یکدیگر عنوان آشنائی ندانی مرا بدست ملکه بفروشی که دعوای مجنونی
او ندارم و ادعائی کنیزی او را دارم من بنا بر مصاحبت او قبول کردم هست هزار شکر بدرگاه ایزد یکتا که از جمال تو شه
فیض یاب دیده ما شد کنون امید همین ست از خدای کریم که هست چراغ تو فیضش بهر کس و بمه جا شگوفه دیده تو خود روشن
از جمال کسی شگوفه طلعتش بود از افتاب کوی ضیا مه ملکه بنیز شکر ملاقات ایشان بجا اورده بفراغ خاطر دران باغ
قرار گرفتند مالک السنا نیز از زاهد خاتون و ملکه رخصت شده بخیر بخود رفت و قرار شد که هرگاه دل ملکه مایل سیر
شود بخیر بخود اورد و دو چند روز انجا بسر برده باز در باغ آید ملکه اکنون غمی و هوسی ندارد و بغیر از فراق صاحبقران و بنیز
فکری بسر او من خاطرش نمیگذرد و تتمه این داستان شیرین بیان مخبر ست از احوال شاهزاده ادهم بن ملک تکرور
کیه کلاه زنگی که او نیز یکی از خانمان عالمکان صاحبقران اعظم خواهد بود و چون مطلوب ما او باشد لهذا بخدمت ملکه عالم
مال احوال او در نیمقام مناسب نمود اما راویان اخبار و ناقلان انار رحمتی روایت کرده اند که چون شاهزاده ادهم
خوجوان از دست رقم لایق بهنم زخمدار شده در ان غار افتاد و ناگاه ان او که سردار ایشان بود بسر وقت
او رسیده او را از ان غار بر اورد و مرهم بر زخم او رابسته بنا بر مصاحبت بدر او بارش مدار الملک زنگبار رسانید تا روزی
چون صحت کلی یافت و غسل کرد و در فراق شیشه با نوماند هلال شد و یکدم می با و شبنه براو نمیگذشت
و پیوسته در ملاش ارقم و سینه و ملکه تردد ات بتقدیم میرسانید جا بجا مردم فرستاده شرایط تفحص و تلاش بجای
می آورد و چون از ین معنا ئید ندیدند بیش منجمین و فقرا میرفت و پیش هر کس احوال خود نقل کرده طلب مقصود مینمود روزی یکی از

ملا نا قیم

ملازمانش تعریف درویشی که ز نکبال خدا شناس کوه نشین نام داشت پیش شاهزاده کرد چنانکه شاهزاده
آدم باندیری پیش او رفته اظهار ما فی الضمیر نمود درویش گفت عالم الغیب حضرت ایزد تعالی است لیکن تو بعد از دو
روز پیش من بیا برای خاطر تو رجوع بجناب مرشد خود میکنم هرچه بر من ظاهر شود پیش تو ظاهر کنم آدم قبول کرد و بای
درویش بوسیده برخاست روز سیوم باز بخدمت او رفت درویش گفت بدانکه حق تعالی را در زمین
بطحا خانه ایست که از آنرا کعبه معظمه نام ست و تعریف آن خانه با کرد و گفت ترا باید که اول بآن خانه روی و تا دهم
ذالحجه ماه عزیز ساکن مکه معظمه باشی و هر روز هفت نوبت طواف آنخانه مشرفه را بجا آری نهم ذالحجه روز عرفه گفته می شود
جمعی از امت حضرت ابراهیم پیغمبر را بحج می آیند مرشد من هم دران روز متبرک حاضر می شود مردم عجم ست شاهزاده
دل تمام او ست این قیافه و این نوع قد و قامت دارد دلشده او را نشان بآدم داد و گفت که ان بزرگ
خود بخود هم با تو ملاقات کند که در عالم واقعه با من وعده کرده ست و وعده های مردان خدا دروغ نمی باشد هرچند
در عالم منام باشد اما در راه اگر بیچاره به بینی او را از خود راضی داری آدم قبول کرد و از پیش او برخاست روز دیگر پیش
بدر آمد و گفت ای بادشاه عالی جاه امید دارم که متعرض احوال من نشوی و مرا بگذاری که هرجا خواهم بروم و بهر نهج که دانم زندگانی کنم ملک تکرو کلاه بکر بست و گفت ای فرزند میدانی که من غیر از تو و خواهرت که پیش من نمی باشد فرزندی
ندارم مرا در این پیرانه سالی گذاشته کجا میروی گفت من بنده سلطان عشق ام نصیحت زیاده بر من مرا فایده نمی کند
مرا بطور خود بگذار کار مرا متعلق ست گفت بسفر کعبه معظمه که بقول اکثری از بندگان الهی محل استجابت دعاست میروم
و طواف آن خانه معظمه را بجا می آرم و مطلب خود را از جناب احدیت مسئلت می نمایم ملک تکرو گفت ای فرزند
قبلهٔ ما بیت المقدس ست چرا بآنمقام عالی نروی بلکه من هم همراه تو می آیم آدم گفت جه مضایقه دارد آنخانه
نیز بحکم پروردگار حضرت ابراهیم علیه السلام ساخته و در انجیل نوشته اند که قبله خاتم الانبیا علیه الصلوات والسلام همان
خانه خواهد بود و قبله بودن او تا قیامت خواهد ماند و من تعصب در مزاج ندارم که سخن حق را نشنوم البته آنخانه را معظم
مکرم میدانم ملک تکرو خاموش ماند و آخر گفت ای فرزند بهر قسمی که مراد تو حاصل شود من را هم لیکن چون آن
نواحی به ملوک دیگر متعلق ست همراه تو نمیتوانم آمد که فساد ها رو دهد و راضی نیستم که تو هم بروی که بدشمنان در کمین
می باشند و سلاطین را بسر حد ملوک دیگر نهضت نمودن بی جمعیتی که بسبب ان توان از عهده حرب مدعیان برآمد مناسب
ست آدم گفت من در لباس سلاطین نخواهم رفت بلکه در وضع تجار میروم لیکن رفتن من از جمله واجبات ست که
بحصول مقصود خود یقین دارم ملک تکرو گفت ای فرزند هرگاه تو با همچو تهیه بحیدواری من ناچارم خدای عیسی ابن مریم مراد
ست این گفته بگریه افتاد و الحق گریست که آدم را بر حال پدر دل بسوخت و خود نیز بگریست لیکن موافق مضمون این قطعه
مولف اورا اکنون با مادر و پدر رجوعی نمانده بود ابیات هرکه عاشق شد و کرازوی مجوی ۸ باید از اخلاص مهر مادری ۸

مطلب عاشق وصال دلبراست هرچه جز این هست دامن سری ... مادر او هم این ماجرا را شنیده تا دیوان خانه
بیرون دوید و در دست و پای او افتاده هر قدر که مقدور و راست منع نمود چون فایده ندید آهی زده بیهوش شده به عرف
کلاب بهوشش آورند او هم بر بالای مادر افتاده و او را تسلی داد و باین سخن که ای مادر ندیدی احوال انملک عالم زاکه دختر پادشاه
خلابود شاید مثل ما چندین کس نوکر و پدر بس باشند که با وجود زن بودن چه قسم تلاش مطلوب خود از تخت و بخت
دور افتاده که این مشق مدیلای است حق بجانب تست که عاشق نشده پدرش از این سخن بخندید و مادرش نیز تبسمی
نموده بی برسرش زد و گفت ای کم بخت درین سه سالی مرا عاشق هم بکن القصه چون مادر او هم که زنگینه خاتون نام داشت
دید که پسرش بجز عشق تسلی نمی شود ناچار شده او را مرخص نمود و در حق او دعا کرد که خدای تعالی ترا بمطلب رساناد او هم
گفت مادر خاطر جمع دار اخر مطلب میرسانم تو مبادا که کوبا مرد اگر زنکی دفا کرد و باز بخدمت نیا خوام رسید کوتاهی سخن چند قماش
مبشل کنایاب عربستان بود با خود گرفته بلباس تاجران ... آمد و در کشتی نشسته روانه بطرف بصره گردید هر روز
کشتی او مبلغی را قطع میکرد روزی وقت شام کشتی ادهم بجزیره رسید که آب و جوانیش ادهم را خوش آمد همان جا
نزول نمود روز را با شب گذشته دران جزیره بسر برد شب دیگر مهتاب خوشی بود ادهم بکنار دریا قالیچه را انداخته مشغول
خیمه خود نشسته سیر مهتاب میکرد و بیاد محبوبه خود سه بیت این کرده های زار و نالهای رسا می نمود مضمون این بیت استاد
هردم تکرار میفرمود از هجر تا بی زلف تو شبهای ماهتاب نه مارم گزیده دست و به شیرم تناده اند ... در بحالت
نشسته بود ناگاه صندوقی از یکطرف پیدا شده و نزدیک او هم امد ادهم متعجب شده ملاحان خود را فرمود تا او را کشیده
برآورده نزد پیش او هم گذاشتند ادهم گفت آیا متاع این صندوق چه باشد که در حفظ ما کرده اند یکی از ملازمانش
گفت خدا کند پر از جواهر باشد ادهم گفت در چشم ما پیش از چند سنگی نخواهد بود خدا کند چیزی باشد که بکار ما بیاید و آن
مشکلیت القصه صندوق را کشوده نوجوانی را در میان صندوق دیدند بیهوش افتاده که هنوز بعنفوان شباب قدم
نرسیده چهره او مانند گلبرگ سفید و سبز خط گرد لاله عارضش بهار تازه کرده قوی هیکل و درشت چنگال است
آثار نجابت و ریاست از جبین مبین او هویدا است لیکن چهره او که مانند گل صد برگ زرد گشته ضعف و نقاهت
از چهره او پیداست ادهم در تعجب شده گفت عجب صیدی است طرفه جنسی فلک بما داده چار میکند باری این جوان فلک
زده را بحال آرند که ظاهرا رفیق ما شود هردم بمعالجه او مشغول شدند نوربای طیور در حلق او ریختند روز دیگر چشم گشوده
و خجل با دهم بر دند بر سر او آمده او را بنوازش و دلجوئی تسلی داد از و احوال پرسید با شاره گفت طاقت حرف
زدن ندارم سه روز دیگر در همان خیمه اقامت کردند که تا جوان خوب بحال آمد روز چهارم صبحی بود که ان نوجوان
عصا بدست کرده بخدمت شاهزاده ادهم آمد ادهم خوشوقت شده و فرمانهای از پیشانی او مشاهده نموده بتعظیم او برخاست
و او را در پهلوی خود بر مسند نشانیده احوال پرسیدن جوان آغاز کشید اول زار زار بگریست بعد از ان گفت ابیات

به پرسی زحال من ناتوان نه کز بس جفا کرد دور زمان ۵ تخسین زتخم جدا ساخته بزلف بتی مبتلا ساخته ۵ که جون او
بعالم ندانم کسی ۵ بر قامتش سرو با شکوفه ۵ زرشک رخ ان بت دلرباش بود بر جگرداغ بر لاله را ۵ کل عارضش
رشک صد نونهارش بود نرگس از چشم او شرمسار ۵ آدم بخندید و گفت بار ایقین معلوم شد که تو هم مثل من فلک
زدهٔ دلخسته ۵ دل را بزنجیر زلفی بسته ۵ باری بگو عاشق کیستی تا اگر دست رس بیابم دل ازو بازآورم که حکم در شه
من ست ان نوجوان گفت ای شاهزاده فلک قدر بدانکه در حدود مغرب جزیره ایست مانند ممالک وسیع اما
ابادان موسوم بقار قبه ادیم که نام فارقبه شنیدی از شادی رجب که ملک محبوبه اوست واز زبان محبوبه خود تمام حقیقت را
چنانکه در داستان ملکه قلمی شده تمام شنیده ست گفت برادر بگو که عجب نامی بردی و مرا بشوق اوروی آوان
جزیره آباد باد که عجب سروی ازانجا خاسته ان نوجوان حیران شد و گفت ای شاهزاده شما کدام ان جزیره را شناخته
شنیده و آبدیده اید گفت شنیدن چه که آنجا رفته ام که الهی دیدن او بار دیگر نصیب من شود ای برادر زود بگو و قصه
خود تمام کن که من نیز داستان خود پیش تو نقل کنم ان جوان باره حیرت کرد و با ره فکری شد آخر گفت ای شاهزاده
دران جزیره هر که بر تخت می نشیند ملک قارن لقب می یابد چنانکه قیصر روم شاهزاده فرموده تو بگو کیستی و نام تو
چیست گفت من شاهزاده ان ملکم و نام من شاهزاده کلسرخ نغز میباشد ادیم که این نام شنید نفس در قفا بر
بند شد چه شنیده بود که سمنه میگفت برادرم کلسرخ نیز به تبای افتاد احوال او معلوم نیست و دانست که این نوع
نهال باغ خوبی برادر محبوبه منست اکنون چگونه بگوید که من برخواهر تو عاشق ام که موجب خجالت او می شود خاموش
ماند اما شاهزاده کلسرخ نیز دید که تغیری در چهره او نیز هم ظاهر شد سابق فکری بود اکنون زیاده ترسنه لیکن بروی
بزرگی خود نیاورد و بر سر داستان خود رفت ادیم پرسید بازای برادر چه شنه و چگونه حال از روزگار بر تو
گذشت کلسرخ قصهٔ خود را تا جای که سمنه گفته بود بیان کرد بعد ازان گفت ای شاهزاده چون کشتی ما شکست
و من بتخته پاره ۵ ازما دور خواهر جدا شدم از حال دیگران خبر ندارم اما احوال خود نقل کنم که تا سه روز گرسنه و تشنه بر
تخته پاره در دریا بودم حیات من باقی بود که از تهنگ وغیره آفتی بمن نرسید روز سوم تخته من در پای دیوار
باغی رسیده بند شد اگرچه طاقت در خود نداشتم اما از رشتن جان بهر فرسم بود خود را بکناره کشیدم لمحه بلحظه
محض بودم و آخر بوزید آن نسیم معتدل قوتی در خود احساس نمودم برخاستم روبروی من دریای دیوار بدروی
بود کاب از باغ بدریا میرفت بسیار گرسنه و تشنه بودم از راه همان بدر رو خود را بباغ گرفتم باغی که آن
وقت در نظرم رشک خلد برین نمود دیدم لنک لنکان روان شدم بچمنی رسیدم که نهر آبی داشت و چند درخت
انار و سیب در قرب و جوار آن گلگذر دیدم خوردن آنار مناسب مزاج یافتم چند انار رسیده از درخت چیدم و
خوردم آبی بالای آن اشامیدم سر کج زد و بیهوشی مرا در ربود و بکبر وقتی خبردار شدم که دیدم جمعی نازنینان از

از کنیزان دورس جوم کرده آند یکی میگوید او را تیرباران باید کرد یکی میگوید بغرق در حق او آنسب و یکی حرف دیگر را برای دیگر
می بسندد از همقوله سخنان باهم دارند و بعضی افسوس هم میکنند که حیف این گل نخبت بری از نهال عمر نخورده کشته
می خود درین اثنا تخت روانی پیدا شد و ملکه که قبل ازین صفت او را بخدمت شاهزاده [illegible] یکی از بزرگان هم نگفته باشم
بران تخت چون نخبت ملبنه خوابش سوار است چون نظران نازنین بدین برمن افتاد ترحم بحال من فرمود و گفت از بستره
او معلوم می شود که از نخبت و تخت جدا افتاده و گرفتار آفات شده و گویا کشتی او شکسته که اثار نجارات در بالا زدر
ظاهر احوالش پیداست از احوال بودن مادرین باغ خبرم نداشته باشد من باو از ضعیف گفتم که ای زبور تاج
خوبی وای خسرو تخت محبوبی از آنچه که در حق من گفتی کرامات کردی فی الواقع بچاره غریب فلک زده کشتی شکسته ام
بسبب شدت جوع و عطش از راه بدر رو باین باغ آمدم ملکه از سخن من متامل شده و رو بدایه خود کرده گفت دایه جان اگر ما
جنن کسی را تیمار کنیم آیا ثواب ندارد دایه او که خدا خیرش دهد کلمه الخیر گفت فرمود مرا برداشته بمکانی برند و پاره روغن
با دوا ها که رفیع نجارات در باکند برای من فرستاد کنیزان بحکم او بر بدن من مالیدند و اغذیه سبک لطیف مانند خوربا
مرغ و امثال ان برای من تجویز کرده بمبفرستاد و آب آنار و دوقت دوای من بود در سه چهار روز خوش بحال آمدم
مرا خبر شد که آن ملکه ارباب مروت هر روز پنجم مرا به مجلس خود طلبیده دایه او را ازین حرکت منع کرده گفت اگر خالوی تو
خواهد برد و کردن بند بدایه بخشید و بهمین دستور هر یک از کنیزان چیزی داده از اظهار این امر منع فرمود و هر روز بر من
مهربانی را زیاده میکرد من هم اگرچه از دل و جان غلام حسن و احسان او شده بودم و در عشق او دلم بیتاب بود اما پاره
ان نداشتم که این سخن در میان آرم یا نام عاشقی بر زبان کذرانم روزی شراب طلبیده خود هم خورد و مرا هم خوانید
و مرا تکلیف کرد که بر تخت او بنشینم از خوشوقتی ندانستم چکنم رفته بر تخت او نشستم و چون سرما از باده ناب
کرم شده قوت بشری در اهتزاز آمد دست خود در کردن او حایل کردم او نیز تعلق خاطر بمن داشت دست خود نیز در
کردن من حایل کرد من چون این رضامندی و مهربانی از و مشاهده کردم برجستم و شکش در بغل گرفتم و باز از شفقتها و ارد
داد ما چون بر جاده مستقیم شریعت ثابت قدم بودم غیر ازین امری بخاطر من نرسید و ان نازنین نیز من با بیکار نمیداد
که از خدا نگذرد از خلاف شرع می اندیشید اما مشتاق را مباح داشته اند القصه مدت شش ماه صحبت
در میان من و او نداشتیم از برای همین آن نازنین مه جبین اکثر اوقات در باغ بسر می برد و چون بنا بر محبت و تا کید
خالوی خود در شهر بخانه میرفت دور و زهبت تر [illegible] قرار نمیگرفت و دران وقت مرا بخانه با منبان
خود میفرستاد که او را زری داده را زدار خود کرده بود بعد از شش ماه بعضی از کنیزان بجان خود ترسیدند و از ترس
جان این مقدمه را بنیش زن خالوی آن ملکه اظهار کردند او بیش خود گفت عالم در نظر او تاریک کردیده لیکن مصلحت
ندانست که انکار اکند تدبیری دیرین باو بنیش بسیده که قدری داروی بیهوشی تند تیار کرده به شراب دار ملکه داد تا او را در

شراب

شراب خاص ممزوج ساخت چون ملکه بازبه باغ رفت سقرا مدار بان شراب همراه بردقصه مختصر من واوان شراب راخوردن
بیهوشش گشتیم خبرنجالوی اوبردند مرابالا بالابزندان فرستاد تانیاً انچه مناسب واندر باره من بعل آوردوان
ملکه را بیهوش اوکرده ودطبانچه برچهره اوزده عتاب بسیار کرد ملکه گفت خود رامیکشم خالوی او میترسید که جواب
پدراوکه بادشاه بزرگ ست چه بگوید بردر معذرت زده بهرقسم بود ملکه را تسلی داد ملکه گفت باین شرط کان
جوان رانکشند والاخود راهلاک سازم خالوقبول کرد ورای الیشان برین قرار گرفت که آهسته آهسته چون
محبت این جوان ازدل ملکه بیرون رود مرابکشند ای شاهزاده یکسال وکسری درزندان اسیربودم وبنوبه
ملکه دو وقت طعام خوب بمن میرسید واخرشبی ملکه زندان بانرا بزرمعقول راضی ساخته بهرتم که توانست
خود را بمن رسانید ویکشب بیش من بود لیکن اکثراوقات بر هردو بکره وزار گذشت وانشب غیراز مشاهده
جمال یکدیگر ونالهٔ جان فرسا کاری دیگراز ما نیامد صبح ملکه بمقام خود رفت جاسوسان این خبرنیز بوشیده نگذشتند وبه
خالوی ملکه که حاکم ان خبرپره بود دادند او باز خود منورت کرد که اکنون چه باید کرد ظاهراز نشش مصلحت داد که مرا
درصندوقی کرده دوسه روزآب وطعام نیزکذاشته بدریا حواله کردند باری طالع من قوی بود که به ملازمت
چون تو شاهزاده رحیم کریم رسیدم شاهزاده ادیم پرسید هیچ میدانی که چند روز برتو در دریا گذشت گفت
یقین نمیدانم انیقدر برمن معلوم ست که ان فوت دوسه روزه راده روز خوردم وسه روز دیگر هم برمن
گذشت ادیم گفت سبحان الله حیات چون باقی باشد دربن مدت آفتی باو نمی رسد وحق تعالی بسلامت
لسایل نجات رساندای برادر کلسوخ قصه تو نیز عجب جان سوز بود اما اکزنام خبرپره وحاکم ان ونام انملکه بخاطر تو
می بود البته تلاشی درحصول مقصود تومیکردم کلسوخ گفت چرا بخاطرمن منت گفت ای ظالم بس جرا نمی گوئی
که مرشد من درمعنی خبرتو به من داده ست که اگر بیچاره در راه به بینی اورا ازخود راضی سازی درعالم ازتو بیچاره تر کیست
که بمصیبت عشق گرفتاری ویقین میدانم که رضای تو بدون وصال یار میسر نیست شاهزاده ادیم کلسوخ معزلی اورا
دعا کرده گفت ای شاهزاده فلک شوکت سراپا مروت نام ان خبرپره ولکن خبرپره امهره ست ونام حاکم آن
که خالوی محبوبه فقیرست ملک مهروان تیغ بندست ونام مطلوبهٔ من که هزار جان فدای او باد ملکه امهره ناصدارت
شنیده ام پدرش ملک تکرو رنام دارد ازین نشان ها آه ازجان شاهزاده ادیم نوجوان برآمد وعالم روشن
درنظرش تیره وتاریک گردید چه معلوم کرد که کلسوخ برخواهر عاشق شده اصل قصه آنست که امهره خبرپره بسیار
بزرگ ست بادشاه ان ملک امهار تیغ زن نام داشت بملک تکرو رسیاحت تمام دختر داد ماهره
بانو نام او بود ازو دو فرزند که او هم امهره باشند حاصل شد چون ملک امهار قضا کرد همه اتحاد رفته بودند غیراز
ملک تکرو بعد فراغ ازماتم امهره تاحدار هوای آن خبرپره خوش آمد ملک مهروان خالوی او نیز الفت تمام بخواهر

دیگر خبرنواح که چشم او از هوش رفته گذشت

نادره داشت رضا از ملک تکرور حاصل کرده ملکرا نگاهداشت اکنون سه سال و کسری بود که ملکه دران خبر بربسری برد
القصه چون حقیقت عجیبه بگوش ادهم رسید و احوال حوالنسبه عاشقی خواهر معلوم کرد اول غصه انیمنی خورد
که خواهرش باین شوق چرا عشق ورزیده و شمسینه خواهر کلسرخ که من عاشق او بودم انقدر از من دوری می جست از
اتفاقات سیبی شده که او سر رضا جنبانیده متصدق ان ملکه بوده که وارد شده والا شمسینه هرگز راضی نمی شد ازین غصه
ساعتی سر بزیر انداخت و اندیشه نامیکرد احرحق تعالی انصافی بدلش انداخت آینه طلبیده چهره خود را با چهره کلسرخ
مقابله کرده انصاف داد با خود گفت اگر تو هم این جمال میداشتی البته که شمسینه هم بنظر اول بر تو عاشق می شد دگر
بسماحت نا نمیکشد حق بجانب اهمره بود که بر کلسرخ عاشق شده و از احوال خود احوال او را دانسته معاقش باید داشت
مصرع عشق بر هر دل که رود نا شیرکرد ؛ لیکن ای آدهم این طرفه که من همین که معلوم کردم که این جوان برادر شمسینه سمین ست
از شرم و بگمر نتوانستم نطق برآورد که موجب خجالت او خواهد شد و او چه صاف و پاک نقل معالفه و بوسه بازی خواهر
من با من کرد طرفه فضیحت ست هرچند برو معلوم نبود که من برادران کسیو بریده ام از همقولا اندیشه ها نا دیری در دل او هم
میکذشت و هران باین سبب رنگ او متغیر میکشت و مانند چلیپا رنگ بر رنگ میکردید کلسرخ حیران بود که او را چه
شده مکر جن زده ست که حالت او فی الفور یکبا یک جنین شد اما ادهم بعد از اندیشه نا بجال آمده یکبا یک بطرف کلسرخ
دیده و بخندید باوازی بلندی که این خنده نیز موجب تعجب او کردید و گفت ای شاهزاده طرفه حالتی از تو مشاهده
کردم که محل حیرت کشت ادهم گفت بلی چرا نگوئی که خبر نداری راستی بشنو که من هم برخواهر تو شمسینه همین عاشق شده
ام چنانکه تو قصه خواهر مرا نقل کردی بشنو که من هم قصه خود بیش تو نقل کنم انگاه وارد شدن شمسینه بملک زنکبار و رزی
کنیزان و خریدن او هم او را از سوداکران و نا فی الحال عاشق شدن و او را رنبه خوانین بخشیدن و قبول نکردن شمسینه ادهم را
و وارد شدن ملکه افاق بحسب نسبت دران ملک عرض انچه معروض مستمعان کردید نا زخماری خود همه را بیان کرد و گفت
من مرتبه اول معلوم کردم که تو برادر دلبر منی چرا که از زبان او احوال ترا شنیده بودم شرم مانع شد که بیش تو بگویم که مبادا
موجب خجالت تو کردد ولیکن ای برادر تو قصه خود بیک شیرینی نقل کردی که مرا ازان اجازت کلی حاصل شد قصه که گفتی
و خبر بره که نام بردی تعلق به خواهر من داشت که امهره تا حال در خواهر ما نجانب ست و مرا در باره او اندیشه ها بهم رسید
و احرحق تعالی انصاف بمن کرامت فرمود اکنون اول کاری که بیش نهاد همت منست کار ست باید بخبره امهره رفته
خواهر را بعقد تو در آرم بعد ازان متوجه زیارت خانه کعبه شوم که حق بزودی مرادم را حاصل کند کلسرخ دست ادهم بوسیده
و گفت من بطفیل شما از چنگ مرک نجات یافته روزی زندکی دوباره دیده ام اکنون اختیار شما ست هرقسم
که خواسته باشید با من سلوک توانید کرد ادهم گفت همین سلوک که با تو کفتم القصه روز دیکر لنکر کشتی برداشته
عنان عزیمت بجانب خبره امهره معطوف کردانید بادمراد وزید بعد از چند روز بخبره مذکور رسیده خبر بملک

رسید که شاهزاده زنگبار اوهم تاجدار می آید تا ده فرسنخ استقبال کرده او را بنجربره آورد اوهم ملک مهرون را
سیاه پوشش دید حال یافت سبب پرسید گفت ای شاهزاده از جهان بناه مخفی نخواهد ماند بالفعل تشویر
بیارزد اما ملک شاهزاد کلسرخ مغربی را در پیش شاهزاده اوهم بسیار بغرت و بدحیران شد که او چگونه باین رسید
باز با خود گفت کم بختی او رسیده اکنون که اوهم از احوال او مطلع خواهد شد هرگز زنده نخواهد گذاشت القصه شاهزاده
اوهم داخل شهر شد مردم همه نذر و پیشکش آوردند شاهزاده داخل حرم شد زن خالو وغیره کنیزان را سیه
پوش و غمناک دید احوال پرسید همه بار دیگر گریبانها را چاک زدند و قصه ملکه مهره تاجدار را از سر گرفتند
ملک مهرون گفت ای شاهزاده طرفه مدعی در بغل حضرت ست اوهم گفت من از تمام قصه اطلاع یافته ام اکنون بگویید
که مهره کجاست زن ملک مهرون گفت ای شاهزاده عالمیان گریه وزاری ما از جهت گم شدن مهره ست او از
جان اوهم برآمد و گفت چگونه گم شد ملک مهرون گفت بعد از آنکه کلسرخ را ما بصندوق کرده بدریا انداختیم مهره شنیده
سکوت اختیار کرد و بلکه گفت خوب شد که این بدنامی از سر من دفع شد و بعد از یکهفته بسیر باغ رفت و بعد از دو روز
دیگر شبی طوفان باد شد همان شب کنیزان و دایه خود را غافل کرده از باغ برامد و کشتی کوچکی را طناب بریده
بران بنشست و بدریا در آمد صبح ما را خبر شد بهر چند گشتیها را باطراف و جانب فرستاده تلاش کردیم اثری
از انار او نیافتیم امروز ده روز ست که غایب شده ما چون ماتم پوس شدیم و در ماتم او سیه پوشیدیم حیران بودیم
که چگنیم و جواب بادشاه ملک نگرو را چه دهیم اطلاع دهد که شهریار رسید اکنون ما همه حاضریم و گناهکار تو ایم بخواهی بکش
و بخواهی عذر تقصیر ما از بادشاه بخواه شاهزاده اوهم از شنیدن این ماجرا آه سرد از جگر برکشید و بر مهر خواهر زار
زار بگریست لحظه از هوش بیگانه بود چون بهوش آمد گفت سبحان الله ربا علی بچه اندیشه رسیدم اینجا نه
غافل از حیله این جنرح و غاشه عاشقان جمله پریشان حال اند دور از مرتبه اقبال اند بعد از آن بیرون آمد حقیقت
حال پرسید شاهزاده کلسرخ مغربی گفت او نیز زار بگریست و سر در قدم اوهم سوده گفت ای شاهزاده زنگبار دای ملک
مروت را شهریار ایزد تعالی ترا بمراد رساناد از طرف خود کوتاهی نکردی و لازمه جوانمردی بجا آوردی بخت
من هنوز با من بر سر عتاب باشد تقصیر تو چیست اکنون سر من ست و قدم تو از تو جدا نمی شوم امیدوارم که حق
تعالی ما هر دو را بمراد رساناد اوهم حقیقت رفتن خود بجانب کعبه معظمه بپرس او بیان کرد کلسرخ گفت چه بازین
من هم در رکابم اوهم قبول کرد روز دیگر ملک مهرون را طلب داشته گفت ای ملک مهرون از قصه من هم اطلاع
داری یا نه ملک مهرون گفت انچنان شنیده بودم که شاهزاده از سوداگران مغرب کنیزی خریده برد عاشق شده دست
اوهم گفت معاذالله آن نازنین با و شاهزاده مغرب ست و آن خواهر این برادر ست من غلام اوهم انگاه تمام قصه
خود را از بدو رغبت خود باین جوان و اوهم شما باز تلاش او غافل مباشید هرگاه بشنوید او را فرزند محمول

از ابتدا تا الیوم پرسش و بیان کرده گفت شاید باشد که من خواهر خود را برضا و رغبت خود با این جوان دادم شما باز
از تلاش او غافل مباشید هرگاه پیدا شود او را مزدهٔ حصول مقصود بدهید و ما اکنون بجانب عربستان میرویم
تا زیارت خانه کعبه را بجا آریم شاید حق تعالی ما را بمراد برساند این را گفته روز دیگر سوار کشتی شده متوجه بطحا شد باد مراد وزید
در چند روز بجده رسیدند از جده کشتی را موقوف کرده به مکه آمدند و تا ماه انتظار موسم حج کشیدند و
هر روز زیارت آنخانه مکرمه زاد الله شرفا و تعظیما بجا می آوردند و تصدق می دادند تا انکه روز عرفه شد مردم
بعرفات رفتند راوی گوید اگرچه عامهٔ ناس در آن وقت حج نمیگذارند و مامور هم نبودند لیکن از امت حضرت
ابراهیم جمعی بودند که هر سال مناسک حج بجا می آورند و از خاصان الهی مردم چند که باطن ایشان روشن بود نظر باینکه
شرف عنقریب این خانه شرفه مطاف تمام عالم خواهد شد باین امر شریف اقدام می نمودند مجملا چون روز
عرفه شد ایشان نیز بعرفات رفتند در حین مراجعت شخصی را دیدند که در سایه درختی نشسته نان خشک جو
میخورد ایشان عجب نکوهی و طرفه نوری در پیشانی او دیدند بی اختیار بخدمت ایستادند فرمود بنشینید بسر کدام
لقمه نانی داد خوردند لذتی عجیب یافتند با هم گفتند عجب درویش خدا رسیده بنظری آمد ادهم گفت
مرا مرشد من گفته بود که مرشد من شاه روشندل عجمی در عرفات با تو ملاقات کند خدا کند این بزرگ همان درویش
باشد بخیر و این خطره که در خاطر ادهم خطور کرد درویش سر برآورده گفت ای شاهزاده زنکبار شاید خطره تو بخیر راست
باشد ادهم از این سخن برخاسته سر در قدم درویش نهاد القصه بمراد برخواستند و باز داخل مکه معظمه شدند درویش
ایشانرا طریق زیارت کعبه آموخت بعد از زیارت درویش ایشان را علمی تعلیم کرد که تا چهل روز هر دو بان عمل
مشغول بودند بعد از ان قریب صد و چند سنگریزه بادهم داد و گفت این را گرفته بر سر چاه زمزم برو و سنگریزه
ها را در چاه بینداز و بگو خداوندا بحق این خانه معظمه در هر ملکی که از انجا مراد من حاصل شود نام ان ملک بر من ظاهر شود
بعد از ان دلو بینداز دید یک سنگریزه از ان دلو خواهد آمد ملاحظه کنید که نام کدام ملک بر ان مرقوم ست بعد از ان
بمن اطلاع دهید انگاه هرچه بگویم بعمل آرید ادهم قبول کرد و ان سنگریزه ها را ملاحظه نمود اسامی ممالک برانها مرقوم بود در
القصه ان عمل بجا اورد و دلو انداخت سنگریزه از انها در دلو آمد نام شهر اهواز بر ان مرقوم بود پیش درویش
برد درویش گفت اکنون سه روز دیگر بزیارت کعبه و عبادت پروردگار مشغول باشید تا بگویم چه باید کرد
روز چهارم پیش من بیائید ایشان چنین جاری کردند روز چهارم پیش درویش رفتند گفت
ای شاهزاده ادهم قلم تقدیر چنین جاری شده که تو و برادرت کلمخ در یکروز بمطلب خود فایز خواهید شد ان شاء الله تعالی لیکن
هنوز چندی توقف منظری آید و ای ادهم حصول مقصود شما شاید در دنیا باشد ادهم بگریست و گفت خیر مقابل دنیا سهل
خواهیم مقام ما در ای ربع مسکونست بالفعل هرچه میگویم قبول کن و مردم خود را مرخص نما و بوضع بیچارگان در کشتی بنشین

چند ملازم اگر همراه باشند مضایقه نیست چون با هوا زر بسی تفحص نمایند سردار عمدهٔ یک پادشاه بزرگ
دران شهر جمع شده اند و دیگر نیز جمع خواهند شد و همه انها مراد مند و مرادایشان بعد از ملاقات با قای خود
طلب وصال مطلوبه مجوبه ست که بر تو القصه بتفصیل بعد از وارد شدن دران شهر و ملازمت سروری که عمده ان سردار
است بر تو منکشف خواهد شد و در انجا کلمرخ را بر خود مقدم دارد که چون حقیقت او بران سرداران معلوم
شود و عزت او از تو بیشتر کنند القصه تو رفته تابع ان سردار رومی الاصل که جهان پهلوان لقب دارد باش
دیگر که مطلب من مطلب شما ست هر جا که شما بروید مرا نیز ببرید و قصهٔ خود بیش او بیان کن و رفیق او باش
که حتمًا میخواهد مراد جمیع مراد مندان را بکجا برساند اما خاطر خود بجمع جمعدار که مقصود تو و کلمرخ البته که حاصل خواهد شد
او هم قبول کرد و در دلش از ایشان مرخص شده پی کار خود رفت روز دیگر او هم دو کس را از ملازمان
برای خود و کلمرخ نگاهداشته تتمه را مرخص کردانید و چون در دلش منع کرده بود ایشان را منع کرد که اگر مدبر
یعنی ملک تگرور به پرسد که کجا رفتند بگویند که با هوا رفتند بلکه بگویید ما را مرخص کرده خود هر طرفی که دانست
رفت ما را معلوم نسبت ملازمان گریان شدند و بناچاری آنچه شاهزاده گفت قبول کردند روز دیگر
از که متوجه جده شدند و انجا کشتی نشسته در چند روز با هوا رسیده فرود آمدند اول کاروان
سرا منزل گزیدند روز دیگر در تحقیق امور مشغول شدند حقیقت شاهزاده حنظله بن صفوان و تورین فرامرز و
ابونعیم دانا و غیره برایشان بطریق اجمال معلوم شد او هم گفت درویش ما را بخدمت حنظله بن صفوان فرستاده
با او ملاقات باید کرد رقعه با همضمون نوشتند که ما دو کس فلک زده ایم و اشتیاق ملازمت شما
داریم که ما را بخدمت شما راه نمودند چون رقعه به شاهزاده حنظله رسید متعجب شد و شاهزاده غضنفر را بعد از تحقیق
شخصیت او هم و کلمرخ برای آوردن ایشان فرستاد هر دو را بعزت و اجل در خانه شاهزاده آوردند
حنظله و تورین فرامرز و ابونعیم و دو کس سیاه و سفید دیدند که انار سلطنت و فرهزرگی از جبین هر دو ظاهر و هویدا
بود و تعظیم ایشان بجا آوردند اما او هم نوجوان را چون نظر بر جمال شاهزاده حنظله افتاد طرفه دلاوری با شوکت منظور آورد
چنانکه از دل و جان مطیع و منقاد او گشت و با خود گفت اگر انکیس حلقه غلامی جنن دلاور با شوکت در گوش
کند جا دارد و قت ملاقات دست بقدم شاهزاده دراز کرد شاهزاده او را برداشته رسم معانقه با او و
شاهزاده کلمرخ بجا آورد هر دو را بعزت هر چه تمامتر در پهلوی خود نشانیده کرم در میان نیامد روز دیگر
شاهزاده حنظله از ایشان احوال پرسید که شما کیستید و از کجا آمده اید جهت توجه شما بحال ما چیست شاهزاده
کلمرخ گفت ای شهریار ما رسیده شما آیم و مهمان شما مناسب آنست که اول از استماع احوال
شما بهره اندوزیم بعد از ان احوال ما که البته از شما مخفی نخواهد ماند شاهزاده حنظله تورین فرامرز و ابونعیم دانا گفتند

ای جوانان احوال ما از نخجوانیست که پیش هر کس بگوئیم حدیث ما صبا را باد وجود اینکه با دشاه اینملک است میدانی احوال
ما اطلاع نداشت چون ما خود را لایق ندانستیم احوال خود را پیش او تقریر کردیم در صورت اول شما احوال خود را پیش
ما بیان کنید اگر شما پیش احوال شما را با حوال خود با فتیم البته احوال خود پیش شما میکردیم والا ما را از این تکلیف معاف خواهید
داشت شاهزاده ادهم گفت حق با شماست پس اول سرگذشت خود را بیان کنیم بعد از آن آهی کشیده گفت
ابیات درین ایام دوران عاشقان را خسته جان دارد نگارنجون علط اندر را عاشقی هر جا گمان دارد که کبی بچون جرس
نالان مگر خاموش می باشم که کاین نالها را سود دارد که زیان دارد اگر مهر دلی بینم می نالیم پیش او وگر بینم دلی
حال ماند جای آن دارد ابونعیم دانا گفت آفرین حالا مضمون را از ما گرفتی و پیش ما خواندی شاهزاده حنظله طیبت
ادهم آفرین گفت القصه ادهم اول از نسب و حسب خود پیش شاهزاده تقریر کرد شاهزاده گفت بخدا که من از دیدن
بشره تو دانسته بودم که تو با دشاهزاده بزرگی که علامت سلطنت از ناصیه تو هویدا بود آنگاه ادهم تمام قصه خود را
از ابتدای عاشقی تا الیوم که بخدمت شاهزاده رسید همه را بیان کرد و ضمن قصه خود قصه ملکه عالم را نیز گفت حنظله
گفت سبحان الله صاحبقران اعظم در تلاش اینملکه خوبان عالم از کجا بکجا رسیده و او بکایک ممالک تو افتاد و باز
ناپیدا گشت ادهم پرسید که ای شهریار شما چگونه از قصه صاحبقران اطلاع یافتند گفت قدری در روم و قصه
در اهواز باطلا چون قصه شاهزاده ادهم بن ملک نکرد در بگوش شاهزاده حنظله بن صفوان رسید جبر تها کرد بعد ازان رو
بشاهزاده کلسرخ عرب کرده گفت ای برادر تو هم قصه اگر داشته باشی ما را اضافت کن که ما چند جگر سوخته در یکجا جمع
شده ایم شاهزاده کلسرخ گفت ای شهریار فلک مقدار بنده نیز در نسب شاهزاده فاریقیه منتسب و در حسب
رفیع شهریار ایران توران شاهزاده عالیمکان با دشاه معظم و مکرم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش الکاه
تمام قصه خود را بسر حد بیان رسانید شاهزاده حنظله و غیره از دریافت حقیقت کلسرخ بار دیگر بر خاسته با او معانقه
بجا آوردند و گفتند ای برادر عزت تو بر ما واجبست که رضیع صاحبقران اعظمی و ما همه غلامان آنشهریاریم و درین شهر
در انتظار قدمبوس او نشسته ایم آنجناب بکوه قاف رفته با دیوان و جنیان مصاف داده ما نیز عریضه احوال
خود را نوشته بخدمت او ارسال داشته ایم و از زبان فقرا و منجمین و بعضی بزرگان دین چنین دریافته ایم که اول
بخدمت آن عالی مقدار رسیده شرف لساط بوس او را حاصل نمائیم بعد ازان متصدق او بمطالب خود که وصال محبوبه
باشد فائز گردیم شاهزاده ادهم گفت ای شهریار فلک اقتدار شاه روشندل عجمی که یکی از خاصان پروردگار بود
ما را نیز همین مژده گفته که اول با بخدمت شما برسیم و متابعت شما اختیار نموده در خدمت باشیم روزیکه فلک مطلب
شما را برآورد ما نیز بمقصود رسیم و مقصود ما هم اکنون قدمبوس صاحبقران اعظم ست بعد ازان بمطلب دیگر نیز خواهیم
رسید ابونعیم بعد ازین با بعضی اشعار قصاب تر زبان کرد بدر بایی ما اسیران همه مرغان خوش الحان هم آیم گاها

غزلیب

عندلیب قفس و بلبل بستان هم آیم ؛ جمع کرد و یده بیکجا همه بار شته شمع ؛ همه سر کرم هم و سر بکریبان هم آیم ؛ روز دیگر
بوضعی که مقرر کرده بودند ملاقات حارث تاجدار را بیجا آورده این دو کس تازه را نیز بملازمت او رسانیدند و وضع
گذران ایشان در ان شهر سابق قلمی شده بتازگی نیز رقم زده کلک بیان میکرد و که در شهر در خانه والا فطرت
وزیرزاده ایشان می باشند و چند دستگاهی بخود بچیده اند گاهی سوار شده بوضع امرای عظیم الشان بدیدن حارث
میروند و گاهی در لباس فقرا سیر بازار و صحاری مینمایند گاهی بعضی از ینها تنها شده بهر طرفی که میخواهد میرود و گاهی
بهیئت مجموعی بهر وضعی که اینها را خوش می آید بر می آیند روزی شاهزاده تورین فرامرز در فراق محبوبه خود ملکه سوادالبصر عالم را
در چشم خود تیره و تار دیده تنها برآمد بصحرا رفت و سیر کنان بیاد محبوبه تا کنبذی که بکنار دریا واقع بود رسید در
پای کنبذ نشسته بگریه و زاری مشغول بود و در فراق محبوبه اشعار عاشقانه میخواند و خطابانه بمحبوبه کرد انیمضمون
مصنف بر زبان جاری میگرداند ؛ شد چو فاخته نالام بلند چند ؛ کنی سرو نازمن ؛ جان بیقرار سوخت
چون سپند بمنتظر فکند برنیازمن ؛ ازینقوله سخنان بر زبان میراند و چون تنهای محض بود بخاطر جمع ناله های جانفرسا
و گریه ها رسای کرد ناگاه آوازی ناله جگر سوزی از اندرون کنبذ بگوش شاهزاده رسید که کسی میگوید در ربع صد هزار
در ربع ابیات ای فلک هر لحظه با ما منگر کژ راستی ؛ در فراق مهر و ماه و دل ما کاستی ؛ در فراق مهرگانی دشنه
ها بر دل زدی ؛ که بهجر انمه زیبا ما کین خواستی ؛ بود با اهل وفا هوسته وضعت کجروی ؛ وین روشن های
کجت را نیست پروا راستی ؛ بوضع ناله کرد که شاهزاده تور را حیران ساخت با خود گفت سبحانه اصدع
بهر زمین که رسیدیم اسمان بپاست ؛ این کشته فلک زده و بیکرکیست که در ین کنبذ کهنه بوضع نو ناله میکند
و مهر و ماهی را هر دم یاد میکند مگر او هم مثل ما پر دوکس عاشق ست که یک محبوب او مهر و کی ما دنام دارد چنانکه
نونهال بری و سوادالبصر دل ما را شغته دارند باید رفت و او را دیده برخاسته داخل کنبذ شد قبر کهنه در ان
کنبذ بود جوانی زیباطلعت را دید که سر بقبر کذاشته حالتی دارد که گویا بیهوش ست و گاهی سر برداشته ناله میکند تور
گفت برخیزای برادر قصه من بشنو که با تو همدرد م فلک چنین خواسته که چند دل شته چکر سوخته درین شهر بهم آیند
و انشاءالله تعالی همه بمراد رسند ترا نیز همدرد خود یافته ام که از نالهای تو بوی خون می آید ان جوان سر برداشت
طرفه نو خاسته عالیمکانی دید که بر سرش استاده تسلی میکند باشاره گفت که از شدت جوع و ضعف طاقت
حرف زدن ندارم یکی از ملازمان تور همراه بود چون شاهزاده اندرون کنبذ رفت او بر در کنبذ آمد شاهزاده تور با و فرمود
که رفته سواری تحصیل کرده او تور این نوجوان را سوار کرده پیشتر فرستاد و خود از عقب روان شده در پیش
یاران آورد به شاهزاده حنظلة بن صفوان گفت ای شاهزاده جهان پهلوان معلوم نیست که در ینمالک چند برگشته بخت
جمع خواهند شده که فلک ایشانرا بمراد خواهد رسانید اینک فلک زده دیگر را آورده ام که او هم مثل من بر دوکس عاشق ست

مهروماهی را جدا جدا بیاد می آورد و از نالهای جانفرسا نمک برجراحتهای دیگران می پاشد بعد ازان قصه ملاقات
او را نقل کرد و خنظلا کفت بالفعل به شنو باز مرغ وامثال ان او را بحال آرند که مشغف بستیاری از چهره او مشاهده می شود که
کشیده بهت القصه او را در دو سه روز بحال آوردند تا طاقت سخن کفتن بهم رسانید بعد ازان بحالش فرستاده
رخت پاکیزه پوشانیدند و در مجلس دل سوختکان بارش دادند دم و کلمزج نبز حیران احوال او بودند که آیا او کیست؟!
القصه شاهزاده خنظلا از و پرسید که ای جوان کیستی و اینقدر ملول و محزون از بی جیبتی رنک زردت با آه سرد و لیل
همدردی ماست ان جوان آهی کشیده لب بسخن برکشاد که این بنده ضعیف الهی را سعد نوجوان نام ست پسر خواجه سعید
بصری و داماد خواجه نظام رومیم شاهزاده خنظلا چون رومی بود از قصه خواجه نظام و دختر سن کونه اطلاعی داشت فرمود ای جوان
من پدر زن ترا می شناسم و از قصه و خترش نیز سهل اطلاعی دارم اکنون قصه خود را تمام کن که مشتاق شنیدن انم
سعد نوجوان از ابتدای عاشقی عشرت افزا قصه خود را چنانکه باصره افروز مطالعه کنندکان این کتاب مستطاب شنیده و زحمت
شاهزاده ها مغرو ضداشت و سخن بانجا رسانید که در ملک آهوا از قصر سکندر عشرت افزا را بمراد کرفته باز دیدن
خواجه نظام جهان کرد از خدمت صاحبقران اعظم رخصت حاصل کرده متوجه روم کشتم بر کشتی سوار شدم بعد از ده روز
باد مخالف وزید و تا چهل روز کشتیهای ما طوفانی بود که نمیدانستیم بکجا میرویم بعد ازان بکوهی رسید کشتی ما
شکست من بر تخته پاره ماندم و از احوال عشرت افزا و غیره خبر ندارم تخته پاره من بعد از سه روز بجزیره رسید که آباد
نبود اما آب شیرین و میوه بسیار داشت دو روز افتاده بودم و در فراق صاحبقران اعظم و محبوبه خود نالهٔ میکردم
بعد از دو روز دلم تنک آمد برخاسته در اطراف جزیره میکشتم ناکاه کنبدی بکنار دریا دیدم و قبر کهنه در ان کنبد
بود با خود کفتم من از بزرکان شنیده ام که حقتعالی میفرماید که من نزدیک دلهای شکسته و قبرهای کهنه می باشم و
از دل من شکسته تر نخواهد بود و قبری هم ازین کهنه تر نشاید نباشد بیا چند روز ساکن این قبر باشم و اب و جاروب
بجا آورم شاید روح بزرکی متعلق باین قبر کرفته باشد چند روز بخدمت آن قبر مشغول بودم و بمیوه جزیره بسر بردم شبی
در عالم واقعه دیدم که قبر شکافت و بزرکی از میان ان سر برآورد و بمن کفت ای سعد در فراق محبوبه خود بسیار
پریشان حالی کفتم انجا که عیالست چه حاجت بیان باز پرسید راست بکو خورشید تاج بخش را میخواهی زود
تر ملاقات کنی یا محبوبه خود را کفتم بخدا که هر دو را با هم میخواهم بلکه ملازمت صاحبقران اعظم را زودتر میخواهم که این محبت
روحانیست و ان نفسانی بمن کفت که خاطر جمع دار که بخت خود اکنون با هوا زبروجمعی که در دایشان منال و درد تو مطلب
ایشان منال مطلب تست دران ملک جمع شده اند رفیق ایشان باش و توکل بر خدا کرده منتظر لطیفه غیبی می باش
عنقریب حقتعالی مطالب همه را بر می آرد مطلب تو برآورده خواهد شد صبح که برخیزی سلاح از چوب و ریحان تیار کرده
بران بنشین و بکو بسم بقامی که در حق تو خواست خدا میرساند من اسم شریف ان بزرک را پرسیدم فرمود مرا بجی

دو قبر بن میکوبند من بیدار شدم و با خود اندیشیدم آخر گفتم سبیلی غیر ازین هم که هست چنان کردم سلسله بران
برنشستم قدری میوه و آب همراه گرفتم بعد از سه روز تمام شد آب چون در بر کها بود اکثر شبها و دو روز دیگر
گرسنه و تشنه بودم بعد باز بکبندی رسیدم که بعینه مثل ان کنبد بود گفتم بزرگ قبر نمیخواهد که من از و جدا شوم و حال انکه
خود فرستاده باز گفتم شاید میخواهد جنری دیگر بگویند که باز طلبیده اند طاقتی که نداشتم لیکن بهر قسم از تخته جدا شده
خود را داخل کنبد کردم و سر بقبر او گذاشته مدتی بهوش بودم آخر خود بخود بهوش آمدم ناله میکردم که شاهزاده
تو بر سر من رسیده و مرا برداشته بخدمت شما آورد اما چون ازان کنبد که برآمدم و صحرا را دیدم و دانستم که آن
کنبد این کنبد نبود بلکه مثل ان بود شاهزاده خنظله گفت از برای همین نام خود را ذو قبرین گفت که یک قبر او دران کنبد
و یکی درین کنبد باشد سعد گفت اکنون ما را با هواز باید رفت شاهزاده بخندید و گفت ای نادان تو گاهواز را
سابق دیده گر نشناختی که همین شهرست گفت واقعه از کمال بیخودی ندانستم که این کدام شهرست و بصورت
شکر میکنم خدای را که ما بمقصد رسانید الحال شما احوال خود را پیش این خاکسار بمقدار از راه کرم بیان کنید شاهزاده تورین
فرامرز فرمود ای سعد احوال ما اینقدر اختصار ندارد که بزودی آخر شود هر روز داستانی بشنو در چند روز تمام
خواهد شد اما تو بگو که در وقت ناله کردن دران کنبد نام مهری و ماهی بردی مراد ازین هر دو لامحاله دو کس
باشند کرا از هر یک منظور داشته بودی گفت ای شاهزاده از مهر جهان آرا مراد من جمال شاهزاده صاحبقران اعظم
خورشید تاج بخش بود و از ماه جمال محبوبه من ملکه مهرنگار خاتون الملقب بعشرت افزا مراد بود بعد ازان روز دیگر
اول ادهم و شاهزاده کلسرخ قصه خود را پیش سعد نوجوان گفتند و او را قبرین حیرت ساختند انگاه ابونعیم قصه
خود و شاهزاده خنظله را از ابتدا آغاز کرده در چند روز با تنها رسانید و در ضمن قصه شاهزاده غضنفر و تورین فرامرز نیز
گفته شد سعد برخاسته بهفت نوبت تصدق شاهزاده خنظله شد که امروز بعد از صاحبقران اعظم صاحبقران روز
کار تویی و فی الواقع مرتبهٔ ان شهریار بجائیست که مثل شما غلامان حلقه در گوش داشته باشد و خسرو شیرزل
نیز دلاور و دوران و بهادر بی همتا است مجملاً این هفت مشتاق جمال صاحبقران و طالب وصال محبوبان خود در شهر
اهواز بنوعی که معروض شد بسری برند عریضه ایشان سابق بخدمت صاحبقران اعظم روانه شده باید دید که چه جواب
و در حصول مقصود کلی و جزئی چگونه بر روی ایشان بکشاید و آبادیگری هم با ایشان طرح می نماید و بانه مناسب چنان
نمود که احوال ایشان را در همین مقام موقوف داشته چند فقره از داستانهای خواهر ادهم و محبوبه شاهزاده
کلسرخ مغرب ملکه مهره بانو تا حد اربیان کنم و او را نیز مقامی برسانم اما در محلی که شاهزاده کلسرخ را در صندوقی
کرده با شاره ملک مهرون بدریا انداختند ملکه مهره بانو که عاشق زار و محب دل افگار بود از استماع این حقیقت
دریا در دریا آب از چشمه چشم ریخت و عقد موالفت از حیات خود بیکبار گسیخت با خود گفت این رندکی است که کلسرخ

نماند

نباشد ومن درجهان باشم اما ازکمال عقل این سخن ازدل برلب نیاورد و پیوسته انتظار فرصت میکشید تا شبی
از باغ خود قایو یافته درکشتی کوچکی به تنهائی محض درآمد که بغیر ازذات حضتعالی هیچکس رفیق او نبود وطناب کشتی
برید چنانکه سابق اشاره باین شد وانشب چنان طوفان وشدت باد بود که بحیرد بریدن طناب صدهزار فرسخ اورا
ازجزیره خوشش دور انداخت انملکه عاقلدوران غورش جنون انبقدر کرد که چند قرص نان وکباب مرغ بایک کوزه
آب بهرقسم که توانست همراه خود برداشته بود وان آب ونانرا درپنج روز خورد و بمقتضای مضمون ابن شعرابوطالب
کلیم شعش هرکس راکه در راه طلب سرمیدهد :: اولش ازباد دراردواخرش برمیدهد :: آسیبی ازطوفان ونهنگ
وامثال ان باونرسید روز ششم کشتی اوخود بخود بپای کوهی رسیده خود بخود بند شد بلکه نیزازانچه کرده بود پشیمان
بود چه دوران غورش جنون محبت هرچه رای اواقتضاکرد بعمل آورد وکو بالیقین میدانست که کشتی من بصندوق شاهزاده
کلسرخ ملاقات خواهدکرد ونمدانست مصرع کاین خیالست ومحالست وجنون :: اکنون منتهی گمراه شد وبدین سفرد باجان
اورا ملعب آورد بمرتبه که هرروزاز خدا هزار بارمرگ میخواست ومیرنبود پرتبک آمده بود امروزکه کشتی او بپای
کوه رسید غنیمت دانست وازکشتی فرودآمد کشتی رالبست وبالای کوه روان شد راه بالا برآمدن چندان صعوبت
نداشت بآسانی بالا رفت لیکن پیوسته درتلاش صندوق بود باخود میگفت کاه باشد که ان صندوق نیزدرینجا
بسنگی بند شده باشد وازحضتعالی همین آرزو می طلبید کوتاهی سخن بالای کوه آمد جزیره بود درکمال خوبی وخرمی آب
شیرین ومیوه بسیار داشت کرسنه بود خورد وسیرگشتن همه جا میرفت گاهی بهوش می آمد انوقت باخود میگفت
ای اهیره هیچ میدانی که چکردی ترک مادرپدر وخانه و ملک وسلطنت وغیره بیکبار کردی واز تخت وبخت بیکمرتبه
بخاک مذلت افتادی تلاش کسی که انثری ازانانرا درو بیدانیت بدکردی وبسیار بدکردی ای کاش تلاش
کسی که متحمل انهمه سختی ومصایبت گشته ازکوشش بیدا خود یا صندوق اوراکسی آورده بمن سپارد
وگاهی دیوانگی برو غلبه میکرد والقصه حالتی داشت بین العقل والجنون آخر بپای درختی نشسته درفراق دلبرخود بگریست
ونالهٔ آغازکرد برو جهی که مرغان اندرخت برو رفت کردند وهرطرف کلسرخی میدید بیاد عارض شاهزاده کلسرخ نام
مغربی انرا برچیده بردیده می مالید وباین مضمون شعرمولف ترنم می نمود ابیات ای کلسرخ که نام تو بود هم کلسرخ
غنچه سان چاک بود ازغم هجرت جگرم :: لاله سان داغ تو بیهان میکردم :: چکردوقت صبا بوی تو بمن نیامدکه توانی
به برم :: القصه تمام شب بناله وزاری وگریه وبیقراری بگذرانید وقت صبح اندک چشم او بهم آمد درحالت مابین
خواب وبیداری اواز گریه چند سنیدکه ازدور می آید برخاست وبرانغران آواز روان شد اول بغنچه چند
درخت رسید سنیداواز آزان درختان می آید داخل درختان شد بمقامی رسید که صفهٔ ازسنگ رخام ::
شفاف بقدر چهل گز مربع وبرهرگوشهٔ ان صفهٔ نازنین صنمی چون افتاب نشسته گریه میکند واشعار عاشقانه میخواند

و یک گوشه خالیست و درمیان صندوقی گذاشته اند و قدری گل تازه بران صندوق ریخته اند و یکی از انها در پای
صندوق در وسط نشسته ست منور بود که اهبره داشت او را برین خیال آورد که این هر چهار نازنین بلبلیات اند و صندوق
گلستنج بدست ایشان افتاده او را برادر ده خورده اند و بر صندوق خالی او گل ریخته گریه همیکند و در فراق ولدا آهی کشید
و بر گوشه چهارم نشسته اول بر سر و سینه زد و آخر بدستور اهل ماتم گریه استعمال نمود اما چون نظر ان بر چهار نازنین ماهپیکر
برین تازه جانور افتاد و ساعتی بحیرت در و نگاه کردند و بطرف همدیگر دیدند در میان این چهار کس یکی که در پای صندوق
در وسط نشسته بود سردار بود که ان سه کس دیگر باطاعت او مشغول بودند چون اهبره رفته بر گوشهٔ چهارم نشسته
آغاز گریه کرد انها خاموش شدند و باهم بانشاره حرف میزدند درین اثنا اهبره هم گریه را موقوف کرد و برخاسته بهریک
سلامی کرد و گفت توقف چست زود باشید کار مرا هم باتمام رسانید که مرا دیوانگان همین ست که قدم بر قدم
معشوقان باشند ازین سخن هر چهار بخنده افتادند و باهم گفتند گوشه چهارم مگر نصیب همین جانوری مقرر ست که کلام
او فهمیده نمی شود سردار انها گفت ای خواهران او یک تصویری کرده و خیالی بسته و ازناز کرفتار آمده حکم مجنون
دارد و جثه هم هست عقلش هم چندان درست نیست اما در نوع خود بسیار وجیه و صاحب جمال ست و عاشق
کسی البته ست که رنگ عاشقان می ماند و گفتگوی او بدیوانگان عشق ست ازو باید پرسید که چه میگوئی و ما را
چه تصور کرده یکی از اهبره پرسید که ای ماما چه میگوی گفت همین که شنیدید یعنی کار مرا زود فیصل کنید و آنچه با محبوب
من بعمل آورده آید با من نیز بعمل آرید که زندگانی بی محبوب کار نیاید انها بر چهار باز خندیدند و گفتند ماما اول بگو که تو ما را
چه تصور کرده گفت بلای او مخوار که محبوب مرا ازین صندوق برآورده نوشجان کردید و باز پرسید گریه میکنید انها
گفتند مگر دیوانه شده ما بلا نبستیم مثل تو انها گفتیم و از جور فلک بکار خود حیران و پریشانیم هر کدام قصه جان سوز
داریم تو هم اگر قصه داشته باشی بیش ما بیان کن ازین سخنان اهبره با نو با فاقت آمد و حالت جنون از و زایل شد
زار بگریست و گفت مرا معاف دارید که درخود نیستم جفای روزگار مرا دیوانه کرده نیک از بد تمیز نمیکنم و رنسب و مختر
شاه زنگبارم و در حسب عاشق بیقرارم محبوبی بگلستنج مغربی نام که باین کیفیت بود و چار من شده دست آورده
بودم و عالم را بروی او روشن میدیدم کسان من او را در صندوقی کرده بدریا سپرداند من بعد از شنیدن تاب
نیاورده باین صورت از تخت و بخت بریده خود را دریا می ساختم و از نجارات دریا خبط دماغ بهم رساندم که در بنجا رسیده
در حق شما این گمان کردم تمام قصهٔ خود را ما انچه اندیشیده بود پیش انشان بیان کرد انشان بر حالت او گریستند و او را
نزدیک خود نشانیدند اهبره تا حدار گفت اکنون شما احوال خود را بگوئید که کیستند ماهپیکر زنان ملازمان انملکه عالی
شانیم و حکم کنیزان او را هم انملکه گفت بجواب میگویند ماهر چهار خواهریم اهبره گفت تکلف را موقوف باید کرد و بر سر
قصه باید آمد تا خاطر من تسلی شود بازان هر سه گفتند احوال ما و احوال مطلوبان ما بسیار بزرگست و داستانهای عظیم

باشوکت وارد اینملکه که درمیان نشسته ست اینملکه افاق را ملکه شکرشیرین سخن نام است و ماهرسته شهربانو و شیرین
ادا و نوشابه سمیتن نام داریم مطلوبان ما ابونعیم دانا و شاهزاده خضنفر و شاهزاده اردشیر نام دارند و نام اقای مطلوبان
ما که مطلوب اینملکه ست شاهزاده خنطل بن صفوانست و جهان پهلوان لقب اوست و اینها از قصه شاهزاده اطلاع داشتند
از ابتدای برآمدن شاهزاده خنطل از روم بسبب عشق ملکه شکر آغاز کردند و تا صبح بانتها رسانیدند تا انجا که ملکه شکر
از شاهزاده خود دور یا جدا شد و احوال شاهزاده ها دیگر معلوم نکردیم ماهرسته بشارتی آورخت که در سرحد ما بود
یافته خویشان خود را غافل نموده ببدریا درآمدیم که ما را چنین ارشاد شده بود و این خواهر یعنی نوشابه سمیتن را در فلان
جزیره چنین یافتیم بعد از چند روز کشتی ما باین کوه رسید از دریا بتنگ آمده بودیم بالا آمدیم باین مقام رسیدیم و این
صندوق که می بینی بدستور بهمین صفه بود ما از دیدن صفه و این صندوق تعجب کردیم آخر رای ما برین قرار گرفت
که صندوق را بگشائیم آخر ترس را بکناره کرده صندوق را گشودیم لوحی مرقوم از میان ان بیرون آمد که هفت سطر
داشت و چهار سطر ازان مفتوح بود که خوانده می شد و سه سطر ازان در زیر زنگ پنهان بود و ان چهار سطر
که مرقوم بود مکشوف میگشت که بزبان ما نوشته بودند که ای وارد این کوه جزیره جزای زیارت کنندگان این
صفه بدانید که اینمقام عالیشان عبادتگاه یکی از خاصان خدا که لمعان الضیا نام داشت هست و تا او زنده بود اکثر
از بندهای خدا بدعای او بمراد میرسیدند و چون او رحلت کرد وقت رحلت بدرگاه حق تعالی مناجات کرد که از مقام
من نیز مرادمندان بمراد رسند و برو معلوم شد که چهار زن ضعیفه مرادمند واردو اینمکان خواهند شد در فلان تاریخ
و یک کس بعد ازینشان خواهد آمد و ان چهار کس که پیشتر برسند اینجا را باید که هر روز گل تازه بر بن صندوق
بریزند و آمدن ان عورت پنجم را منتظر باشند چون او برسد این سه سطر باقی که مشعر بر مطالب همه باشد نیز خوانده
شود و درین سه سطر طریق ارشاد مرقوم ست بنده درگاه درویش صفا بکام مرشد خود لمعان الضیا این هفت سطر
نوشته درین صندوق کرد باید که فیروز او را بفاتحه یاد کنند ای اهره با نوا چون این لوح را دیدیم حیرت کردیم و
اول فکر با کردیم و آخر رای ما برین قرار گرفت که ما را تا بمنزل مقصود رسیدن منازل در پیش ست اینمقام هم منزلی
از منازل ما چرا که بموجب بشارت روانه شده آیم درینصورت مراد ازان چهار زن ما نیم نه دیگری و زن پنجم نیز با
ما خواهد شد لوح را شسته باز در صندوق گذاشتیم و درهمین جا توکل بخدا کرده بعبادت مشغول شدیم خوراک
ما میوه این جزیره یا گوشت شکار بود امروز تو پیدا شدی خوشوقت شدیم گفتیم الحمد لله که بپنجمین نیز رسیدیم اما وقتی که تو
ان سخنان دیوانگی گفتی ما همه مایوس شدیم چه نباید که پنجم ما دیوانه باشد اکنون الحمد لله خاطر جمع شد و معلوم شد
که ان جنون عارضی بود و نهوزهم درشبه آیم تا ان سه سطر باقی لوح خوانده شود الغصه بحکم ملکه شکرشیرین سخن ان شب
دیگر بعبادت قیام نموده صبح آن لوح را برداشتند رنگ از تمام لوح دور شده بود و ان سه سطر باقی نیز مکشوف شد

دران نوشته برآمد که فلان تاریخ باید زن پنجم که حبشیه باشد پیدا شود اول سخنان دیو آنکی از و بظهور رسد و آخر
که معلوم شود او نیز مثل دیگران مراد مند باشد بعد ازینکه هر پنج ضعیفه مراد مند جمع شوند سه شب چهار کس بر چهار گوشه
صفه پنجم در میان نشسته عبادت الهی بجا آرند شب چهارم درویش ملعان الضیا در خواب کسی که در میان این نازنینان
سردار باشد می آید و هرچه باید با اینها ارشاد میکند والسلام القصه اینها چنین کردند شب چهارم درویش مذکور
در خواب ملکه شکر شیرین آن درین صندوق ذخیره کنید و هر چهار کس بر چهار گوشه صندوق و یکی در میان بنشینید
و بگوئید بسم الله رب البر والبحر ای صندوق ما را بجای که خدا خواسته برسان چون ذخیره شما تمام شود صندوق
شما را بمقام زاهده خاتون میرساند انگاه اسمی بملکه تعلیم کرد که بهر چهار رفیقان خود نیز تعلیم کن تا هر روز مواظبت
نمایند که به برکت این اسم حق تعالی شما را از آفات دریا و جانوران بحری در پناه خود میدارد و بعد زاهده خاتون

مسخ لهد و گفت پسر فرزند خالج
جمع دار که از برای مرد سی فردا
که هر چیزی مسبوق باب بشرین

چون برسید سلام ما را با و برسانید ملکه پرسید که ای بنده خاص الهی زاهده خاتون کیست و از رسیدن
بمقام او ما را چه فایده فرمود زاهده خاتون در زهد و تقوا و صفای ضمیر در امثال خود بی نظیر روزگار است و حقتعالی جمعی
از مرادمندان عالیمقدار را از مقام او بمنزل مقصود میرساند شما نیز از آن جمله خواهید بود و در آنمقام فیض انجام
شما را بجمیع وجوه اطمینان خواهد بود و خاتون شما همه در مقام او پس از شما رسیده شکر ازین سخن بجا آورید
و گفت ای بزرگ عالیمقدار من نمیگذرم که خاتونی داشته باشم فرمود چون با و برسی از دل و جان او را
نجاتونی قبول کنی درین سخن چشم شکر شیرین بخواب رفت تمام واقعه معه اسم الهی بخاطرش بخوبی بود
متبسم کنان برخاست و بعد از نماز صبح واقعه را بپیش شیرین ادا و ذخیره تقریر کرد و گفت شما پیوسته ما را سردار
خود میگفتید و من ازین سخن ابا نموده شما را خواهر میگفتم و منع میکردم اکنون معلوم شد مصرع دوست بالای
دست بسیار است .. ما نیز خاتونی داریم که معلوم نیست ان نیک بخت کیست بالفعل ما را اول بخدمت او باید رفت
امره با نوگفت ملکه شاید زاهده خاتون مراد باشد گفت نه غیر اوست او با عتبار عبادت و تقوا خاتون
اهل دنیا است لیکن منظور ملعان الضیا زاهده خاتون بود فرمودند بر تو معلوم خواهد شد بهر حال اکنون انچه فرمودند
باید بعمل آورد والقصه میوه بسیار که دوست روز بکار چهار پنج کس آید چیده و دران صندوق ذخیره کردند
و برای آب شیرین چیران بودند که چگونه بردارند و آخر را ایشان برین قرار گرفت که آهوی را که شکار کرده بودند
از پوست دوست آهو مشکها ساخته آب دران پر کردند و در صندوق نهادند و روز دیگران صندوق را هر چهار
کس برداشته بلب دریا آوردند بموضعی که مدو خبری واقع می شد انگاه هر چهار بر چهار گوشه صندوق
و ملکه شکر در وسط صندوق نشستند و دل بتوکل بر کرم کریم بستند ملکه شکر گفت اگر نه پای بشارت بزرگان
در میان بودی عقل هیچکس باور نمیکرد که ما باینصورت بمقام و منزلی برسیم درین سخن بودند که مدی آمد و صندوق

ایشان

ایشانرا در آب برد هر پنج کس بی اختیار گفتند لا الهه رب البحر و البر کوتاهی سخن قریب ده روز ان ذخیره ایشان
را کفایت کرد و لفضل الهی هیچ آفتی بایشان نرسید روز بازدهم بلکه شکر عرض شد که از آب و میوه چیزی باقی نماند
شکر شیرین سخن خوشوقت شد و گفت الحاصل که بمنزل مبارک رسیدیم اگر آن بشارت
صحیح ست امروز بمقام زاهده خاتون میرسیم والا بادل منزل میرسیم اما صندوق ایشان اول صبح روز دویم بکناره
رسیده باستاد دیگر هر چند موج آمد صندوق از جای خود حرکت نکرد ملکه شکر فرمود ای خواهران منزل مقصود ما همین
از صندوق بکناره فرود آمدند ناگاه موجی آمد و صندوق را از نظر ایشان غایب ساخت ایشان هر پنج کس مانده
دران جزیره روان شدند نسیمی ازان جزیره بلطافتی وزید که کلفت نجارات دریا از ایشان بیکبار دور شد
و قوتی در مزاج ایشان پدید آمد و شغفی خود بخود بدلهای ایشان راه یافت ملکه شکر گفت ای خواهران عجب حالتی
خوش در خود مشاهده میکنم گویا عنقریب بمطلوبان خود ملاقات خواهیم کرد همه تصدیق قول ملکه کردند اما هنوز چند
قدمی نرفته بودند که دروازه باغی بنظر ایشان درآمد گشاده بود و چند کس از عورات جمیله که هر کدام گلدسته در
دست داشت ازان باغ بیرون آمده باستقبال ایشان شتافتند و بکرمی تمام ایشان را در یافتند
یکی گفت اهلاً و سهلاً و مرحباً خوش آمدید و صفا آوردید حق تعالی این باغ را مهمان خانه شما مقرر کرده پیش
از شما کسی که بجمیع مراتب بهتر از شماست این باغ را بقدوم مسرت لزوم خود زیب و زینت بخشیده بعضی از
تابعان او نیز با و ملحق شده اند گمان می بریم که شما نیز تابعان او باشید ملکه شکر وغیره از سخنان مبهمانان حیران
بودند آخر ملکه شکر شیرین سخن گفت ای خواهران را بگو که اینمقام زاهده خاتون ست یا بدیگری تعلق دارد ان
نازنین ازین سخن برجست و دوباره با شکر معانقه کرد و گفت معلوم شد شما از مقام لمعان الضیا می آیید و این بشارت
را و بشما داده درست گفته بلی اینمقام زاهده خاتونست از استماع این خبر بهجت اثر همه خرم شدند و داخل باغ
گردیدند ان نازنینان ایشانرا بسیر فرامای تماشا نما همه جای آوردند تا داخل ایوانی کردند که از فرش وغیره اسباب
ملوک علی قدر المراتب دران موجود و مهیا بود و چهار پنج جا مسند انداخته بودند که ان مسندها نیز در مرتبه تفاوت
داشتند ملکه شکر شیرین سخن را از همه بالاتر نشاندند و ابواب ضیافت بر روی ایشان بر کشادند و از نعمتهای
ایوان و اقسام فواکه و شرابهای لطیف در پیش ایشان حاضر آوردند و تمام شب در پیش ایشان مجلس
رقص گرم داشتند روز دیگر ایشان را بحمام بردند و رخت پاکیزه در بر ایشان کردند و گفتند اکنون بیائید و ملازمت
کسی که بمنزله خاتون شماست بجا آرید و میانه ها مکلف برای سوار شدن ایشان حاضر کردند ملکه شکر گفت ای خواهر عنبر بانو
مرا از حیرت این سخن جا بجا حیران می دارد که ما را خاتونی بهم رسیده در عالم عاشقی خویش ترقی کردیم که از تخت عزت
دور افتاده کار را بجای رسانیدیم که خاتونی برای ما بهم رسید چمن افروز نام نازنینی که بمهمانداری ایشان مقرر شده

همراه ست گفت ای ملکه شکر مبادا نطرافت باینوع دیگر سخن نا ملایم در حق ملکه عالم بر زبان تو جاری کرد و دیگر غرت
تو در چشم زاهد خاتون نماند کسی را که ما خاتون تو مقرر کرده ایم ملکه ایست که امثال تو در جمیع امور عظیم او را کنیزی کنند و
سعادت خود دانند و تو هم بعد از ملازمت و دریافت حقیقت ان خورشید اوج عزت و عفت خاتونی او بآرزو خواهی
خواست شکر نزدیک بود از خجالت آب شود و دم فرو بست القصه ایشانرا بایوانی که ملکه عالم زهره جبین خطائی باشد
مصاحبان خود مثل ناهید اندلسی و رشک پری و شیرینه و عشرت افزا و از پرنیادان مثل حرمت افزا و رونق افزا و گل
افروز و غیره نشسته بود رسانیدند حقیقت و گرو و ایشان سابق بخدمت ملکه معروض داشته بودند و ملکه از ین که زمان وصال
هردم از شکفتن ان غنچه نا دور سیدن واردان قریب می شود خوشوقت بود و هر لحظه شکر پرور دگار بتقدیم میرسانید
و نیز مشتاق دیدن ایشان بود با خود گفت باید دید که این چند فلک زده دیگر از کجا رسیدند و واردات ایشان چیست
آیا مثل ما گرفتار درد فراق اند یا مصیبتی دیگر دارند نا باید گفت اطلب که مثل ما باشند چرا که دیگری را با ما کار نیست ابیات
از غم عشق چو ما هر که نباشد دلتنگ ۞ بهر او غنچه این باغ نمی کرد وا ۞ درد عشق ست که بی بال و پرم ساخته ست ۞
ورنه از درد دگر هیچ ندارم پروا ۞ ملکه از کلام نا باید بکر بست و منو تصدیق قول او نمود درین اثنا از نیشان رسیدند و از سواری
خود فرود آمده پیاده شدند چون نظر والا گهر جیغو بر جمال ایشان افتاد هر پنج را در حسن و جمال پسندید و شکر در چشم
ایشان از همه شیرین تر نمود و رشک پری را محبت شکر نسبت بدیگران بیشتر در دل جا گرفت و همچنین شکر را محبت او
و بدستور محبت امیره تا حدا در دل شیرینه زیاد تر از دیگران جا گیر شد و کذا بالعکس و این هر چهار بابن سبب در دل خود
حیران بودند اما چون نظر ملکه شکر بر جمال انور ملکه عالم افتاد بی اختیار خدا را بپاکی یاد کرده مضمون آیه ما هذا بشرا ان هذا الا ملک
کریم بر زبان جاری گردانیده با خود گفت ای شکر سبحان الله حسن بنی آدم با این مرتبه هم می باشد معاذ الله که در پیش
حسن او کسی نام حسن دیگری برد و در عالم حسن و جمال و شخصیت و قدر جلال من جه که بسیار به از من بکنیزی او سر عزت
بفلک سائیده بنازم صانعی را که چنین سرو سرفراز در بن باغ بمن نمود بیت اما دل او مائیل چون خویش نگاریست ۞
دارد لب خشک از غم او دیده تر هم ۞ این مطارحه را نا دیری با خود کرده لمحه بصورت دیوار از حیرت در خدمت ملکه بایستاد
و آن هر چهار نازنین دیگر نیز مثل او حیرت زده بودند اما هر که عقلش بیشتر حیرت او بیشتر بود آخر ملکه فرمود ما ما خیر باشد
چه این همه حیرت در ما نگاه میکنی مگر چیزی غریب دیده نزدیک بیا تا ما هم ترا از نزدیک به بینیم و بعد یکدیگر را دریابیم ازین سخن
ملکه شکر جرات بهم رسانده با بمضمون دعا گویان متوجه ملکه شد ابیات کای مهر سپهر بار سائی ۞ تا در ملک خوبی
بادشاهی ۞ بشخصیت درین آبگینه ۞ جا لت را نمی بینم قرینه ۞ زانا ری که می بینم برویت ۞ نشان عشق دارد مو بمویت ۞
که باشد انکه دل از جون تو نبود ۞ ترا در دام زلف خویش آورد ۞ مگر خورشید عالمتاب باشد ۞ و یا اینها خیال خواب
باشد ۞ وگرنه از تو بهتر در جهان کیست ۞ چه بهتر ملکه هم در جهان کیست ۞ تعالی الله چه حسن است اینکه دیدم ۞ که بر

خوبان

خوبان عالم برگزیدم شه جهان تا هست یارب زنده باشی ازین هم خوبتر تا بنده باشی ملکه عالم چون این طلاقت لسان
وفصاحت بیان از شکر شیرین سخن ملاحظه کرد و توقیری دیگر از و در دل ملکه نشست بتعظیم او برخاست و او را
در بغل گرفت و اشاره کرد که در پهلوی ناهید بنشیند اما ناهید و غیره ملکهای دیگر بتعظیم ایشان برخاسته همه دیگر را در
یافتند و آن زیادتی محبت که سمنبه را با امهره و رنگ پری را با شکر در وقت ودن از و معلوم شده بود
در وقت معانقه زیاده ازان معلوم شد آخر رنگ پری بشکر شیرین سخن گفت که ای خواهر نمیدانم سبب چیست
که نسبت باین نازنینان که همراه تو آمده اند دلمن ترا دوستر میدارد شکر گفت نخدا که دل بدل ست کاری بلکه عالم نیست
و غیر او نسبت بهمه این صاحب جمالان دلم مایل تو کرد یده همین مکالمه در میان سمنبه و امهره گذشت و نوشابه
سیمتن خاموش بود گفت ما تنها آئیم کسی با ما کرمی نمیکند نازنینان عذر خواستند و جلوس این نازنینان
در مجلس ملکه دوران باین ترتیب مقرر شد که بدست راست نیم تخت رنگ پری در پهلوی تخت ملکه
بود و باین دست ناهید اندلسی وزیر دست او عشرت افزا و زیر دست او نوشابه نشست و دست
چپ مقدم بر همه شکر شیرین سخن را جای دادند و در پهلوی او سمنبه سیمتن و در پهلوی او امهره تاجدار و بعد ازان
عیهر بانو و شیرین ادا مقرر شد ندا القصه ملکه فرمود تا مجلس رقص و نشاط بر روی این نازنینان برا راستند
تا شام رقص بود بعد ازان بعبادت الهی قیام نمودند انگاه طعام آوردند چون فارغ شدند ملکه فرمود ای شکر
اکنون دل شما بکدام امر میل دارد بخواب یا بدیدن رقص عرض کرد ملکه عالم قرار نخوام ازین هر دو بهیچکدام نه ملکه فرمود
چه باید کرد گفت بشنیدن احوال سامی و این خواهران گرامی ملکه گفت خوب گفتی صحبتی به ازین نیست که سرگذشت
یکدیگر در میان آید و بشنیدن ان شب را بروز آریم لیکن ای شکر شیرین سخن احوال ما طول دارد و در یکشب تمام
نمی شود علی الخصوص احوال من تنها اینقدر طولانی ست که باید در چند شب تمام شود در بصورت اولی انکه اول شما
بگفتن احوال خود ما را ضیافت کنید و این تحفه لیست کوپاکه شما بندرما آورده اید شکر چون قدرت نداشت که سخن
ملکه را رد نماید ابتدا از احوال شاهزاده خنظله کرد و این ترتیب که پادشاه روم پادشاه ملکی را از ممالک سرحد
خود بمنصب سپه سالاری خود امتیاز بخشید و ان پادشاه عالیجاه که بمنصب سپه سالاری قیصر امتیاز یافت
بعنوان شاه بهادر نام داشت که بعنوان بهادر شهره عالم بود حقتعالی او را پسری کرامت کرد که در جمیع صفات
ظاهری و باطنی یگانه عصر بود و انشاهزاده خنظله بن صفوان بهادر نام یافت ملکه رنگ پری ازین سخنان برحمت
و متوجه تر شد با خود گفت من بقربان خنظله که او پسر عمه منست و من شیراو را خورده ام حکم برادر حقیقی من دارد
همینم بعد ازین چه شد القصه شکر شیرین سخن از ابتدای عاشقی خنظله بن صفوان و برآمدن او بسبب عشق انچه در راه
بر و گذشته بود با قصه ابونعیم که رفیق و استاذزاده او بود و فتح کردن ایشان ملک احنام و ملک اقلام

و ملک خورستان و قصه شاهزاده تورین فرامرز و شاهزاده غضنفر در ضمن ان تا نشستن بکشتی و شکستن کشتی و رسیدن
ملکه شکر پیش مهربانو و شیرین ادا که اینها را مهر افروز و ماه افروز نیز میگفتند و رفتن بزیر درخت و بشارت یافتن
که بر کشتی نشسته خود را بدریا بیاپید و رسیدن بجزیره که نوشابه دران بود و احوال دریافته او را همراه گرفتن و بعد ازان
رسیدن بمقام لمعان الضیا و ملاقات کردن با امهره تاجدار همه را بیان کرد و درین ضمن قصه مهر افروز و ماه افروز نیز گفته شد
رنگ پری بعد از استماع اینقصه تمام برجست و شکر را دو باره در بغل گرفت و بلا کردان شد و گفت باعث زیادتی
محبت من با تو نسبت بدیگران بهین سبب بود که تو مطلوبه برادر من شاهزاده حنظله بن صفوانی الکاه خویشی خود با آن خاندان ظاهر
نمود الکاه امهره با نو نیز تمام حقیقت خود را بسمع ملکه عالم رسانید شکیبه برجست و بلا کردان او شد و گفت اطلاعه
که خبر سلامتی برادرم شاهزاده کلسرخ مغربی از زبان تو بمن رسید امید وارم که او را نیز بمن بنماند ملکه و همکنان تعجب کردند و خدا را
بیاکی یاد نمودند الکاه نوشابه زبانی قصه خود را تقریر کرد که دل همه بسوخت و دکره های ها ی از همه بلند شد و چون انشب
باستماع اینقصل دلپذیر بسر بردند وقت صبح بخدمت زاهده خاتون رفته سعادت ملازمت حاصل نمودند زاهده که بصفائی
باطن از اسرار همه واقف بود شکر را بنواخت و نازنینان دیگر را نیز مورد الطاف و اشفاق گردانید الکاه اینها را سیر عجایب
الاشجار فرستاد و چون ان اعجوبه درختان عالم را تماشا کردند دیدند که نهج غنچه و دیگر شکفتن رسیده بدستور بدست هر یک
ازین تازه واردان آمد و تصویر هر یک بر یکی از برگهای او بود ملکه گفت آخر این حیرت ما برطرف نشد که تصویر برین برگ
گل که میکند شکیبه گفت خاتون بزرگ وعده فرموده اند آخر معلوم خواهد شد القصه ملکه عالم با این وه نازنین خوش
وقت و خورم درین باغ می باشد و هرگاه دلش خفه می شود با جازت زاهده خاتون بجمعیت این نازنینان بملک
ملک السنا میرود و چند روزی در انمکان غرابت بنیان سیر میکند و باز در مقام زاهده خاتون می آید و اکثر اوقاتش
بعبادت الهی و مناجات برای حصول مقصود میگذرد و چون وارد مقام ملک السنا می شود ان عفیفه عالیقدر
ملکه را بر تخت می نشاند و حکم و احکام سلطنت خود باختیار او وا میگذارد و القصه روزگار برایشان باین نهج
میگذرد باید دید که لطف ایزدی اینها را بکجا رساند و بمقاصدی و مطلبی که دارند چگونه فایز گرداند حالا ذکر
ایشان موقوف داشته کمیت قلم غرابت رقم اکنون عنان خود بجانب قصه دیگر معطوف می

سازد از جلد دهم

خواهی که بدانی داستان را در بین مقام موقوف داشته چند سطر از احوال ملکه خوبان روزگار
زهره جبین خطای تا حد ار نگاشته باز بداستان صاحبقران اعظم رجوع کنیم که کار تمام اینکتاب بنام نامزد
حل مشکلات خود ملک عجیب جنگ بلاد بیشمار جلیم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که چون ملکه خوبان روزگار تخت نشین مملکت عصمت و افتخار خورشید فلک دلبری و دلربائی
ملکه زهره جبین خطای در مقام زاهده، خاتون که یکی از محرمان اسرار الهی و مقربان حضرت رب العزت بارشک
پرسی و ناهید و اندلسی و شکر شیرین سخن و مهر بانو و شیرین او و سنبل مو و سمنه بانو و عشرت افزا و نوشابه
سمتن با مید وصال صاحبقران اسیر محبت بود و این نازنینان که کل عارض هریک از ایشان زینت بخش میدارند
و بهشتر نقل مجلس خلد آئین نقل هریک ازان نازنینان است که بحکم او نوبت احوال خود را بخدمت ملکه عرض میکنند
و ملکه نیز هرگاه دماغی بهم میرساند بشرح احوال خود ایشانرا نوازش میفرماید پری زادان و جنیان مسلمان اکثر بحکم
حکم اینجا تون عالیمقدار ند و او فرمان داده که چون اینها بنات ملوک اند فراخور احوال هریک
اسباب اطعام و فرش و غیره مهیا دارند نخستی از طلا مرصع بجواهر بیش بها در وسط طاق ایوان شرف بر لب
حوض برای ملکه فرش کرده اند و برای باقی نهم نخست و کرسی علی قدر المراتب ترتیب داده اند عرض مجلسی
میشود که لعل بدیدن دارد و چون زاهده خاتون فرموده که جمیع غنچه های اندرخت هرگاه شکفته شود اسباب
حصول مقصود تو ظاهر می شود و مهیا میگردد و هرچند تو ازان بیخبر باشی ملکه هر صبح سیر آن چمن میرود و قهوه در آنجا
اندرخت میخورد و ملاحظه غنچه ها مینماید بعد ازان برخاسته بمقام خود می آید برای خلوت و خواب مبه طلعتان
منزل علاحده مقرر است و خدمتکاران ایشان پریزادانند که بشکل انسان شده شب و روز حاضر میباشند
و ملکه هرگاه خواسته باشند که ملاقات زاهده خاتون او را میسر آید می شود والا هفته یکمرتبه زاهده خاتون
خود همه را بار خدمت خود میدهد و پوسته در تسلی ملکه و غیره میکوشد و ایشانرا نوید حصول ملاقات مقاصد
میدهد القصه بدینمنوال احوال ایشان میگذرد و غیر از غم مهاجرت که آن هم بسبب امید قوی بسیار کم بود
بمجمع و جوه فارغ از آسیب روزگار و غایبه کان جفاکار در کمال راحت و فراغ بسر میبرند صبحی که روز ملاقات زاهده
خاتون بود همه در خدمت او جمع شدند سعادت مجرا قدمبوسی حاصل نموده غیر از ملکه زهره جبین همه بالتماس تخت
او نشستند و ملکه را زاهده بسباحت برکوشک تخت خود می انشاند و میفرماید ای خرمت تو نه از جهت آنست
که تو دختر بادشاه با وقار و بزرگ منشی با محبوبه و مطلوبه صاحبقران اعظمی ملکه از جهت آنست که تو مرتبه عشق
مجازی را قریب بمرتبه عشق حقیقی رسانیده و حقیقت اگر اینقدر کسی ثبات قدم ورزد و تحمل شاید نماید روز سوم ولی
کامل می شود و اینمشقت تو نه از روی خواهش نفسانی بوده که آنهمه جاز بهمه کس میسر بود نه بلکه تو از اصل

پری زادان جنیان مسلمان انجم
و خدمتگاران ماجرایان را
فرشته اوقات او و خواهر

عشق اینصاب کشیدی و از جان خود اصلاً ننالیدی رحمت خدا بر تو باد اگر کسی عشق مجازی کند چنین کند با یزد تعالی
نیز ترا عنقریب بمقصود میرساند ملکه ازین سخنان سر بالین انداخته از حیا اشک ریز بود و جمیع این نازنینان بصور احوال
او خدا را بجا کی یاد میکردند بعد ازان زاهده خاتون رو بجانب ملکه نامیدار اندلسی و ملکه شکر شیرین سخن آورد و فرمود
که ملکه باد و رفیق خود که در ابتدا همراه او و در بیابان قدم گذاشتند و بعضی تجار ایران را سیر کردند اگر شما خواسته باشید بنشینیم
اگر کنم تا رفته سیری کرده بیائید و برای ملکه چیزی بیارید شکر شیرین سخن با بعضی از نازنینان بیکطرف سیر کند و نامیدار
اندلسی با بعضی بطرف دیگر باز در فلان جزیره جمع شده همراه هم بیائید و انیز بطریقی گفت که گویا حکم میکند همه عاقله بودند
در یافتند که شاید فصل الخطاب لا یخلو من الحکمة مطلبی در بین باشد خاموش ماندند ملکه فرمود سکاه مرضی شریف در
باره ایشان باین تفصیل باشد البته سعادت خود حاصل کنند و آداب این تفضل بجا می آرند شکر گفت اگر ملکه تشریف
ببرند چه شود زاهده خاتون فرمود احتیاج بمنت ملکه اشاره کرد که آداب بجا آرید ایشان چنین کردند فرمود پس بکنار
دریا فلان طرف بروید چهار کشتی معه معلم و ملاح خواهید بود دو از شکر و دو از نامیدار و جمیع نازنینان دو حصه شوند
و در نجا خبر از ملکه و رنگ پری گسیل ماند بر سنگ پری گفت ایدختر بر کاه خاتون تو نرو و تو جرا بروی سمینه و عشرت
افزا را نیز با وجود سپر کردن دو باره اجازت ست اگر خواهند بروند و اگر خواهند نروند این همه دو عرض کردند که خبر ما از
خدمت ملکه جدا نمی شویم غرض این سه کس ماندند سمینه و عشرت افزا و رنگ پری و چهارم ایشان ذات خجسته
صفات ملکه بود و اینها که دو فرقه شدند باینقسم که همراه شکر شیرین سخن رفیقان قدیم شیرین ادا و عنبر بو تو
بودند و همراه نامیدار سنبل مو و نوشابه سیمین بودند پریزادان اینها را آورده بحکم زاهده برکشتیها نشاندند
یکیک کشتی بسیار پر تکلف کایوان و حجره همه داشت برای هر یک مقرر شد و یکی ساده بود که اسباب
باورچیخانه وغیره دران بود پریزادان برای خدمت بودند روز اول بر چهار کشتی با هم روان شدند تا بجزیره
رسیدند که مجمع البحرین نام داشت گل و گلزار بسیار داشت ایشان بمقام دلکشای رسیده همه فرود آمدند
اسباب طعام وغیره نیز حاضر شد القصه همه با هم گفتند که منظور زاهده خاتون از حکم آیا چه باشد ملکه نامیدار
گفت افعال او لغو نیست در هر فعل نیز حکمتی خواهد بود شکر گفت بیشک چنین ست و عنقریب هر چه هست معلوم شود
چون انجزیره بسیار جای پاکیزه بود سه روز در انجا ماندند اسباب همه موجود و مهیا بود روز چهارم چون دل
ایشان از سیر انجزیره سیر شد عزم جزیره دیگر کردند بکشتی در آمدند ملاحان گفتند که اکنون حکم جناب خاتون بر
چنانست که شما را جدا جدا سیر جزایر بر بیم ایشان چون این سخن از زبان زاهده خاتون نیز معلوم کرده بودند قبول کردند اگر
چه مرضی ایشان نبود اول از شکر شیرین سخن عرض کرد که ملاحان ایشان را جا بجا و جزیره بجزیره سیر میکنانیدند
تا بجزیره آوردند که در بجمال خوبی بود گفتند انجا فرود آئید و جا بجا سیر کنید که خط خواهید کرد نزول کردند فی الواقع

جای خوب و منزل مرغوب بود سیر کنید خواهید کرد و نزول کردند کنان بر لب چشمه رسیدند درختی عالی تر بود
زیر انه درخت بر لب چشمه فرش کرده فرمود شکر شیرین سخن و شیرین ادا و عبهر بانو نشستند اسباب طعام نیز
حاضر شد کوشت وغیره نیز مهیا بود ملکه شکر طبخ حضور کرد چون طعام تیار شد دستار خوان انداختند ملکه شکر لقمه
برداشت ناگاه عطسه زد و لقمه از دستش افتاد و گفت خیر باشد و چون این کیفیت سه مرتبه تکرار یافت ملکه
شکر گفت بخدا که مهمانی میرسد که من از والده خود شنیده ام که وقت طعام اگر چنین صورتی رو دهد دلیل رسیدن
مهمانست و صاحب طعام باید تا یکساعت صبر کند همه دست از طعام کشیدند و هر طرف میدیدند رو بر و غنچه در
درختان بود آوازی ازان بگوش ایشان رسید که یا الهی بتصدق خاصان خود این ضعفا را زود بمنزل مقصود برسان
ملکه گفت اکنون این طعام حرام شده تا کیفیت این آواز معلوم نشود بر خاسته داخل درختان شدند و سه کنیز
همراه ایشان بودند لیکن هر چند تفحص کردند کسی را نیافتند توهم کردند ناگاه از بالای درختان آواز آمد که ای خاتون
تو کیستی از جنس بشری یا از نوع دیگر شکر شیرین سخن گفت ای خواهر من مثل تو بشرم اما تو کجایی که نمیتوانی گفت
من اینک رسیدم بعد از لمحه یکایک نازنین صنمی جلیه وجیه و چالاک پیش ملکه شکر آمده سلام
کرد شکر نازنین دید در سن شانزده که انار طراقت و نوخی از چهره او ظاهر بود و کنیزم معلوم نمی شود خیلی ضاحب
شعوری نماید با او معانقه فرمود و آداب بجا آورد و شیرین ادا و عبهر بانو نیز معانقه خود بجا آورد
سلام کردند ملکه شکر گفت ای خواهر تو اول این را بگو که کجا بودی که یکایک پیدا شدی گفت من لیاقت
این ندارم که شما مرا خواهر بگوئید خواهر شما را می طلبم شما همین جا استاده باشید این را گفته بدرخت
درآمد و غایب شد و اکثر کنیزان ایشان نیز بشر بودند که زاهده خاتون برای این نازنین رعنا تحقیق بشریت
کرد حالا که کار غرابت دارد کار دران حیرانست القصه بعد لمحه خود پیش پیش و نازنین از عقب که
انار سلطنت از جبین او ظاهر من الشمس بود اگرچه تاج بر سر نداشت اما وضع و رفتار او دلالت بر تاجداری
او میکرد شکر تا او را دید دو سه قدم استقبال کرده دست برای معانقه بکشاد هر دو بغل گیر شدند
شیرین ادا و عبهر بانو بدستور بعد ازان ملکه شکر گفت ای خواهر گرامی قدر تکلف بر طرف طعام تیار و من
گرسنه و شما مهمان اکنون انجا استادن بی لطف ست بیائید اول طعام بخوریم بعد ازان بشرح احوال یکدیگر
پردازیم انخاتون گفت نعم القصه بر سر سفره رسیدند و هر چهار کس باهم طعام خوردند چون فارغ
شدند انخاتون عالیقدر رو باسمان کرده زبان بشکر آفرینان برگشاد و گفت ای خواهر بعد از شش ماه
صورت طعام دیده ام والا تا بکنون شست آهو دانیموره کذرانیده ام و از شش ماه درین جزیره ساکنم فلک زده
محنت رسیده ام از یار و دیار خود دور افتاده ام چو من مباد کسی آواره هزار وطن فلک بلاغ جدائی

نازنین طلب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر دو یارم سوخت ؛ ملکه شکر و غیره بر بختان او گریستند و بنالیدند ملکه شکر گفت ایخواهر گرامی قدر من نیز در مشقت
کشتی و مصیبت بینی مثل توام چند روزیست که یک آسودگی بهم رسانده ایم اما دل همان داغیکه داشت بجاست
فلک مرا بر تخت ننشانده بر خاک افکند هر دو بهش هم عرض احوال کنم اما امید دارم اول احوال شما معلوم کنیم که دل
بر احوال شما سوخته بگو خورشید کدام رفعت و شوکتی و تاجدار کدام مملکتی بچه تقریب درین جزیره افتادی و بیاد کرد نون گلستان
جمال خود را بباد دادی انملکه گفت ایخواهر من ملکه مملکت سیام حور الملک نام و بلقیس ثانی خطاب دارم شکر
از شنیدن این سخن برخاست و دو بار معانقه کرد و گفت ای نام نامی و اسم گرامی شما با قصه اکلیل الملک نوجوان
و برآمدن در رکاب صاحبقران ثانی صفحان و از انجا جدا شدن بسبب شکستن کشتی از جناب همه را شنیده ام خورملک
متعجب شد و گفت ایخواهر عالیقدر مرا و را حیرت انداختی که تو این قصه را از کی شنیدی شکر خندید و گفت از یکی
شنیده ام نام او را میبرم اما نه حالا تو اول قصهٔ باقی را بگو حور الملک گفت ایخاتون خانه غرت چون از زبان مبارک
خود ارشاد کردید که تو مهمان منی و الحق که چنین ست پس مهمان نوازی از جملهٔ اوصاف کرام ست بایست اول صاحب
حقیقت خود را بیان کنند چون چنین فرمودید و نام بردن یکی کس که خاطر مرا نگهدارید تا این حیرت از دل من زود
رفع شود ملکه شکر خندید و او را در بغل گرفت اختلاط را کرم کرد و گفت بخدا که حالا میگویم کفتی چه که با او ملاقی میکنم و از
بردن تو بیش او بر خود و بر و منت می نهم اما تو دو فقره از احوال خود بگو بعد ازان بجانب ان نازنین شوخ شنگ
دیده گفت گمان میبرم که این فتنه محبوبهٔ سریع السیر ست که دختر دایهٔ شما ست حور الملک باز در بغل شکر در آمد و گفت
ایخاتون عالیقدر تو از کرامت خود هوش از سر ما بردی راست بگو در پنجه سراست گفت سر نیز فقره بشکنف
می شود بگو که مشتاق شنیدن احوال توام حور الملک گفت خوب صاحب نام کسی را نشان ندهید و از ماداستان
پیشتر دیده بیان کردن ملکه سباحور الملک قصه خود را پیش ملکه شکر شیرین سخن القصه حور الملک گفت ایخواهر چون
من از صاحبقران اعظم و شاهزاده اکلیل الملک جدا شدم تخته پاره مرا هر طرف می برد من هر دو دست از بیم جان
تخته را محکم گرفته بودم تا آخر روز نزدیک بازرسیدم که تخته از دست من رها شود و من در دریا افتم ناگاه چند
کشتی سوداگران نمودار شد و بر ابر من آمد فریاد کردم که ایمسلمانان مرا بگیرید صاحب کشتی یهودی بود مرا برادر دینی خطاب
گفت اینرا معالجه کن بعد از سه چهار روز بحال آمدم هر خوط بهود که سوداگر باشی بود مرا طلبیده دیدم بستم و برادرانه
افتادم چند منزل در سمر اکبنا رنیل طی کرده بجایی رسیدم شور شنیدم تحقیق کردم دزدان قافله را در میان گرفته اراده
غارت داشتند اهل قافله با ایشان مشغول محاربه بودند من نیز حسبته الله بر دزدان تبر انداختم قضا را تیر من بر مهتر
دزدان خورد و بقتل رسید دزدان دیگر گریختند اهل قافله نجات یافته سردار قافله معذرت خواست و بمنت
مرا همراه خود برداشت من نیز همراه شدم تا بکنار دریای شور رسیدم بندری بود قافله باشی اراده مغرب داشت در

فلک

فکر تحصیل کشتی باشد بمن گفت ایجوان اراده چیست گفتم نمیدانم که کجا روم و چکنم سودا کرگفت مگر کسی را نداری گفتم
چرا خدا را دارم گفت همراه من بیای فرزند باش اکنون اراده مغرب دارم دلم برفتن مغرب گواهی نداد قبول نکردم و
او را رخصت کردم و بکنار دریای شور به بیابان درآمدم شب و روز من در فراق دوستان گریه بود و دران بیابان
حرج بسیار کشیدم بعضی جا درختان چنان سد راه بود مذکه تا بشمشیر نمی بریدم راه نمی یافتم بعد از یکماه از صحرا بر
برآمدم کناره دریای شور بود اما ناحیه بر من معلوم نبود در دامنه کوهیکه برلب دریا واقع بود از اسب فرود آمده یکان
یکان چیزی خوردم و اسب را بصحرا سر دادم که اندازه لاغر شده بود که شاید روزی بکر طاقت رفتن نیم فرسخ نمی یافت تا چند
ساعت افتاده بود بعد ازان برخاسته بچرا مشغول شد و من برلب دریا بر تنهائی و بیکسی خود نالهای زار
آغاز نهادم چنانکه مرغان هوا را برحم آوردم مقارن حال بخبر از من شیری از کوه فرود آمد و اسپ را از هم دریده و شروع
بخوردن کرد و فتی خبردار شدم که دیدم می خورد باری چون تبرکان با من بودند و بسته تبرکها را و را ساختم و او را نیز
با اسپ خود ملحق کردم با خود گفتم این حیوان بیچاره هرچند حالتی ندارست اما در نوعت غنیمت بود بعد از ساعتی بخار
پیدا شد شیر را کشته دید از من پرسید شیر را که کشت گفتم خدا گفت صاحب کش شد گفتم انتقام اسپ خود
کشیدم سر در قدم من نهاد و گفت ای جوانمرد خدا ترا خیر دهد انتقام اسپ نه بلکه اسپ مرا کشیدی دیروز من و
پسرم از بین راه می آمدیم خانه ام در فلان قصبه است راه گم کرده بودیم از پای کوه که گذشتم نمیدانم از کوه فرود آمد
پسرم پیش بود و من اندک عقب بودم او را بقتل رسانید انچه خواست خورد و تتمه را گذاشته رفت من او را
بخاک کردم و ازان وقت تا حال بکره و زاری مشغولم با خود گفتم پسر من که زنده نمی شود اما می تواند شد که کسی از
جوانمردان پیدا شود و این عهودی را بکشد اسباب دردسری که ازان پسرست نذر او کنم و خود پی کار خود بروم
همین آرزو پیوسته داشتم و از خدا حصول ان می خواستم حق تعالی دعای مرا در یکروز اجابت کرد شما را رسانید
که انتقام مرا کشید یا کنون این اسباب دردسری او نذر صاحب دارم من و بدم چرا حق ست بر حماقت
او دران حالت خنده ام دست داد گفتم ای پیر بخار این اسباب بکار من آید این را نیز تو بخش بدم گفت
من نگردارم گفتم ست گر باشد چه عیب دارد گفت البته می باید قبول کردا گر قبول نکنی دل مرا شکسته باشی
و حالا ترا این اسباب سهل بنماند اندک می نماید شاید وقتی باشد که بکار آید گفتم ایغریزمنکه هنرش نیز نمی دانم
گفت من تو تعلیم میکنم تو صاحب شعوری باندک زمانی یاد میگیری و نیز از خدا نیکه این مطلب مرا برآورده که ترا برای
قتل موذی اسپم فرستاده درخواهم تا ترا هم زود تعلیم کند این را گفته بکوه بالا رفت و چوبی بزرگی را آورده در
حضور من تیشه زده و امثال اینها هرقسم هنر خرج میکرد انچه هر عاقل بقدر من استاد بود صاف باطن چه دانم که بود که
هر کاریکه او میکرد نقش ان در دل من چنان می نشست که گویا صد سالست میدانم حاصل یاد گرفتم و استاد شدم

بدست خود کردم درست آمد حیرت تمام در احوال خود یافتم که مقدور بشر نیست که در یک روز این صنعت را علماً وعملاً
یاد گیرد از صفای باطن استاد دانستم گفتم ای استاد پاک نهاد حقا که عجب مردی برآمدی گفت ایملکه سبا
و ایفریت از جمله من اقتدر علی کل شی قدیر چون او این نعت گفت سر در پای او کذاشتم و گفتم ای بزرگ عالیقدر
کیستی که قدر ترا من ندانستم گفت من بنده خدایم و از اولاد حبیب نجارم و حبیب نجار یکی از حاصان درگاه
الهی بود از امت حضرت عیسی علیه السلام و قتل پدرم واقعیت اما آنچه با تو سلوک کردم و ترا این فن اموختم
بموجب بشارت بود و نیز در باره تو حکمت که بعد از ساختن کشتی در برابر تو می اید بران بنشینی و بهر جزیره که او ترا
برساند ساکن شوی تا وقتیکه خواهش ایزد بست و در بحر جزیره نفرقه او تو بجمعیت بدل شود و با بعضی دوستان
خود ملاقات نمائی و از انجا بمقامی برسی که موصل بسوی منزل مقصود است و دران مقام مثل تو و به از تو و کم از تو
مراد مند اند که همه بمراد خود برسند مقارن حال کشتی شکسته که تا ان درست بود برابر ما آمد مقصود نجار گفت
اسبیم برخیز و برین کشتی بنشین ترا بجزیره زبوج میرساند که از کثرت سباع بحر به السباع موسوم ست و ترا
باید همانجا سه ربی که چنین مقدر شده شروع کار از همانجاست املکه خوبان عالیقدر توکل بر خدا کرده دران کشتی
نشستم و اسبیم بحرها و مرسها ان ربی لغفور الرحیم و روزبان ساختم بعد سه روز از کشتی باین جزیره رسید چون
فرود آمدم کشتی ناپدید شد اما این را برازبانک و شیر و خرس و خوک یافتم چند حیوان را به تیر زدم و درین منجه درخت
درختی سال خورده بسیار یافتم اسباب نجاری برادرده زینه در جوف آن تراشیدم گویا دست مرا
مدد از غیب میرسید که در سه روز زینه را بالای درخت بردم و در انجا چند شاخی بریده یکجا جمع کرده
جای برای نشستن و خوابیدن درست نمودم و ترکش پر از تیر با خود داشتم هر جا نوز موزی که دو جار من
می شد از بالا بفضل الهی بیک تیر کار او را تمام میکردم و با بعضی او را بخاری کشیده می انداختم تا در چند روز کم نه
شدند و اکنون شاید نباشند و بهمین جانوز حلال را کاهی شکار کرده کباب میخوردم و باقی به میبود این جزیره
بسیر میرفتم روزی جانوز بسیار بزرگی را در هوا دیدم که کاکل زنی در چنگل او بند شده میپرد و با خود گفتم این جانور
لامحاله این بیچاره را بهر تم خواهد کشت بخاطرم رسید که تیری بر پای او بزنم اگر زنده گی این عورت بست البته که
رها شده در بند رحمت بند می شود والا نه در مردن شکی نیست از حق تعالی درخواستم که الهی منت من بجز ست
تو میدانی چنان نشود که بوبال ناحق گرفتار شوم مناجات کردم و انبیا را شفیع خود آوردم و تیر انداختم قضا قدر
راست او مرده بجای خود زد که او از چنگل او رها شده بگذاشت بر بستر من افتاد و بیهوش شد اب سرد بر روی
او پاشیدم چشم کشود چون نیک نظر کردم دختر دانه من فتنه بود که در همان طوفان از من جدا شده بود بی اختیار
گریستم و او را در برکشیدم روی او را بوسیدم اما او هنوز مرا نشناخت چرا که ضعف بنهایت داشت باری

آنار را در جامی افشرده در حلق او ختم بعد از دو ساعت درست بهوش آمد برخاست و مرا بشناخت ملکه را
من باشه من نیز او را در بغل گرفتم هر دو لطایع برگشته خود گریستم احوال او را پرسیدم تمام ماجرا گفت
ملکه را شکر دو بقته کرده گفت خواهر تو بگو گفت خیر من اول تو خواهم گفت که احوال شما را با نام و نسب الشخص
که از حقیقت ماشما را مطلع ساخته از خانه شنوم برآسان یافته آید و باغ و دیگران خالی کردن و خود با آرام خانه خوان
شما هستم ـ نقلی شنیدی نقلی بیان کن :: هر جا که دیدیم گفت و شنیدیست :: شکر بخندید و بشنیدید تعریف
او پیش ملکه سبا کرد گفت اینجا دختر است که مثل ندارد شکر او را در بغل گرفت و محبت بسیاری کرد خسته معذرت
کرد که من در چه عرضم که ملکه با من چنین سلوک کند و خواهر بگو بدید شکر گفت این سلوک نه با صنبار دختر واله بودن ملکه جولا
انماکست بلکه بسبب محبوبیت مهتر سریع السیرست که رتبه او را در خدمت صاحبقران اعظم شنیده ام که اشتهار
او را بجای برادر میداند و مطلوب ما همه نوکران اشتهار یار عالیمقدار ند فتنه گفت آخر بفرمایند که احوال ما را از کی شنیده
آید ما هم بشنویم گفت شنیده کی بود مانند دیده عنقریب ترا مینما یم گفت تا به بینیم بشنوم حور الملک نیز گفت باید
گفت ملکه شکر گفت ناچار شده اینجا هر کرا میقدر من قصه شما را از زبان خواهر عزیز القدر جان برابر ملکه ناهید اندیشی
شنیده ام و قصه خود را از ابتدای عاشقی شاهزاده حنظله بن صفوان بهادر تا الیوم با قصه جهانگیر پهلوان حنظله و وفای
ثالثه او تورین فرامرز و ابو نعیم و عنصر نوجوان همه را بشرح و بسط تمام تا صبح دیگر با تمام رسانید ملکه حور الملک گفت خواهر
اینجا هر قصه شما عجب بر قصه السیت غرابت تمام دارد و از ان این هر دو خواهر هم پیستور لیکن حور الملک از استماع احوال
ملکه عالم زهره جبین خطائی محبوبه صاحبقران اعظم در شگفت ماند و گفت اینجا هر شکر احوال ما بیچاره کان را چه نسبت با
با احوال اینجا تو ان عرصه روزگار و این خورشید عزت و اقتدار حقا که هر کرا قدر و شرف بیشتر مصیبت او نیز البته بیشتر است
حالا زود برخیز که بخدمت او برسم و سعادت قدم بوس او حاصل نمایم که در بدن چنین کسی از جمله عبادات میدانم این
بقربان هر تار مویش که در راه چه محنتها که نکشیده و چه افتها که ندیده و شکر خدا و ندیرا که او را محفوظ داشته شرمنده
داشتم از شوق ملازمت او برطرف شده و امید قوی بحصول مطالب هم آمد اینرا میگفت و دیدم سجاد آهو شکر
شکر میکرد و القصه ایشان سه روز و سه شب در بحیره ماندند و قصه خود و ملکه پیش هم یکدیگر گفته و لها را محزون
و اخر مسرور کردانیدند فتنه نیز قصه خود را با بت حکیم فارسیس فلسفی و ملاقات دوباره خود با مهتر سریع السیر
شکر و غیره رسانید احوال مزع را نیز بیان کرد روز چهارم صبح بر کشتی نشسته روانه جزیره مجمع البحرین شدند که دو صد کاه ایشان
بود داستان احوال ملکه ناهید اندیشی و احوال سیر جزایر او را بشنوید که چون ملکه ناهید اندیشی با نوشاد
سیستان محبوبه اردشیر و محبوبه کلسرخ مغربی خواهر ادهم نوجوان از جزیره مجمع البحرین برآمده متوجه سیر شدند جزیره بجزیره سیر
میکرد تا بجزیره رسید که بسبب خوبی هوا و رنگینی انجزیره اراده مقام کرد باقی نیز دران جزیره از قدیم بود که احوال بانی ان معلوم

نبود ملکه نامبید با نوشابه و امپره تا جدار داخل باغ شد از کیفیت اشجار و چمن بندی و عمارات بسیار محفوظ شد
آن هر دو کس فرمود ایخواهران مردم قدیم چه نسبت بچیز داشتند به بینید این باغ را خداوندان در چه وقت و کدام
زمانه ساخته باشند عمارات این چه قدر لطف و استحکام هر دو دارد اینها تصدیق کردند ملکه فرمود یک دو روزی
در همین مقام بسر برده متوجه وعده گاه میشویم و یاد خسرو و شیرین را کرده بگریست و گفت ایخواهران امپره و نوشابه
بی روی یار جلوهٔ باغ و بهار حیف :: گل خنده رو به بیکسی ما هزار حیف :: این هر دو نیز چون سوخته آتش هجران معشوق
بودند آه سوزناک از جگر کشیدند و هر سه بگریستند و نالیدند القصه سیر کنان هر طرفی میرفتند بعضی از کنیزان
پیش بودند برای اینکه چون باغ قدیم بود شیری یا ماری یا آفتی و بگزیه بیند خبر کنند درین اثنا دو کنیز از طرفی نزد
ملکه نامبید آمده عرض کردند که ایملکه خوبان اینطرف این غنچه درختان قضا ئیست بسیار خوب که گل گلزار و چشمه آب
بکیفیت دارد اما دو ران مقام دو امرد پسر را دیدم که لباس فرنگی در بر دارند تبر و کمان دفتی دارند رسیدیم که دیدیم یکی
از ایشان ابوی را به تیر زد و حالا مشغول کباب پختن اند نمیدانم کیستند و از کجا و کی آمدند این باغ دروازهٔ دیگر
هم دارد شاید ازان دروازه داخل شده باشند اما عجب حسن و جمال دارند کنیز دیگر که عاقله بود گفت ایملکه عالم
الغیب خداست اما من خوب دیدم که لباس ایشان اگرچه مردانه ست اما چهره ایشان نرمی صورت دختران
دارد الحاصل نظر کی از دو شان بر ما افتاد و کار از دست در حتی بنهان شده میدیدیم دیگری گفت او نیز متوجه ما شد
که به بیند ما خواستیم بگریزیم هر دو فریاد کردند که مگر از ما ملاحظه میکنید که مثل شما هم با نجابت شریف امرد ایم ملکه در این امر
متعجب ماند و حیران شد که ایا اینها کیانند با خود گفت از ملاکه نمی نرسیم معهذا جنیان نیز همراه ما هستند بنهاد دو کنیز فرمود
که شما را کو یا دیدند باز بروید نزدیک ایشان و بگوئید که ملکه این باغ آمده ست تا که صورت مرد بیدا از نجا بیرون برو بد والا
اذیت بشما خواهد رسید هنوز او خیر ندارد ما این دوستی را از طرف خود بجا می آریم وای کنیز تو گفتی صورت ایشان
نرمی صورت دختران دارد اینرا از نزدیک خوب ملاحظه کن ببلکه گفتهٔ تو راست باشد و همین ایشان در جواب
چه میگویند القصه زیبق و نسترن هر دو روان شدند و از ان غنچه درختان برآمده نزدیک ایشان رفتند مدستور
مشغول کباب پزی بودند چون نزدیک رسیدند سلام کردند که رعب ایشان بر من هر دو کنیز غالب آمد و تکلم
را فراموش کردند ان هر دو گفتند بیائید و بنشینید از احوال خود ما را مطلع سازید کباب تیار ست بشرط
اسلام بخورید گفتند الحمد نه مسلانم و خاتون ما نیز مسلمانست پرسیدند از جنس شما ست گفتند بلی اما از راه
دوستی بشما این نصیحت میکنیم که خاتون ما مالک این باغست مبادا از احوال شما مطلع شود و چون صورت مرد و از
بشما ظاهر می آید شود بهتر ست که از من باغ بیرون روید گفتند صورت مردی بلی اما معنی مردی معلوم باز خود را
کرده اند که مردان جنس و جنان میباشند ما کی مثل او شان توانیم شد بعد ازان گفتند این باغ از انجمله نیست که

ملک

ملک کسی تواند شد خصوصا که از نوع بشر باشد هزاران فرسخ از آبادی ما دور ست اینجا کسی نمی تواند آمد مگر
مثل افلک زده که گشته بخیتی نیزه روزگاری با پریزادان اگر با بندی تواند شد و ما نیز درین مقدمه حیرانم که
خاتون شما با وجود بشر بودن چگونه آمد بهمه حال ما که از اینجا نمیرویم و خاطر از طرف ما جمع دارید که دیدن ما کسی را
از نسوان خلل در ناموس نیندازد و نشنید که این گفت و شنید کرد و در اثنای سخن گفتن با معان نظر ناموس
نبنه ملاحظه حال ایشان کرده یقین دریافت که اینها دخترانند برخاسته پیش نا بیدآمدند و انچه او شان
گفته بودند باز گفتند نشترن گفت ایماکه اگر انگبین گیخته رسیده باشد نمیدانم و الا گمان میبرم که اینها دخترانند
زبیر گفت بخدا که راست میگوید بدنکه شعوری ندارم نیز دریافته ام نا بید بطرف نوشابه و امهر دو دیده گفت
مصلحت چیست گفتند در صورت ایشان را باید طلبید فرمود معقولست درین سرگشتگی ما را هزار کس
دیده باشند در لباس مردان زنان کو این دو کس هم دیده باشند بروید ببرز بانیکه با شما ایشان را
بیارید زبیر و نشترن باز پیش ایشان آمدند کباب میخوردند بنشترن تواضع کردند گفتند ما را رتبه
ان نیست که همراه شما بخورم حصه ما بدهید ایشان چند تا کباب بایشان دادند هر دو خوردند بعد ازان گفتند
خاتون ما احوال شما را معلوم کرده شما را طلبیده است گفتند خیر این نیز نمی شود ما ازانجا میرویم نا انطرف می آییم
بحال خود بگوشه نشسته آییم چشمه آبی و سبزه کاهی دارد ما حالی داریم و بان کرفتاریم عرض هر چند کردند
همین جواب شنیدند کنیزان آمده پیش ملکه گفتند نشترن گفت چند دیگر نیز دریافته ام اغلب که ایشان
دختران ملوکند علی الخصوص یکی ازایشان که البته دختر بادشاه عظیم الشانست نا بید بیتاب شده گفت اگر اینها نمی آیند
یا میرویم القصه بهمان پیاده با جمعیت کنیزان روان شدند و ازان درختان برامدند ان هر دو نیز دیدند با هم
گفتند شاید انخاتون خود بدیدن ما آمد اکنون استقبال ضرورست کباب را نیم خورده گذاشته بر
خاستند و استقبال بجا آورده در نیمه راه ملاقات کردند یکی ازان دو کس اندک بتعظیم سلام نا بید
کرد و بیمن سلام مساوی بجا آورد نا بید دریافت کرد که البته انچه نشترن گفته راست ست نا بید بیک
ناکاه اول مرتبه پرسید انخواهران خیر و عافیت شما چگونه رسید اینها هر دو طرف بگدیگر دیده تبسم کردند
یکی گفت ملکه حیطور دانستند که ما خواهریم برادر نیستم گفت از جواب گفتن شما که صورت مردانیم اما معنی مردی
معلوم یعنی لباس ما مردانه ست والا در حقیقت ما مرد نیستیم گفتند مجمل دیگر هم این سخن دارد گفت از نشانه
شما روشنست که خلقت ان دو بیمن که سلام مساوی کرده بود فرمود پس اگر جنس فهمیده آید و خاطر
شما جمعشده بیایید با هم معانقه کنید نا بید گفت نه بلکه روی هم را نیز ببوسیم عیبی ندارد القصه با هم دوبیدند
و معانقه کردند در حالت معانقه چون بستان بهستان رسید سر بسته منکشف شد القصه هر چه کسان ما هم

ساقه کردند تا بیاد ول بر سر جشنه که ایشان نشسته بودند رسید و بجای ایشان نشست کباب در رکابی نقره بود
بر کابی دیگر پوشیده بودند سرپوش از سرش برداشت و لقمه کفته بدهان انداخت آن دو رفیق خود
نوشابه و امهره نیز گفت لقمه چه کباب خوش مزه ست بخوریم القصه هر سه شروع بخوردن کردند و اصلا بطرف صاحبقران
صاحبقران کباب نمیدیدند و با همدیگر تعریف و توصیف میکردند ناظر کی از انها گفت زهی انصاف کسی از ما بسر
وصلای سمرقندی هم نمیکند بلکه نا بیدگفت احتیاج نیست شما خورده آید ما السن شما را میخوریم گفتند معاذالله این چه سخنست
سخنان چه عجب گرینوازند کدا را باز آن کی گفت ما که هنوز کمر گرسنه هستیم بلکه فرمود طعام بسیارست نوشجان
خواهید کرد القصه پاره طرافتها در میان امد و هر دست همدیگر را گرفته برخاستند و بیالکه فرش کرده بودند آمدند یقینه
امور انیز آورده بودند با هم بصحبت نشستند شراب طلبیده آغاز خوردن کردند چون دو ساغر از هر جانب رسید ملکه نا بیدگفت
ایخواهر ترا مدین وانین خودتست که همچنین بی تکلف و بلا مضایقه احوال خود را بیان کن با سم و نسب خود که خاطر بسیار
جمعیت و بسیار مشتاق ترا بحق دوستی و سرو دستان آگه گردان هرگاه مساعدت طلب نشود ان بگیکه تا
شوکت و جمال او بیشتر بجوا د سرداز جگر برکشید و پاره بگریست چنانکه همه را بگریه در آورد و او بیچاره طرفه محلی
مجلسی جمع شده و بنود چه انجا و چه در باغ زاهده خاتون که اگر یک کس بگرید باید همه کس بگریند و کذا بالعکس مانندان
لعبتان که ریسمان در همه بغبیه میکنند باجمله چون تسکین یافتند احوال گفتن ان هردو ماه پیکر که بظاهر مرد و باطن
دختر بودند بیان کردن قصه فرنگیس تا عذار قصه خود را پیش بلکه نا بید اندکی ان خاتون عالیجناب گفت ای
ملکه خوبان روزگار وای خواهر عالیقدر بلند مقدار من سوال میکنی از حال زارم و ترسم که چون گریه من عالمی بآب دهد
کجاست طاقت ان کفتگو زبانی را که شرح حال دل خسته خراب دهد ای خواهر نام من فرنگیس تاصار دختر ملک
النوم کچکلاه نام دارم که پادشاه بنصد بنادر و جزایر و چهل شهر بزرگ کوچک فرنگست افواج بی شمار و پهلوان نامدار دارد
و بعد ازان از ابتدای تولد خود و کیفیت منهج پدر در باره دختران و بر درس یافتن در ملک پریزادان و نشستن
در کشتی چنان ملاقات او با شاهزاده هرفرن قیصر روم بان وضع و آخر مائق شدن خود نیز بر وی و برآمدن از
ملک خود بعد مردن شعبده بری با هرفرو قنطور [illegible] بیان نمود احوال غرابای کلنوش نیز گفت که
ملکه کوچک فرنگ و وزیر زاده پدرمست و مرا بجای خواهر گرامی قدرست اما بعد از بگ کشتی شکست و تخته پاره
از تخته هرفرو قنطور جدا شد روز دیگر بکنار ه رسید فرنگیس گفت ایخواهر باری ما برامدیم و دو منزل پیاده خرابی طی
کردیم قدری زر و جواهر پیش ما بود بتکیه فقری رسیدیم کرسنه و حیران افتادیم بصد شب ان فقیر از خانه
خود قدری آش جو برای ما آورد تا حال صورت او را بهم ندیده بودیم هردو لباس مردانه داشتیم فقیر گفت
ایما فران این را بخورید و فردا هرچه بگویم بعمل آرید و امیدوار حصول مقصود از جناب الهی باشید ما این سخن را غنیمت

نقصان آن در کتاب بسیار است

دانسته

واسبهٔ آش را خوردیم عجب لذتی بخشید صبح روز دیگر الفقیر برآمد مردی محاسن سفیدی بود که شاید دو صد
سال سن داشته باشد بما گفت اگر لباس شما مردانه ست اما دختران نامراد مراد مند یدشما را باین مغرب
و شمال باید رفت اما نه باین طریق. که از پیاده رفتن هلاک خواهید شد از نجا بادی نزدیکست و واسب خوب
از انجا بخرید و تیر و کمان اسلحه را نیز موافق طاقت خود بهم رسانید و براه افتید هرچه پیابید بخورید و اسبان هم
اگر دانه یافتند خبها و الاکاه کافیست اخر بعد از کشیدن تعب بسیار و دیدن آفات روزگار اسبان
شما هلاک خواهند انچه توانید با خود برداشته انوقت پیاده قدم در طی طریق بگذارید و با وجود بودن اسبان
هم هر روز قدری راه پیاده طی کرده باشید تا مشق بهم رسد بعد از هلاک اسبان چون چهل روز پیاده
راه طی کنید بکنار دریای شور خواهید رسید سه روز دیگر کنار دریا بروید آخر بهزیره خواهید رسید و انجا
بعضی از دوستان با شما ملاقات کنند همراه ایشان هرجا بروید دیگر اسباب جمعیت خاطر خود بخود ظاهر شود و کسی
چند بشنید که هرگز در عمر خود ندیده باشید و داستانی چند بشنوید که هرگز نشنیده باشید ایماکه خوبان
اینرا گفته باز بخانه خود رفت و در راست افریا گفت ایماکه سخنان او را چه تصور باید کرد و منکه میدانم و آهی گفت
منکه فهم او را چه برین داشت که و آهی بکوید بالفعل نه جای میدانم نه مقامی میشناسیم نه بوطن میتوانیم رفت نه
اینجا میتوانیم ماند او لی انکه برگفتهٔ او عمل کنیم شاید خدا فضل کند افریا افرین بر رای من کرد و گفت بخدا که من
نیز همین بخاطر داشتم برای ازمایش شما گفته بودم الغرض روز دیگر بابادی رفته دو اسب و موافق
ان اسباب خریدیم سوار شدیم تا شش ماه قطع وادی ها و صحرا ها نمودیم و بعضی مقامات شیر
و خوک و از دها کشی نیز اتفاق افتاد بعد از شش ماه اسبان ما هلاک شدند پیاده قدم در راه گذاشتیم
و چهل فرسخ پیاده مشقتها کرده پیاده روی ندیدیم روز چهل و یکم بکنار دریای محیط وارد شدیم و از انجا روز چهارم داخل
سفینه شدیم و بخدمت عالی رسیدیم اما بسیار رنجه شدیم بعد از ان پای خود را نمود و مثابهٔ پای شتر
درشتی شده بود نا بید گفت سبحان الله این عشق اتش افکن چه خانها که با تش هجران نسوخته بعد از ان قصهٔ
خود را از ابتدا تا انتها با قصهٔ خسرو و صاحبقران اعظم و اکابل الملک وغیره همه بیان کرد و انشب الیناز او رهین صحبت
گذشت روز دیگر بعد از اندک صحتی بخواب رفتند چون بیدار شدند کانوش گفت من از زبان شاهزاده نخجوان
هرقدر روی شنیده ام که پسر عمزاده دارم که او نیز بعشق نگاری از وطن برآمده کم سنه بست خورشید نام و صاحب
قران اعظم لقب دارد و ظاهرا همان شهریار ست نا بید گفت بهان عالی مقدارست که شنیده اید القصه باز شراب
طلبیده بتجرع اقداح راح مشغول گشتند و همین قصه های گذشته را اعاده می نمودند وقت چاشت رسید
خوردند باز بصحبت مشغول شدند ناگاه کنیزی چند از بیرون باغ که برای سیر رفته بودند دویده آمدند و عرض

کرد مذکر ایملکه اخلاق عجیب تماشا دیدیم وغریب ماجرا آوردیم همه متوجه شدند ناهید پرسید چیست گفتند بیرون باغ
مسافت دو تیر مقامیست دلکشا و منزلیست روح افزا واقع بکنار دریا درخت سایه دار و چشمه آب مصفا چون
کوهر دارد شاید در تمام جزیره مقامی بآن کیفیت نخواهد بود ما گفتیم حیف که ملکه را ازین مقام غافل بگذاریم اما طرفه تماشائی
دیدیم که در زیر درخت بالای صفه برلب چشمه بکفر مساق بصورت زشت روی خوابیده هرگاه خواب میرمذبوحی بر
ازو منتشر میشود و سراو در کنار نازنینی زنیست که تعلق بدیدن دارد بسیار نازک و صاحب جمال چنانکه ملکه چون بینداف
دهان نازنین با شاره ما را مهمانید که بلای گرفتار ما را نجات دهد و ما با شاره گفت اگر دوات و قلم بیارید من
حقیقت خود را نوشته میدهم ناهید گفت زود ی قلمدان بیش او برند و همه در شگفت ماندند گفتند سبحان الله
هردم ازین باغ بری میرسد :: تازه تر از تازه تری میرسد :: ناهید گفت موجب خوشوقتی منست که سه غنچه
دیگر ازان درخت خواهند شگفت نوبد حصول مقصود قریب تر میشود فرنگیس تا جدا نیز اکنون آنکیفیت باغ زاید وصف
خاتون و ملکه عالم بطریق اجمال اطلاع بهم رساند و القصه دو کنیز دو بده قلمدان و کاغذ با هستگی تمام پیش آن جمیله گذاشتند
او بجلدی دو کلمه در زبان عجم و خط فارس نوشته بدست ان کنیز داد و اشاره کرد که زود ببرد بیدان هردو پیش
ملکه ناهید آوردند ناهید دید نوشته بود که ای بندگان خدا من در قید این ساحر بیخبت که از کمال شقاوت خشتیست بر جادو
نام خود نهاده و بر در سحر خود را روئین تن ساخته ست گرفتار م اگر از دست کسی تواند شد که مرا نجات دهد سعی کند
که مستحق اجر عظیم دارد و احوال خود را بعد از نجات خواهم گفت والسلام ناهید را دل بر احوال او بسوخت بهمدمان خود
فرنگیس و غیره گفت اینخواهران چاره چیست حرام زاده جادوگرست و جادوان به یک جنبش لب کار عالمی را برهم
زنند فرنگیس گفت راست میگوئید همراه انسان چار کس از قوم آتشی بصورت انسان بودند و کنیز و دو ملاح
کنیزان طلسم داشته احوال خود گفته چاره جوئی کردند ایملکه از جادو هم میترسیم چه از جادوان جن و چه انسان
ملکه ناهید گفت ان هردو ملاح را بطلبید چون آمدند با نها فرمود انها نیز همین را گفتند فرمود شما را زوری و را بهمام و سبابه
هست یا نه گفتند چرا نیست بقدر طاقت البته هست فرمود شما با ناخنهای خود هردو لب او را محکم بگیرید و سبل
و رعنا را فرمود شما موزن و رشته را تاب داده همراه برده هردو لب را بهم بردوزید شاید حضتعالی فضل کند اگرچه
روئین تن ست اما از سحر خواندن که باز خواهد ماند انوقت عاجز و زبون می شود انگاه از تو برد ابریشمی دهن او را بسته
و دو تفنگ انی که داشته پیش زاهده خاتون می برهم بعد ازان او مختار ست همه برای ملکه افرین گفتند گفت
من در بعضی امور شما کرد برادر خود مهتر سریع السیرم ملکه فرنگیس دست ناهید را بوسید و آخر بفضل الهی هم چنان شد
که ناهید تجویز کرده بود هرچهار با هستگی تمام رفتند و همی از آدم نیز رفتند که دست پای او را بگیرند القصه دو مرد و دو
زن جنی و انسی رفتند و دو کس رفته دست و پای او را متصرف و آوردند اول نقاب و کرداب هردو لب

برهم کنند

برسرست و است سهدست با ناخنهای دراز قایم کرفتند خنزر برجاد و بیدار شد وان هشت کس دست
و پای او را قایم کرفتند یعنی از کنیزان هم بفرمود و ملکه ناهید سر او را کرفتند و ناهید وغیره همه استاده بودند
القصه رعنا و سنبل دست از و برنداشتند تا کلب او را سرد و بهم ندوختند بعد ازان زنجیری را طلبیده او را بستند
دتو بره از بریشم تیار کرده تمام روی او را بستند انکاه ان نازنین را ناهید پیش طلبیده انار نجابت و سلطنت
از و مشاهده فرموده معانقه بجا آوردند بعد ازان همه معانقه کردند ناهید انصاف داد که عجب حسن طبیعی دارد که بر بساط
دیکران غالبست فرنکیس کفت ایخواهر حق این ست که در نوع خود بسیار صاحب جمالست اما از بعضی لباس و وضع
او چنان ظاهر می شود که مردم هند باشد الحاصل او را برداشته در محفل آوردند اول دست و روی او را شسته
حاضری آوردند بعد ازان دور شراب شد چون دماغ همه اینان کرم شد ملکه ناهید کفت ایخواهر خود هنر که از عهد این ظالم
نجات یافتی کفت شکر احسان شما خدا شما را خیر دهد و مرادات شما بجا آرد تا زنده ام بنده احسان شما ام ناهید
او را در سخن بسیار مربوط یافت سبحان الله با وجود بندی بودن زبان عجم چه قدر مربوط است پرسیدند که اسم
شریف بفرمائید و احوال را نیز بیان کنید که مشتاقیم کفت بچشم اما امید دارم که خاتون نیز از فرمودن احوال خود
این مخلصه را سرافرازی بخشند ناهید کفت اول شما احوال خیر مال خود را در رشته تقریر کشید بعد ازان احوال
هیچکس از شما مخفی نخواهد ماند کفت این مخلصه شما را سواد البصر ناست واصل نامبکه پدر و مادر مرا آبان میخواندند سالور
سندر است پدرم مهراج نام صاحب صد هزار سوار است و بادشاه خبریره کافورست خبریره مذکور در اقصای بلاد
هندستان می شود در زبان اهل ان خبریره نیز هندیست لقب هندی چون لاتعد و لاتحصی ست لازم نکرده که باز بان
ممالک دیکر اتحاد داشته باشد اما هندی شمرده اند بعد ازین قصه خود را از دلاوری و نیزه بازی وغیره چنانکه در آخر جلد
پنجم بهارستان سیوم در احوال جهان پهلوان شاهزاده حنظله بن صعصعه کذشت آغاز کرده در فتن ابوالعجم غضنفر
نوجوان و تورین فرامرز و جهان پهلوان دران خبریره و عاشق شدن خود بر تورین فرامرز بعد مغلوب شدن در
جنک و قید کردن هندوان تور را و هر چهار دیکر نیز و نجات دادن همه را و هر احوالی که بود تا رسیدن باهوازمیان
کرد که درین کتاب حاجت تکرار نیست که خاطر اهل ذوق بود باشد اما ازانجا که بقید قلم نیامده واجب البیان ست
که بعرض میرساند ملکه سواد البصر در خدمت ملکه ناهید و دیکر خواتین عالیمنزلت معروض داشت که ای صدر نشینان
مسند عزت و عفاف چون هر چهار شاهزاده عالیقدر من بیچاره را در کوشه بیرون اهواز کذاشته داخل شهر
شدند تا منزلی معین کرده مرا طلب نمایند بعد از ساعتی دیدم هوا تاریک شد و دران تاریکی شخصی مرا در بغل کرفته بهر
چند باو دشنام دادم فایده نکرد و کاهی بر زمین راه میرفت و کاهی در هوا پرواز میکرد هر چند فریاد کردم کسی
بفریاد من نرسید همانشخص بمن کفت مترس من دوست توام تو جان منی من محب توام تو محبوب منی الغرض آخر شب

آخر من از کثرت ملال بیهوش شدم چون بهوش آمدم قرماق را دیدم برابر من نشسته اظهار نیاز میکند گفتم ملعون
کیستی و مرا برای چه آورده گفت جانمن هنوز میپرسی که چرا اورده عاشق توام از وقتیکه ده ساله بودی و هر سال یکمرتبه
دیده میرفتم اکنون که برادر رسیدی هر جا ترا یافتم آوردم من بر ریش او تف انداختم و گفتم تو اگر خون بربزی از تن من
نرسد دست تو بدامن من ای سگ بیحیا زمن خود دور شو گفت ایزد مرا از تو مهجور نکند و بلیکس ننماید
اینچنین شکل زشت ننماید جادو گفت حالا که نمودی و ترا ابلیس بمن رسانید بنسبت من و تو سامری در ازل مقرر
کرده این تنفر فایده نخواهد داشت لیکن تا یکسال تو کار ندارم بدید فی از تو قانعم که علی از سحری آموزم و استاد مرا ازین
کار تا عمل تمام نشود منع کرده است و یکسال در تمامی عمل مانده است بلکه چهل روز بالا از یکسال در اثنای تمامی این مدت
عمل سحر بارام مهیا و سواس بوده باشد لیکن هر جا خواهم رفت ترا البته همراه خواهم برد القصه ای ملکه تا یک سال بمین
طور کرد که چون بجای میرفت مرا دست بسته بدوش یا بر پشت نشانیده همراه خود می برد درین مدت چه مشقتها
و عذابها که نکشیدم و ندیدم اکنون سال نیز بآخر رسیده بود و از چهل روز تجاوز کرده روز دیگر باقی مانده بود و
احوال من قریب بمرگ رسیده بود که آن جادوگر بدبخت زشت روی و ابلیکس خوی مرا اینجا آورده بود که حق تعالی
شما را رسانید و بتدبیر شما مرا یافتم این بود قصه من که عرض کردم شما گفت نقصه شما اگرچه غرابت بسیار دارد و فی
الواقع تکلیفات شاقه در عشق کشیده آید اما قصه های ما هر یک چون خواهید شنید تکلیفات خود را فراموش
خواهید کرد ملکه سواد البصر گفت فی الواقع مشتاق حقایق خواب پارم و از خطوط پیشانی هر یک میخوانم که در عاشقی هم
مثل مایند و بر هر یک فلک کجرفتار در راه عاشقی جفاها کرده بهمه حال اکنون باید فرمود ملکه نابیدا اندیشی اشاره بجانب
امهره تا جدا کرد که اول قصه خود را شما بیان کنید که مختصرست بعد ازان نوبت من شما به بگوید انگاه که نوبت بمن افتد من
خسته جان نیز از تقریر کردن تشنه بجهان زنم خواهم فرنگیس نیز داستان خود خواهد گفت القصه امهره قصه
عاشقی با شاهزاده کلسرخ مغربی و انچه معروض شد بسر حد بیان رسانید سواد البصر انصاف داد که قصه خرین و شیرین وارد
بعد ازان نوشابه چون زبان بتقریر قصه خود گشاد آتش اندوه و در نهاد هر یک افتاد که قصه او بسیار سوزناک و بر
غصه بود چنانکه بتحریر در آید بسمع مشتاقان سیر این بوستان رسیده نوشابه
نقل خود چون باتمام رسانید از جوشش گریه اهل مجلس صحن ان باغ دریا شد بعد ازان
فرنگیس ناصد ار قصه خود را با قصه شاهزاده هرمز بن قیصر و قصه فرسیا با قصه قنطوریون بن کلادین
ملک قنطوریا از آغاز تا انجام بسمع سواد البصر رسانید گفت این نقل نیز خالی از کیفیت نبود بعد ازان
ملکه نابید گفت دو سه روز درین باغ ماندیم و اکنون سیر شدیم و قصه من طول عظیم دارد
که در میان قصه های دیگر دارد و در راه میگویم تتمه هر چه بماند در باغ سکندر که در جزیره مجمع البحرین است

دو صد کاه ما دو خواهر کرامی بلکه شکر شیرین سخن ست خواهم گفت سواد البصر قبول کرد و قفسی ساخته
جادو را دران کردند او هر چند مدبست اشاره میکرد و که مرا بگذارید اما چه سود که قبول میکرد و بعد ازان
غصه شده و دست بر ریش کشید که آخر تا کی البته ابلیس مرا نجات میدید همه را بعذابی میکشم
که ازان باز گویند و بر واتیی انمطلب با نگفت بر زمین نوشت القصه بر کشتی نشسته روان شدند
و بجزیره مجمع البحرین که دو صد کاه ایشان بود رسیدند بلکه نا هید اندیشی در راه برای خاطر سواد البصر
از ابتدا قصه خود را شروع کرد و هر کاه دماغ او رسامیند قدری میگفت و او هر دم تعجب
میکرد و بگوش دل می شنید راوی گوید که قصر ذو القرنین در جزیره مجمع البحرین واقع ست
دو دروازه دارد مشرقی و مغربی و دو دست مقابل هم دیگر عمارت دارد بسیار بزرگ
و در ضمن هر یک منازل بسیار واقعست وقت آمدن هم چون این نازنینان بحکم خاتون بزرگ
دو حصه شده بودند بلکه شکر با رفقای خود در عمارات مشرقی و بلکه نا هید با همراه میان خود در دست مغربی
نزول فرمودند و در میان دیواری بود با بن اعتبار نام این باغ روضة القصرین بود و هر دو وقت
جدا شدن اسیر جزایر جدا جدا از دروازه قصر خود بر آمده بودند اکنون وقت آمدن نیز هر یک از
دروازه بابت قصر خود داخل منزل خود شدند همراه نا هید سه کنیز مغربی تاجدار و سواد البصر
و افریا و همراه بلکه شکر دو کس بودند حور الملک و فتنه و بقدر برابری هر دو در یک ساعت
داخل باغ شده و بمنازل خود فرود آمدند بلکه شکر تا رسیدن خود را از دروازه با بین هر دو
قصر که بود فرستاد تا خبر بلکه نا هید بیارد کنیز مذکور در عین دروازه کنیز بلکه نا هید را دید که او نیز
برای خبر می آمد هر دو بر گشتند و خبر داخل شدن در باغ نجاتوان خود رسانیدند بلکه شکر باز
ان کنیز را فرمود که برود دعای ما بخواهر ما بگو و عرض کن که شما تکلیف آمدن انجا دسم با خود بخدمت
شریف برسم اما اگر شما قدم رنجه فرمایند تحفه بنظر شما دارم که چشم شما بدیدن ان روشن دل
شما مسرور شود با بن سبب کنایتی میرود که صاحب تشریف بیارند از قضا همین پیغام بلکه نا هید
فرستاده بود کنیزان باز هم در دروازه ملاقات کردند هر دو احوال پرسیده کنیز بلکه شکر پیش
بلکه نا هید و کنیز نا هید پیش شکر آمده پیامها را گذرانیدند منظور شکر انکه کدام تحفه برای نا هید بهتر از
حور الملک و فتنه خواهد بود که شبها با هم بر خوردار آورده از راز یکدیگر مطلع گشته با هم بکشتی نشسته
بودند که بعد از شکست کشتی از هم جدا شدند و میداند که او نزد نا هید بسیار عزیز تر از خواهر است
که لمحه بی با او نیست و بلکه نا هید را نجا طر انکه سواد البصر زن برادر رضیعه او یعنی مهربانوست که تور بن فرامرز

برادر حقیقی عبهر با تو بود و عبهر نیز نزد شکر عزیزتر از خواهرست و تور نوجوان رفیق و برادر جهان پهلوان
ضغلبن صفوان مبارزست که خواهر شکر است باین اندیشه هردو هنگام مذکور بیکدیگر میکردند و این
پیغام چون مکرر از هردو جانب بمیان آمد و مباحثه بسیار واقع شد برانیکه هریک تحفهٔ خود را بهتر
از تحفهٔ دیگر میدانست و کنیزان ایشان هریک از رو و این تازه واردان نازه میدادند القصه
چون تکرار پیغام از هردو جانب بسیار شد مقرر شد که از ان طرف ملکه شکر و از انطرف ملکه
ناهید هردو در عمارات مابین قصر که مشترک میان هردو قصر بود بنشینند و تحفهٔ خود را طلبدارند
و آخر چنین کردند و چون با هم نشستند اول صحبت داشتند از احوال سیر جزایر مطلع شدند بعد ازان
ذکر تحفه در میان آمد هردو برابر طلبیدند حور الملک و فتنه را شکر طلبید و سواد البصر و فرانکیس را
ناهید ملکه شکر چون سواد البصر را ندیده بود و نشناخت عبهر بانو و شبیر بن او انیز ندیده بود ستور را چون ملکهٔ
ناهید را نظر بر جمال حور الملک و فتنه افتاد و بنظر اول شناخت ولی اختیار بر جست و او را مانند جان
در بر گرفت هردو اشک شادی از دیده ریختند و طرفه حالتی بایشان رو داد و آخر با فاقت
آمدند و با هم نشستند چون دماغ از بادهٔ ناب گرم شد ملکهٔ ناهید اول از حور الملک از حالات گذاشته
سوال کرد فتنه نیز هر بار ملکهٔ ناهید سر خواست که بگذارد و ملکهٔ ناهید نگذاشت و او را در بغل گرفته برابر
خود نشاند القصه حور الملک انچه بر شکر بیا نکرده بود پیش ایشان نیز تقریر کرد و فتنه نیز مذکور
شد و سواد البصر انچه پیش ناهید گفته بود در خدمت ملکه شکر برشته گوهر سخن کشید انوقت عبهر بانو
بیتاب شد و گفت ای نازنین شما محبوبه و منکوحه و معشوقه برادر من بوده آید شکر نیز دوباره بایشان
معانقه بجا آورد فرانکیس تاجدار نیز فرصت خود را تکرار نمود نظر بر تبهٔ سلطنت و مراتب او کرده زن برادر
نسبتی صاحبقران اعظم ست عزت بسیار کردند و مقدم بر خود نشاندند اما ان نازنین مقدم نشینی را
قبول نکرد و هر جا جای یافت می نشست القرض سه روز دیگر دران باغ بودند و قصه های خود را
بر سبیل نوبهش تازه واردان تقریر میکردند و خوش وقت بودند از نمعنی هیچ غنچه دیگر بیکبار وا می شوند
و ظاهرا چند دیگر هش نماند روز چهارم از روضة القصیرین باتفاق هم اراده کردند که بر کشتی نشسته
متوجهٔ مقام زاهده خاتون شوند ملکهٔ شکر گفت آخر تحفه را ما غالب شده که فتنه و حور الملک را شما دیدید
بودید و شب و روز با هم بسر برده بودید چنانکه من صد مرتبه نام و یاد ایشان از شما شنیده ام و سواد
البصر اگرچه نور چشم ما و خواهر ما برادر لیکن چون او را ندیده بودیم از یاد او غافل بودیم ناهید گفت با خود راست
میگوید آخر برای رفع خجالت خود ایملکه شکر ما یک تحفه دیگر داریم که شما هرگز مثل ان ندارید ملکهٔ شکر

حیرت کرد و گفت بطلبید تا ببینم ملکه ناهید از اشاره کنیزان گفت که قفس جادو را بیارید
و اول او را بصورت میمک برارند کنیزان بموجب فرموده اول پاره زری و سرخی
و سبزی و سیاهی و سفیدی و غیره بر روی ان ناکبار مالیده بار و قفس کرده بمجلس
آوردند ملکه شکر و بدطرفه تماشائیست بکقرماق ناکبار را و قفس کرده می آرند بیشتر
اگرچه در قصه سواد البصر ذکر جادو و درمیان آمده بود اما بموجب اشاره ناهید ملکه شکر را از قید
کردن و همراه برداشتن او اطلاع نداده بودند بموجب امر ناهید سواد البصر نیز قصه خود را چنین تقریر
کرد و گفت آخر بتوجه ملکه ناهید حقتعالی مرا از قید جادو نجات داد و ملکه شکر نیز از چگونگی نجات بسبب
خوشوقتی ملاقات نپرسید اکنون که او را در مجلس آوردند متعجب شد و گفت خدا نکند که این تحفه
باشد ایخواهر راست بگو که این قرماق کیست و چه ماجرا دارد راستی ما مثل این نداشتم القصه
پاره خندیدند و آخر احوال را معلوم کرده حاضری تناول نموده برگشتها سوار شده متوجه مقام
زاهده خاتون شدند اینجا را در راه گذاشته از ملکه خوبان زهره جبین خطائی کوشش
کنید که بعد از دو روز از رفتن ناهید وغیره بخدمت زاهده خاتون امد عرض کرد که حضرت فرمودند
که شکر و ناهید برای تو تحفه می آرند آیا چگونه تحفه باشد زاهده گفت هیچ چیز در مخلوقات الهی تحفه
تر از انسان نیست اگر خوبیش بهم رسد و اینمضمون شعر است و بجای مروارید در گوش ملکه
کشیده انچه برجستیم و کم دیدیم در کار است و نیست :: درحقیقت نیز جز انسان که بسیار شیرین است
چند معنی انسانی تازه که ذکر بعضی از او شان شاید بگوش تو رسیده و احوال بعضی اصلا نشنیده
باشی برای تو خواهند اورد و همه ایشان مراد مند اند و مطلوبان ایشان غلامان حلقه بگوش
مطلوب تو صاحبقران اعظم اند تو خاتون همه ایشان هستی و بعد از ایشان غنچه ها نیز و انشوند ملکه
ازین سخن مفتوح مسرور گشت و فرمود ابقبله من فی الواقع انسانیکه صاحب احوال باشد استماع
احوال او غمزدوست علی الخصوص که ان انسان از جنس انکیس باشد یعنی عورت و احوال او نیز مثل احوال
انکیس در مقدمه هجران یار و طلب دوستدار باشد تحفه چه ملکه بهترین تحفه هاست با مزده قریب
زمان وصال بسبب شکفتی چند غنچه دیگر اگر چنین انسانی وارد می شدند پیش از آمدن ایشان من نیز
با ایشان می نمودم که نزد ایشان تحفه بود زاهده خاتون تبسم فرمود گفت اگر خاطر ملکه عالم باین متعلق است
خدا که بر تو مهربان باشد این مراد تو انیز می اورد [illegible] بر فلان بشین که فلان طرف منزل
بر دریا واقع ست با بدمان خود تشریف برده بشما ایجا تهیه نوشجان فرمایند بعد از ساعتی کشتی

پیدا نشود دست کس در ان ساکن باشند چون بیابی دیوار باغ برسند کسی را از کنیزان حکم کن
که فریاد زند که صاحبلران کشتی کجا میروید مقام زاهده خاتون همین جاست از ایشان کی فریاد زند که ما نا
ملاح و ناخدا نداریم که کشتی ما را ساکن کند توکل بخدا کرده خود را بدریا انداختیم و در راه واقع و بدیم که بزرگی
با گفت شما را بمقام مذکور که برسانند گفت بر کشتی توکل کسی که سوار شده آید و خود را دریا نمی ندا
ساخته آید و اکنون تا بانجا رسیده آیم و این مژده را هم شنیدیم که مقام زاهده خاتون همین ست لیکن
بکشتی ما را اختیار نیست حالا اگر موج بیاید ما را صد فرسخ راه می برد غنیمت که این وقت با دنیست وهر
دو در ایساکن ست جان ما در چون این سخن از ایشان بشنوی این اسم را خواند و بدم کشتی بکناره میرسد
و ساکن می شود بعد ازان سینه و عشرت افزا را با استقبال فرست و اینها را بعزت طلب کن که همه
محبوبهای ملازمان مطلوب تواند و در شب دو کس با دشاهزاده اند و یکی دختر وزیرست ملکه شاد شد
و دست خاتون را بوسید روز دیگر صبح از خوشوقتی سیر چمن غنچه نا را نیز موقوف کرده بمنزل مذکور شتافت
عشرت افزا و سینه و رشک پری همراه شدند قهوه و ریحان جانوش جان فرمود و انتظار کشتی میکشید
تا در ساعت مقرری کشتی پیدا شد و از پای دیوار باغ گذشت ملکه شکر ایزدی بتقدیم رسانید
و بکنیزی فرمان داد تا خبر باو کرد جواب و سوال مذکور در میان آمد ملکه اسم را خواند کشتی بکناره آمد
عشرت افزا و سینه از راه زینه استقبال بجا آورده بعزت هرچه تمام تر ایشان را در ان منزل
آوردند چون نظر ایشان بر جمال جهان ارای ملکه افتاد اطاعت او را بر خود واجب دانستند و
بقدرت ایزدی چنان مغلوب شوکت او گشتند که مانند کنیزان از در سلام کار سلام کردند ملکه
پیش طلبیده اداب بجا آورده پیش میرفتند تا نزدیک تخت ملکه رسیدند و بابا تخت را بوسه
دادند ملکه ایشان را در بغل گرفت و بسیار نوازش و از رنج راه پرسیده دیگران ابنا و بنا
با ایشان معانقه کردند ملکه هر سه را بجای لایق نشانیده فرمود بر من معلوم شد که دو کس از شما
شاهزاده و یکی وزیرزاده ست و دختران با دشاه چنین نشینند و دختر وزیر چنان اینها تعجب کردند
که این چه کرامت ست که از ملکه ظاهر شده بهمه حال با دب موافق حکم نشستند هرگاه بجانب ملکه میدیدند چشم
ایشان از جمال او روشنی تازه میگرفت با هم گفتند که انملکه حورست که از نوع بشر این حسن متصور نیست
اینجا که چند کس نشسته اند همه صاحب حسن اند لیکن حسن او را با دیگران نسبت نیست بعد ازان ملکه از ان
منزل برخاست تخت روان او را برداشتند و همه در جلو افتادند و اینهمه بموجب سماجت خاتون بود
بود اصل مزاج ملکه مطلق تعین ندارد اما فرموده که چنین باید کرد و عشرت افزا را مهماندار ایشان مقرر کرد و گفت
فرق ظاهری نیز باشد القصه ملکه برای ایشان منزل علاحده تعین کرد

بخواهد

انجا هران امروز ارام کنید و از رنج راه برا سائید بجام رفته بتبدیل رخت نمایند فردا احوال شما را خواهم شنید
ایشان هر سه زمین خدمت بوسیدند و گفتند انجا که عیالست چه حاجت بیانست القصه انروز
در منزل خود بسر بردند عشرت افزا بمهمانداری ایشان مشغول شد روز دیگر بجام رفته تبدیل رخت نمودند
و بانروز ملکه ناهید و ملکه شکر رسیدند و ملازمت بجا آوردند خورانملک و فغنه و فرنگیس و افرسیا
و سواد البصر آمده پای تخت را بوسه دادند ملکه همه را نوازش فرمود و بر تخت نیم قامت برخاسته رسم
معانقه بتقدیم رسانیدند هر سه نازنین نیز بعد از تبدیل رخت حاضر شدند برای هر یک موافق مرتبه
تعین جاست الا انکه بادشاهزاده بود نیم تخت برای او آوردند و امرازاده و وزیرزاده بر کرسی نشستند
همه با یکدیگر سلوک خواهرانه بجا آوردند بعد ازان شراب در مجلس آمد و ماغها از باده ناب گرم
گردید ملکه شکر و ملکه ناهید عرضکردند که ایملکه عالم و قت رخصت خاتون بزرگ بکنیزان ارشاد کردند
بودند که خالی دست نخواهید برگشت تحفه برای خاتون خود خواهید آورد معلوم شد که این سخن سرسری نبوده بلکه
از راه کرامات بوده که این همه نازنین محنت قرین که احوال ایشان مانند احوال اهل این محلست بطریق تحفگی همراه
آورده ایم و کدام تحفه بهتر از انسان خوب خواهد بود ملکه گفت مقبول مبغرمایی لیکن ما هم برای شما این سه
ماه فلک خوبی را بتحفگی نگاهداشته ایم و احوال ایشان اگرچه نشنیده ایم لیکن بگواهی دل میگویم که مثل ما
احوال ایشان خواهد بود القصه اول از خورانملک سوال رفت او چنانچه پیش گفته پیش ملکه نیز
تقریر کرد ملکه او را طلبداشته فرمود انچه هرگز امیدرمن احوال شما از زبان خواهر نا هیدانستی مکرر شنیدم
تو محبوبه اسیر امیرالامرای صاحبقران و ملکه شهرسبانی نشه نیز بارها ظرافتها نمود چنانچه ملکه را خوش آمد
او را بر کرسی روبرو حکم جلوس نمود بعد ازان سواد البصر اگرچه بعد از فرنگیس آمده بود لیکن در گفتن
احوال سبقت جست و چون احوال را تمام کرد ملکه در اعزاز او نیز افزود بعد ازان ملکه فرنگیس تا بدا قصه
خود را از ابتدا تا انتها مع قصه قنطورداد خورانملک گفت خدا کند باز پیدا نشود گفت نه حالا با دیگران او نیز پیدا خواهد شد بعد ازان
نوبت بان سه کس رسید از احوال ایشان سوال رفت تاج افروز محبوبه شاهزاده فرخ زاد سرکرده
ایشان بود که زبان بعرض احوال خود کشود بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا چنانکه اداب مجلس ملوک ذوی
الاقتدارست از ابتدای داخل شدن شاهزاده فرخ زاد بملک سواحل شروع من و من کیفیت محاربات افلاک شوکت با تسخیر قلعه و اسلوقیه و غیره تا غایب شدن و طلسم انمار با سه کس

دیگر که فریدون و مخلص نوجوان و مهتر عزیو باشند بعرض رسانید در حین ان احوال شهرافروز و پیکر ناز
نیز رسیده و داد کفت بعد از غایب شدن ایشان چون طاقت ما طاق شد اول خود را لطلب انداختیم
و آخر بموجب کواهی دل و لبشارت در کشتی نشسته خود را دریای ساختیم یکشبی طوفان شد احوال ما از
خوف قریب بمرک رسید لکا یک چشم من کرم شد و در عالم واقعه بزرکی را دیدیم که مرا تسلی داد
و مژده حصول مراد نیز بخشید و فرمود که شما را بمنزل مقصود خود باید رفت که عبارت از مقام مذکور است
کفت که لیکن از زاهده خانوست کفتم ای بزرک ما که ملجا راه نمی بینیم و کشتی ما طلاع نیز ندارد ما را بمقام مذکور
که میرساند کفت که بر کشتی توکل او سوار شده آید بر همه چیز قادر است باری از قه در کشتی برداشته
بودیم چون فرصت ازاندوه میبافتم و لقمه میخوردیم تا بانبطریق بخدمت شما رسیدیم نام این کنیز
تاج افروز و این یکی شهرافروز دختر ملک اسلوق و دیکر پیکر ناز دختر وزیر است که دانشمان نام داشت
و بمقصه تا چون بشرح و بسط تمام در احوال شاهزاده فرخ زاد فلمی شده بود از جهت در بمقام ماشاره
اکتفا رفت ملکه حور انملک و ماهیدانس دو باره برخاسته بایشان معانقه کردند و بعرض ملکه رسانیدند
که صاحبقران لمحه از احوال استاد زاده خود شاهزاده فرخ زاد خالی نبود و پیوسته یاوران عالی
نژاد میکرد ملکه فرمود سبحان الله هر قدر محبوبان رفقای اتعالی مکانه حق تعالی همه را همش ما جمع کرده سینه
کفت از بنجا معلوم می شود که طالبان امطلوبان همه در خدمت انشهریار جمع شده باشند یا جمع شوند
ملکه فرمود باید دید صورت ملاقات چکونه واقع شود سبحان الله تا حال بمقام اتعالی بر ما معلوم
نیست و خاتون بزرک نیز نمیفرماید رشک پری کفت همه تابع حکم الهی اند چون وقت رسد هر یک
رخشت بنطق آید که فلان منزل و مقام اوست نا بید کفت باری فنجه تا که حالا بسیار کم مانده باشند
ملکه فرمود فردا صبح میشمارم بمقصه اول بمقام زاهده خاتون رفتند انصالحه روشندل انشا نزا باز داد
همه رفتند و ملازمت اتعالی مقدار یکهاتور و نذر زاهده خاتون عالیقدر همه را بنواخت بدستور ملکه عالم را در
پهلوی خود نشانید و باقی همه را در پای مصلا نشانید و بر سبیل اجمال احوال تازه واردان بسمع همایون
خود رسانید و فرمود الحمد لله علی الجمعیة بعد التفرقة و علی الفرح بعد الشده بعد ازان ملکه فرمود بسم الله
فرمود انقبله و کعبه ما غربا کما ندارم که اکنون از فنجه تا قلیلی نا سنکفته مانده باشند میخواهم انجمرتبه بروم
بشمارم فرمود ظاهرا بعد شهر مانده باشند بعد ازان ملکه را مرخص کرد ملکه با این نازنینان بسیر جهن
رفت همه بعد از قهوه برخاستند و بدو رفت برامدند هشت فنجه دیکر کل شده بودند و بدستور
بدست این هشت نازنین آمدند که عبارت از حور انملک و فرنکیس و سواد البصر و تاج افروز و شهرافروز
و پیکر ناز

وبکرناز وغنچه وافرلیا باشند بلکه فرمود ناشکفته را بشمارند چون شمردند نه عدد باقی بودند
ازین غنچه باکی که بشکل تاج بزرگ داشت وشوکت وصلابت از مشاهده ان برولها می نشست
بلکه از کم ماندن عدد غنچه باکمال شکفت و فرمود ایخواهران کرامیقدر من طرفه درختی ست که از صورت
ان حیرت محیط ولها می شود هرناز نینی که آمد غنچه بنام او واشکفید واسم او بلکه صورت او در ان
مرقوم بود ایخواهر جوانمگ وتاج افروز وایخاتون عالیقدر فرنگیس شما هم دیدید گفتند
خیر ملکهٔ عالم کثیران اینرا ملاحظه نکرده اند فرمود من بشما بنمایم بعد ازان اول غنچه باب خورانمگ
بدست خود کرفت شکفته بود برکی از اوراق بزرگ انملا حظه کرد صورت خورانمگ را مصور
قدرت کشیده بود در ان نموداری شده بود چنانکه همه گفتند فی الواقع وهمچنین صورت ملکهٔ
فرنگیس تا جدار را دیدند بلباسی که داخل این باغ شده بپای درخت آماده بود یعنی بعضی بودند
که بجام رفته لباس دیگر پوشیده آماده بودند بهمان لباس شبیه او ظاهر می شد القصه
هرهشت کس صورت نمای خود را ملاحظه کردند همه باواز بلند الله واکبر گفتند وخدا را بپاکی
یاد کردند راوی گوید که هرچند ملکهٔ غرت فرنگیس تاجدار را بیشتر میکرد ولیکن او خود را
کمتر میگفت وچون دیگران سلوک میکرد باوجود انکه دختر پادشاه کل فرنگ بود ودر پیش
پرپزادان تربیت یافته بود ودر زوجیت نیز محبوبهٔ شاهزاده هرمز برادر صاحبقران بود
واکر انصاف کنند چه مشقتها که ندیده وچه تعبها که نکشیده اما ان هیبت وعظمت که از ملکه بروبهای
خورد کلان می نشست سبب ان مهربانی ذوالجلال والاکرام که بر جمال انملکهٔ عالیمقام بود که چه قدر
نسبت قدم در طریق عشق ورزیده بود اگرچه مجازی بود اما چون مجاز را زینهٔ حقیقت گفته اند
زهی عورت نامور تاجدار جهان وخاسمان وقار القصه باینطریق چند روز دیگر انشاء در
انباغ گذشت از بخت راضی وشاکر وامیدوار حصول مقاصد از قادر بیچون بودند وغنچه نمی شکفته
دل ملکه اکنون خار خار شکفتن ان غنچهٔ دیگر میشد دارد روزی بخلاف عادت زاهده خاتون ملکه و
غیره را حضور طلب کرد قرین استجاب بخدمت انعالیجناب حاضر گشتند بعد از احوال پرسیدن
فرمود ایملکه مژده باد ترا که فردا بهشت غنچه دیگر یکجا خواهند شکفت وعنقریب زنگ ملال از آئینه خاطرت
بالکلیه زدوده شود وجان مادر مهربانی انشخص که می آید کیست ملکه گفت برخداورسول وبر
جنابعالیه روشنست فرمود حضرت جلال عمدهٔ ارکان سلطنت صاحبقران اعظمت وپادشاه
پدرش کم از از سلطنت تو محبوب تو نیست وبا بهشت دختر دیگر که همه دختران سلاطین اقلیم

قصه عجیب او نقل مجلس تو خواهد شد واجب الغرت واطرمت ست نما فرداهیت مجموعی
سوار شده بفلان جزیره که از انجا بکفر سخ ببرون باعنت بروید دو کشتی همراه اوست که خبر از آفت
زنجیر شکستن و بدانجا رسیدن که مقدرست آفت دیگر ندیده و من نیز گلشن پری و گلستانه
پریرا همراه شما میکنم که شما را بانجزیره میرسانند و هرچه بگویند در مقدمه سلوک بعمل آرید ملکه قبول کرد و بهم
شنیدند و محبت ان نازنین را ندیده و در دل جای دادند برای اینکه فرموده زاهده خاتون را بجان
و دل مطیع بودند و سوای این حد و اهل ان مجلس نبود و انمقام نیز مقتضای اینخبر نا نبود القصه
ملکه الشب را در کمال خوشوقتی گذرانید وقت صبح خود بدولت بر تخت روان سوار شد پریزادان
بصورت انسان تخت ان عالیقدر را بر داشتند و نازنینان دیگر مواضع مرتبه بر نیم تخت و کرسی
و اسب سوار شدند غرض سواری در سرکار خاتون عالیمقدار از هر قسم موجود و مهیا بود و برای همین
کوبا اختیار سرکار کرده بود پریزادان عالیشان مسخر او بودند هرچه مطلوب می شد حاضر میکردند انعرض
جون واصل جزیره که فرخ نام داشت شدند عمارتی مشرف بر دریا بود فرش دران کردند و جا بجا
مسندها انداختند بعد از ساعتی اواز ساز بگوش ملکه رسید از دریا می آمد چون متوجه شدند سیاهی
دو کشتی نمودار شد وان هر دو کشتی بکنار آمده خود بخود چنان ساکن شد که کوبا لنگر انداختند
و این هر دو کشتی از ملکه خوبان هندوستان رانی رانیان مهارانی روپ سنگار عالمیکان بود که قضا
بگذاشت اینها را بانمقام رسانید در یک کشتی مهارانی روپ سنگار و کامکنور و مهاسندر و
دهندرجوت و ماه سیما و غمزده سحر آفرین و نخارا قمر و جمیله مصری و بعضی از کنیزان و در کشتی دیگر استاد
وطایفه رقاصان خواننده هندی بودند که شب و روز موافق مقامات هندی نغمه های سوزناک می خواندند
الحاصل ملکه بحکم زاهده و اشاره گلشن و گلستانه غیر از فرنگیس و رشک پری همه را باستقبال فرستاد
خبر بمهارانی رسید که جمعی از خواتین عالیمقدار برای استقبال شما ازین جزیره آمده اند مهارانی بجانب کامکنور
دید و گفت اسلیم در کار خیر حاجت بهیچ استخاره نیست همه ایشان در بر لباس و زیور هندی
داشتند مانند پریزادان که از هوا فرود آیند از بالا کشتی میل نزول کردند کامکنور عاقله بود و جاندیده
همه را دریافت که هریک ازین نازنینان دختر پادشاهست زبان هندی برانی فهمانیدند که باینها
سلوک مساوی باید کرد که همه شاهزاده اند نظری آیند و از وضع و رفتار ایشان چنان درمی یابم
که اینها باوجود اینقدر و منزلت متبوعی دارند که از ایشان در رتبه و شرف بیشترست با او با سلوک
باید کرد که اینها میکنند بعد ازین چون متحقق خود در قسمت هرچه بظهور رسد مهارانی قبول کرد و اینها مهارانی

را مانند خاتون در میان گرفتند و خود مانند ملازمان بدور او در آمدند و از کثیران جمعی پیش و جمعی
از عقب بودند مهارانی از رسم سلام عجم نیز مطلع بود اما ان خواتین نام دار از راه تواضع و انکسار
رسم مهمان نوازی را مرعی داشته و رسم سلام سبقت جستند پیش رو این خواتین ناهید و خورنمک
بودند و تاج افروز و سواد البصر القصه مهارانی نخست به دستور سلام کرد اول مهارانی و ملکهٔ شکر
خورستانی با هم معانقه کردند بعد ازان ناهید انگاه خورنمک انگاه تاج افروز بعد ازان سواد البصر
پس ازان نوشابه سمین و بعد ازان مهرهٔ تاجدار پس شهر افروز و فتنه و ناز بکسر و افریا
بعد ازان هر یک ازینها با مهها سندر و کامکنور وغیره ملاقات کردند باین دستور همه یکدیگر را در یافتند
انگاه داخل جزیره گشتند ملاحان نیز در کشتی ایشان بودند کشتی را لنگر انداختند مهارانی بسیر
جزیرهٔ فرخ مشغول شد گلشن و گلستانه پیش آمدند و گفتند ایمهارانی اول ملازمت ملکه عالم را
بجا آرید که مشتاق شما نشسته اند بعد ازان متوجه سیر شوید و سیر بسیاری خواهید کرد که در هیچ مقام
همه جا سیر کاهیست مهارانی رانی کامکنور را دید که راست میگفتی اینها متهوی داوند باری روان شدند
و بالای قصر برآمدند چون بدروازهٔ قصر رسیدند ملکه عالم ملکه فرنگیس تاجدار و رنگ پریرا نیز با استقبال
ایشان فرستاد و گلشن و گلستانه معرف هر یک بودند احوال نسب و سلطنت را اظهار میکردند
ایشان نیز گفتند ایمهارانی ملکه کل فرنگ و عروس قیصر روم را دریاب که جلیلة القدر و عظیم الشانند
باستقبال تو آمده اند مهارانی سبقت در سلام کرد و با او سنان معانقه بجا آورد و چون نظر رنگ
پری افتاد و حسن او متعجب شد سلوک مساوی بعمل آورد بعد ازان همه او را گرفته پیش ملکه خوبان
عالم اعظم و اجل نسوان بنی آدم اوردند چون نظر مهارانی بر جمال جهان آرا و شخصیت هیبت افزای ملکه افتاد
اندک غروری که در سر داشت برطاق نسیان گذاشت و در قبول اطاعت مانند دیگران گردید بشرف
و سلام برسم اهل هند چنانکه بپدر ما در میکرد و بنقدیم رسانید و پایهٔ تخت عالی را بوسه داد ملکه
او را پیش طلبیده نیم قامت برخاسته در بغل گرفت و از کمال تفضل روی او را بوسه داد
و چون مراتب سلاطین عالیقدر نظر بر تبه خالست نه باعتبار سن و سال او را فرزند همه خطاب داد
چنانکه فرنگیس را خواهر گرا معتقد می خواند و تاج افروز و خورنمک را خواهر عالیقدر اما ازین خطاب که مهارانی
را عنایت شد سرغرت و افتخار بکبید و دوار رسانید و همه او را مبارک باد گفتند ملکه نیم تخت او را
برابر ملکه فرنگیس فرش فرمود و از رنج راه پرسید و فرمود احوال ترا بعد ازینکه قدمبوس خاتون بجا آری
خواهم شنید اکنون صحبت دیگر بداریم سواد البصر بنظر مهارانی در آمد پاره وضع و زبان او با اهل هند مانا بود احوال

او پرسید گفت من هم هندی شمرده میشوم پدرم مهراج نام داشت ملکه فرمود این همه ستاره
فلک عزت و افتخار و این خواتین عالی قدر و ذوی المقدار که می بینی هر کدام داستانی دارد و نگین
و قصهٔ شیرین کار جمع کنند کتاب جامع الحکایات بزرگ می شود و دور و بمه بحسب حقیقت
بمجد و حساب اما در احوال تفاوت هست فشه بعرض رسانید اگر ما جمع نکنیم بعد از ما دیگران بهم
رسند و حکایات ما را در ضمن حکایات صاحبقران اعظم و رفقای او جمع کنند و کتابی سازند که دلها را
ازان عبرت و گوشها را لذت حاصل آید ان فی ذالک لعبره لاولی الابصار بر سران نویسند
مهارانی زبان عجم را نیز نکو میدانست و از صحبت شاهزاده هنری دیگر هم باد گرفته و کامکنور که
بسیار فصیح میگوید و مهاسندر خوب میفهمد و کم میگوید بالجمله کام کنور برخاسته گفت عمر ملکه دراز
باد داستان ما هم عجیب و غریب است فرمود البته خواهد بود در بنمقام تا صاحب احوالی نباشد
وارد نمی شود الحاصل حاضری اورده بعد الفراغ شراب طلبید و امروز بمه بنسبت روزهای دیگر
خوشوقت بودند برای اینکه غیر از یک غنچه باغوکت دیگری باقی نمانده و زمان مواصلت نزدیک
رسیده و الغرض آخر روز انجزیره را سیر کرده مراجعت نمودند مهارانی را برهنیم تخت روان سوار
کردند مهاسندر نیز و کام کنور و غیره بر اسپان زرین ستام سوار شده روان شدند اکنون
سواری ملکه را سیر باید کرد که آسمان رشک مهرد و زمین فخر میکند باین شوکت داخل باغ شد
برای مهارانی منزلی نزدیک خود عنایت فرمود قدری از شب نیز بصحبت گذرانیده مهارانی را با تواضع
او رخصت فرمود که از رنج راه بیاساید بعد از رفتن او بعضی از خواتین بر سبیل غبطه نه از طریق حسد
گفتند که طالع عجب چیزیست که امیدختر هندی تا رسید بشرف خاص اختصاص یافت و بخطاب
فرزندی سرافراز گردید ملکه فرمود هر که گله داشته باشد در خدمت قبله و کعبه خاتون کند که من بدون
حکم او شان این سلوک نکرده ام بمه گفتند ایملکه عالم هر چه که او شان فرمودند عین صواب بود اما
چون کام کنور و مهارانی بخلوت آمدند منزل او موافق بمراهیان او هشت ایوان و موافق ان محل و غیره داشت
مهارانی با کام کنور فرمود الحمد الله بمنزلی رسیدیم که بوی گل مقصود از ان بمشام جان میرسد بدرست
درست نوشته بود راستیکه عجب منجمی بدل ست لیکن احوال ایملکه عالمیقدر که انبهمه دختران ملوک حاشیه
اطاعت او را بر دوش دارند تا حال بر ما معلوم نشده کام کنور گفت مهارانی هنوز یکشب هم در بنمقام نگذشته
ابم و احوال خود نگفته ایم فردا معلوم می شود و از گفته ملکه عالم چنان ظاهر می شود که اینها بزرگی دارند که بمه محکوم او شده
و امید وار حصول مقصود بلطف او اما ملکه عالم فی الحقیقت واجب الغرض ست شوکت او فی اختیار دو دلها جا گیرد

مهارانی گفت بخدا که چنین ست صاحبسندر وغیره نیز تصدیق کردند بهمین سخنان و استراحت شب را بروز
آوردند وقت صبح همه در خدمت ملکه مجتمع گشتند کامران پری ملکه گفت که حکم خاتون بزرگ چنین نفاذ
صدور یافت که مهمانان خود را امروز بحمام فرستید و بتبدیل رخت فرموده احوال او را بشنوید فردا بش
ما بیارید ملکه قبول کرد و مهارانی وغیره را بحمام فرستاد رخت هندی و عجمی اختیار فرمود و ان لباس او را عالم
تازه کرد و حسن نازک او را نوکتی بهم رسانید بعد از تبدیل رخت ان زیبا فرخ و تخت هندوستان
داخل در مجلس بهشت آئین ملکه شده همه بتعظیم او برخاستند ترتیب مجلس ملکه عالم در باغ زاهده خاتون نزدیک
مولف چنین بنوت بوسته که ملکه عالم زهره جبین خطائی بر تخت شش پایه و سه دس که از طلا ساخته
بجواهر مرصع بیش بها محمود در بودند در میان میگذارند نیم تخت رنگ پری که با وجود دختر شوداگر بودن
بس پشت می نشیند چرا که بسیار نزد ملکه عزیز ست و او هر گاه دلش میخواست بمیخواست از هر جا
باشد مکس ران پرطاوس بار و مال بدست گرفته مکس رانی میکند و ملکه نظر بوفای او در طریق عشق
مجاز صاحبقران که او نیز عاشق اول بر صاحبقران اعظم بود و نیز نظر باینکه ثانیاً الحال زوجه صاحبقران خواهد شد
برو مرحمت فرمود، نیم تخت او را در عقب خود فرش میکنانید و او را بسیار دوست میداشت
و کرسی عشرت افزا و نیم تخت سمینه بانو بمین و بسیار نیم تخت رنگ پری بودند اینکه عقب تخت عالی
بود و پیش تخت یعنی بمین و بسیار چنین بود که تخت چار پایه ملکه فرنگیس "تاجدار که جامله الطرفین بود
یعنی از طرف نسب و خسر بادشاه کل فرنگ که صاحب هفصد هزار سوار که پانصد هزار ازان در رکاب
و تتمه در اطراف بودند بود و از روی نسبت عروس قیصر روم که دران مرز بوم از و بزرگتر بادشاهی
نمی باشد بود معه هذا اقرابت قریبه با صاحبقران داشت چنانکه گذشت باین سبب او را نیز تخت
مرحمت کرده اند اما چهار پایه یعنی بعرض و طول و ارتفاع و قیمت کمتر ست و در پهلوی تخت فرنگیس
نیم تخت حورانملک ست و پهلوی ان نیم تخت ناهید اندلسی ست و مابین این هر دو مابل بعقب
کرسی افریای کلنوش ست تقدم رتبه حورانملک بر ناهید بامتیاز زوجیت اکلیل الملک ست
که از رفقای اولی صاحبقران ست و خسرو از رفقای ثانویست و در پهلوی ناهید نیم تخت امیره "تاجدار
که خواهر دیم نوجوان و دختر بادشاه کل زنگبار ست و ملکه برادرش را بواجبی می شناخت و ممنون احسان
اوست چنانکه در داستان ملکه در جلد سابق گذشت در پهلوی ان نیم تخت نوشابه سیمتن ست
که زن اردشیر و دختر بادشاه کل خبر ست و بسیار صاحب شعور و چرب زبان بود در پهلوی
او نیم تخت سوادالبصر بود این تقسیم جانب یمین شد اما تقسیم جانب یسار چنین که مقابل تخت ملکه فرنگیس

نیم تختیکه در قیمت سبیل تفاوتی ازین تخت دارد و در ارتفاع نیز اندک کم است برای مهارانی روب سنگار
فرش کردند و در پهلوی ان نیم تخت ملکه تاج افروز و در پهلوی ان نیم تخت برای ملکه شکر شیرین
سخن تقدم تاج افروز بر شکر نیز مانند تقدم حور انملک بر ناهید است که مطلوب تاج افروز شاهزاده فرخ رای
دادو از رفقای اولی صاحبقران است و درمیان این نیم تخت مابل بعقب کرسی زر نگار مرصع برای کامکنور
فرش است اما در پهلوی نیم تخت ملکه شکر نیم تخت مهاسندرست که زن برادر مهارانی بود دختر باد شاه
کل مادر شاید مادر خواهد بود مادرست و در پهلوی آن نیم تخت عبهر بانوست و در پهلوی ان نیم تخت سفهر
افروزست درمیان بدستور کرسی بیکزیاست و در پهلوی سفهر افروز نیم تخت شیرین اداست
و در پهلوی ان نیم تخت چند رجوت ست و در پهلوی نیم تخت غمزهٔ سحر افرین زن مسعود نوجوانست عقب
انها درمیان این دو نیم تخت بیشتر مابل بعقب کرسی خمار افزاست و برابر نیم تخت غمزهٔ سحر افرین
نیم تخت رونق افزای هند محبوبهٔ شیرول هندلست که ماه سیما نیز نام داشت اما مصنف بوستان
خیال این روایت را ضعیف شمرده اصح روایات نزد او آنست که نیم تخت شیرین ادا نیز بجانب بمین
در پای نیم تخت سواد البصیر بود تا تقسیم برابر افتد و کرسی صنه تخت شعور که محبوبه مهتر سریع السیرست و
مصاحب انوقت ملکه عالم رو بروی تخت ملکهٔ عالم فرش بود راوی گوید که چون ازین فراغ روی
داد بجانب قصه پردازیم که بعد از جلوس ملکه عالم فرمود ای فرزند مهارانی اینجا قاعده هست که هرکه وارد
شود اول قصهٔ خود را پیش اهل مجلس گوید بعد ازان از قصهٔ هریک ازیشان اطلاع یابد چنانچه اخر نوبت
بما هم خواهد رسید مهارانی برخاسته اول دعا و ثنا ملکه را باین شایسته تقدیم رسانید انگاه بحکم
ملکه جلوس فرمود ضابطه چنان بود که در وقت تقریر احوال هرکه بود برای او کرسی علاحده رو بروی تخت
می انداختند او بران نشسته احوال خود را بیان میکرد چون فارغ می شد بجای خود می نشست
حالا هم چنین کردند اما چون مهارانی بعد ازادای مراسم دعا و ثنا بران کرسی نشسته شروع بتقریر احوال
کرد حیا و حجاب بمرتبه مانع شد که زبانش بند شد و تقریر یک کلمه او را مقدور نشد و اشک در چشم
آورد کامکنور از طرف رانی بعرض رسانید که این بیچاره هندی کم زبانست و حجاب زبان او را بسته اگر
حکم شود کنیز قصه او را و قصه خود را در ضمن قصه شاهزاده مسیر بعرض رساند ملکه قبول کرد و عذر او را پذیرفت
بعضی از زنان عجم برین وضع تبسمی کردند اما ملکه را بسیار خوش آمد و مهارانی را پیش طلبیده سراورا بسینه
منظم ساخت و مهربانی فرموده بر جایش نشاند و آهسته بر شک پری و سینه بانو گفت مرا این
وضع بسیار خوش آمد اگر گوینده دیگر بهم رسد چه لازم که خود قصه خوانی کند و بعد ازین انشاء الله تعالی

اشاره بشما خواهم کرد هر چند که این مجلس زنانست و همه محرم اند باز نقل صحبت خود میکردی
دراز عشق خود بزبان خود اشکارا نمودن در آئین صیابیلطف القصه بفرموده ملکه عالم کامکنور بر کرسی
نشسته تقریر احوال ابتدا از تولد صاحبقران اعظم کرد کسی گفت مکرر شنیده ایم اما آهسته گفت
ملکه در جواب این مضمون شعر عربی ادا کرد شعر اعن ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک ما کررته
یتضوع ه قصه زلف یار چون مشک ست ۰ که مکرر نمی شود هرگز ۰ القصه کامکنور بعد از نقل شکست
کشتی بار اول بقصه شاهزاده مشتری انتقال کرد و تمام قصه مالک افریقی و ملاقات خود با او چنانکه
طرک جنی بشش مهارانی در لباس طوطی گفته بود این نیز گفت در ضمن قصه خبر ربا سوسن و شنیدن
احوال شاهزاده هرمز از زبان افریا بالای ان درخت و دیدن قنطور زرین کلاه را و رفتن خود بمسقط
و آمدن مشتری از عقب و قصه شکست طلسم بتفصیل بعد و القبای بزرگوار و عشق رانی رو سپ شکار
بسبب خواب و رفتن بهندوستان بعد شکست کشتی و قصه مالک زاده و چند رجوت و جنک
ارجن سنگه و طی بیابان آفت و بدست آوردن اسپ و جنکهای بهیم سین و غیره ناگفته شدن وا
آوردن مهاسندر بعد دریافت عشق کنور و رجحان با او و بکشتی برآمدن و شکست کشتی بار
دویم و ناپیدا شدن مشتری و رسیدن مهارانی و در اثنای راه کشتن ماریه جادوگر تا الیوم
همه را بتفصیل بیانکرد ملکه و جمیع حاضران بر کارهای نمایان شاهزاده مشتری انگشت تعجب بدندان
گزیدند ملکه شکرونوشاه بسمتین و تاج افروز و غیره انصاف دادند که کارهای شاهزاده حنظله
و فرخزاد و اکلیل الملک بیکدام بقصه مشتری نمی رسد اگرچه انها هم هرکدام تسخیر ممالک کرده اند
اما از مشتری زیاده منسوب ملکه گفت الکام کنور پدرت دوج بهاس با وجود انعلم حکمی درباره شاهزاده
و دیکران در وقت سوار شدن بر کشتی از مسقط نکرد کامکنور کاغذی بدست ملکه داد که بخط دوج
پاس مرقوم بود و احوال کشتی دران مندرج بود و گفت مرا منع کرده بود که با قضای الهی چاره نیست
رو نقدیر مقدور منحرم منسوب و مرا گفته بود چون مضطر شوی این کاغذ را خواهی گشود من انوقت گشوده
بهارانی نمودم که کشتی ما از کشتی شاهزاده مشتری جدا شده بود ملکه عالم تصدیق نمود که جنین ست
با قضا و قدر هیچ کس بر نمی آید بعد ازان بهارانی فرمود انهمه قصه بر شور تو بود اما ترا حق تعالی از دیدن
مصائب و کشیدن تعب و مشقت محفوظ داشته بوسته در خانه خود بوده و مطلوب تو طالب تو بوده
بمرتبه که خود را تو رسانیده حالا در جدائی او الم داشته باشی و شریک های خاطر جمعدار که منقریب
این الم نیز برطرف می شود بهر تصدیق قول ملکه کردند و طالع او راستودند القصه شب شد بخوردن باده

کلرنگ وصحبت داری اسیر روند وقت صبح بمقام زاهده خاتون حاضر گشتند زاهده ایشان را بارداد
بعد السلام بدستور ملکه را با برام در پهلوی خود نشاندند و دیگران مقام خود نشستند وقصه مشتری را
با قصه مهارانی علی سبیل اجمال بیان کردند زاهده بروشفقت کرد و فرخنده طالع گفت و همه را بار دیگر بحصول
مقصود نزدیکی امیدوار گردانیده مرخص فرمود اما نا بیدانندی احوال جاود و بابت سوادالبصر گفته
بموجب حکم او را حاضر کردند زاهده او را نجات داد و طعامش داد جاود و بحال آمد بزاهده تقلب بت
پرستی و ابلیس پرستی کرد زاهده خاموش ماند و او را تکلیف حق پرستی کرد و التزام ساق
بغرور سحر دشنام داد و گفت ببین کرامت ما را و سحری خواند و بپرواز آمد بحکم الهی از کرد آتش
حفظ آتشی فرشته ها بر سرش زدند که خاکسترش بر زمین ریخت همه اطرافیان گفتند بعد از آن
ملکه با مازنیان بسیر چمن آمد و دید که بفضل الهی و نسیم تفضلات نامتناهی بغیر از یک غنچه شوکت افزا همه غنچه
گل شده اند غنچه مهارانی وغیره همراهیان او بدست ایشان آمد بتصویر هر یک از ایشان بلباسیکه
در بر داشتند بر اوراق ان عجایب الاشجار مصور بود مهارانی حیرت خجلت کرد و گفت قدرت الهی کو این
عجایب از ضایع اوست وجهن هرگز شئی غریب در مخیله او نام نگذشته بود پس بسیار حیرت
نمود دیگران نیز بدستور الفت ملکه زهر جبین خطابی باسینه و عشرت افزا و ناهید اندلسی ورنگ
پری وشکر شیرین سخن و شیرین ادا و مهربانو و نوشابه سیمتن و حورانملک و فتنه و فرنگیس
تاجدار و افریسیا و سوادالبصر و تاج افروز و شهرافروز و هنرناز و مهارانی رودبسنگار و کامکنور و
مهاسندر و چندرجوت و رونق افزا و غمزه سحرافرین و خمارا قرا جمله ممتلکت رسته نازنین که مع ذات
خجسته صفاتش بجمله باشند در باغ زاهده خاتون بعیش و عشرت تمام بموجب تسلی بخشی
زاهده بزرگ و هم باعتبار علامات و امارات قرب زمان وصال بامطلوب خود قرین خرمی بسر میبردند
و از حوادث روزگار و جفای فلک کجرفتار بفضل پروردگار در پناه خاصان درگاه ایزدی معصوم و محفوظ
اما با وجود این اطمینان و جمعیت چنان بمقتضای مضمون شعر استاد ... وعده وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیزتر گردید هرگاه باد صاحبقران و صبائی از والدین وغیره بر خاطرش استیلا می یافت
اوقات او در عین خوشی بتلخی مبدل می شد و لی اختیار اشک از چشمه چشم او جاری میشد
و این غم را علاج خلوت گزیدن و تصویر دلدار دیدن می نمود و تصویر صاحبقران را از معبد بنصارا با خود داشت
و سمینه و حورانملک و فتنه که صاحبقران را مکرر دیده بودند گواهی داده بودند که واقعی این تصویر از ان شهریار
ملکه در خلوت مکرر این تصویر را می دید و بمضمون این شعر فیاض ترنم میکرد ... با چنین حسن چرا منع من از خواهش

خویش که تا دیدن و عاشق نشدن کار خداست :: القصه ملکه اکثر اوقات درین باغ و یکمرتبه بموجب
سماجت ملک الفنا با جمعیت نازنینان بملک او رفته سیر کرده مراجعت فرموده است و ملک الفنا
خود نیز اکثر اوقات بدیدن ملکه می آمد و داستان غرابت بیان ملکه و ملازمان او که مراد ازین نازنینان است
در اطراف و اکناف انحدود شهرت یافته و موجب حیرت همگنان گشته ست

بیا ساقی ای زندگی بخش جان ∴ بیای سرور دل دوستان ∴ بده زان می لاله گون کز نشاط ∴ بگردون برارم سر
انبساط ∴ اما راوی ابتدای بستان نور انگیز و ناقل این بیان محبت خیز این گوهر تاب ناک راجنین برشته تحریر
کشیده که چون مهتر سریع السیر و حکیم ابوالمسیح و عبدالحکیم وزیر ملکه قاف بنا بر بشاره آصفی باورون حکیم افریطوس
الهی رفتند تا لوح جانب جنوبی را بخوانند و نزد انجناب رسیده او را در انتظار خود یافتند چه ان بزرگ نیز
بموجب بشارت مستر صدامدن بود باطل بحر و رسیدن ایشان سوار شده خود را بر جناح سرعت و استعجال رسانید
صاحبقران با جمیع سرداران استقبال فرموده انجناب را آورد ملکه الملوک ازان خضر طریق ارشاد نیز رو نمیگرفت
بعد از ملازمت بمه اندرون تشریف آوردند ملکه قاف استقبال نموده رسم سلام بطور فرزندان بجا آورد و
او نیز سلوک پدرانه بعمل آورد بعد ازان شیخ الاسرار حکم آصفی بانجناب رسانید حکیم عالیقدر تبسم فرموده گفت
اکنون که شما گفتید حکیم مثنی شد القصه دو روز در شهر توقف نموده در ساعت دویم روز شنبه با جمیع
سلاطین قاف و نامداران آدمیزاد و پریزادان مانند لطیفه سمین و حیرت افزا بری و عین السرور محبوبه اکلیل الملک و از
مردان ملک سراچنی که او نیز حاضر شده و ملک ارض الطیب و ملک سنبلستان و ملک اهن و مصقال شاه و غیره
بعضی سلاطین دیگر که ذکر آسامی ایشان عند الحاجت بمیان آید و الاخیر لطریق اجمال بایه دانست که ماورای انیلوک
نامی جهل بادشاه از رجال پریزادان و جهل ملکه از نساء ایشان که هریک بادشاه بود ازان جمله قلیلی مراد مند بودند
و نتمه برای زیارت سنجبل و تماشای این بنگامه آمده بودند القصه چون صاحبقران اعظم سوار تخت روان
سلیمانی کوچ فرمود در صحرا عجب حشر و نشر از سواری انجناب قایم شد اما بسبب تعیر لباسها و جواهر بسیار
خوشنما بود و دیوان پیش یا عقب صف دویم از جنیان دایره سیوم از پریزادان که عمر ایشان از سی
متجاوز بود دایره چهارم اوسط بود که پریزادان جوان صاحب جمال دران بودند تخت سواری صاحبقران و محافه
های زرنگار نازنینان از خورشید نگار و بهار افروز و روشن جبین وغیره دختر ملکه اهن ملکه دلبر ناز با قمر ناز
وغیره با ملکه قاف می آمدند و او بدست راست می آمد زوجه ملکه اهن با خیل و حشم خود بدست چپ
می آمد باین طمطراق روان شدند و همان روز در ساعت پنجم ساعت برآمدن صاحبقران اصغر و ملکه عالیا
و ملکه عالم شده بود ایشان نیز بتورک تمام و شوکت لاکلام روان شدند ترتیب سواری ایشان بقیاس
معلوم می شود آمدیم بر سر داستان صاحبقران اعظم که بعد از هفت روز لبوا و طلسم سنجبل سلمانی که روشن
حصار نام او کرده بودند یعنی هرود جانب ابادی و شهر بنبرد اشت لیکن هرکدام ساکن انمقام نبود بلکه
مردم صلاح آنار و نقوی شعار از هر دو فرقه یعنی بنی الجان بنی آدم نیز اگرچه قلیل اما بودند و روشن لکهار نام حصار
جنوبی بود القصه این لشکرهای گران رسیده برون حصار خیمه و خرگاه زدند و مردم دیگر نیز با ایشان ملحق شدند

صاحبقران اعظم داخل حصار شده بباغ سلیمانی که عمارت سنجبل دران واقع بود بارفقای خود وخواتین وملکه قاف
وچند عمده دیگر که مکرر نام ایشان درمیان آمده نزول اجلال فرمودند باغ بسیار وسیع ومشتمل بر عمارات متعدده
رفیع بود وبطرق الشعاعه جای جمیع سرداران شده وحرم سرای بسیار بزرگ داشت ملکه قاف بارو شن
جبین و دلبرناز ولطیفه که باهرود دختر خود آمده بود حیرت افزای عین السرور وملکه بهار افروز وخورشید نگار داخل
شدند ساعت دیگر برای خواندن لوح مقرر بود تا انوقت صاحبقران سیر باغات میکرد ودر اطراف
که صید گاه بسیاری بود نشکار میفرمود ولاوران نیز همراه صاحبقران بنشکار میرفتند گاهی نشکار جرگه وگاهی بکرام
تنها رفته نشکار آوردی تا ساعت معین ور روز معین رسید وآن ماه نشین لاول از شهر رومیه بود
وتاریخ هفتم ومطابق عربی سبت وهفتم رجب بود والعلم عند الله آنچه بخاطر رسید نوشتم القصه دران روز
فیروز وساعت سعد کرسی بلندی آوردند وپیش دروازه گذاشتند حکیم الهی معدن علوم نامتناهی
حکیم فرلیوس الهی اول درپای کرسی استاده شده خطبه بلیغ مشتمل بر حمد الهی ومدحت ونعت انبیا علیه السلام
ودرزبان عرب که افصح زبانهاست ادا فرمود صاحبقران وهمه از رفقای العالیجناب که عالم بودند فهمیدند
وبعضی ازجنیان که عالم بودند فهم کردند واکثری نکردند برای آنها خطبه دیگر درزبان جنی ادا کرده حضرت سلیمان
علیه السلام را باحضرت داؤد باوصاف جمیله یاد فرمود بعد ازان تعریف حضرت اصف وصفی بن آصف
وصفوة الصفا نمود انگاه زبان بتعریف وتوصیف صاحبقران اعظم برکشاد وان شهریار را باخلاق کمال
ستوده فرمود یا معشر الجن والانس بدانید که افرین خاصیت طلسمست که بیمن قدوم این صاحبقران
بلند اکبر ولاف بر بنان قاف نظر کرده تو بود خلاصه آل عبد مناف حضرت سید المرسلین وخاتم النبیین محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر می شود واین جمیع مرادمندان را که درپای این طلسم حاضر شده اند بمراد میرساند
بعد ازان عمل طلسم باطل می شود واین را گفته قدم بران کرسی گذاشته استاده شده لوح را باواز بلند
خواند که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد این نوشته ایست از جانب بنده خدا صفی بن آصف هرکسیا که در فلان سال
بعد از وفات حضرت سلیمان بمرور صد سال که طلسم بسته شده وخاصیت او موقوف شده باشد صاحبقران
السلطان البیضا نام دختر شبه تابنخش نام عجمی او از ربع مسکون بلقاف بسببی تشریف آورد وفلان
وبهمان دیو را کشته زخمی شده بخاک مولد سید الانبیا شفا یابد طلسم حرکند آصفی را بکند از انجا مراجعت
کرده بوالهراس نام ابلیس پرستی که قصد ابتدای خدا پرستان نگارستان مرصع داشته باشد بکند
والسلام صاحبقران عالمیان مراد مند باشد حضعالی مراد او را با مراد جمعی که ملازم ورفیق او باشند درین طلسم بلند
برآورد بعد ازان به شادمانی بگذرانند وهر محنتی که داشتند فراموش کنند وخرراحت دیگر تا دم زیست در آینه احوال

خود

خود مشاهده نمایند بعد ازان اسمای رفقای صاحبقران که مراد مند بودند از بنی آدم مرقوم بود و اینکه بعضی از بنی
الجان نیز دران وقت باشند والسلام این مضمون را بمه سلاطین و امرای نامدار نوشتند و در جناب صاحبقران
اعظم اعتقاد دیگر بهم رسانیدند و نیز در لوح مرقوم بود که دروازه طلسم که بندست بجز دوست گذاشتن بر مانقاف
دامی شود بهمین دستور همان روز زاهده خاتون بعد ادای خطبه لوح را خواند و رانجا مقدم گوهر همه ذکر ملکه عالم
بود و ذکر صاحبقران اصغر بسبیل حکایت ملکه عالم را در ثبات قدم و حفظ ناموس و عصمت و وفا و حسن
وصفای ضمیر و وفور شعور و براعت از حد و حد بسیار ستوده بودند و صاحبقران اصغر الشجاعت و کمالات
و تائید رب العزت و منصب صاحبقرانی وغیره اوصاف و نامهای آن عورات که بمراه ملکه بودند بغیر از پریزادان
بمه دران مرقوم بود و واشدن دروازه جنوبی بدست گذاشتن ملکه عالم نوشته بودند باز آمدیم بر سر داستان
شمالیه طلسم که از بنجانب چون حکیم افریطوس الهی لوح را خوانده مضامین انرا بگوش خاص و عام رسانید و نیز ساعت
فتح الباب طلسم رقمی بود چون آن ساعت رسید غیر از عورات بمه سلاطین و امرای جن و انس بمراه صاحب
قران رفتند طرفه وقتی که نشاط از اسمان می بارید و ذکر سبحان الله جامع المنفرقین از در و دیوار گوش
حاضران میرسید احوال دل صاحبقران مابین خوشوقتی وصال حال و غم فراق سابق عجب قسمی بود که تحریر بر
نیاید هر که این حالت بر و گذاشته و جای عاشق شده و در میان او و محبوبه او فراقها شده باشد
میداند که روز وصال احوال دل او چگونه می باشد القصه صاحبقران اعظم پیش پیش و دیگران از عقب تکبیر
گویان والسلام علیک یا نبی الله سلیمان بن داؤد و بموجب ارشاد بر زبان داشتند بانطرف تا در
دروازه رسیدند صاحبقران نزدیک بدروازه رسیده سلام بحضرت سلیمان فرستاده دست مبارک
بدروازه گذاشت سه دست ان شه جو بدروازه رسید :: فتح باب بمه کرد بدید :: واشدن در
بعنایات خدا چون در فیض بهر شاه و گدا :: از زبان بمه حمد احد :: می تراوید بر آن درگاه :: اما چون در
دروازه واشد حکیم افریطوس اول صاحبقران را با هرمز و مشتری و اکلیل و فرخ زاد و مهتر سریع و حنظله برده فرمود
سیر اجمالی اول بجا آرید بعد ازان مراد مندان قافله را که تازه رسیده حکم میکنم که اینها مراد خود را حاصل کرده
احوال غائبان پرسیده فارغ شوند بهمین دستور الاخص ثم الاخص آخر بمه نوبت صاحبقران باشد بهتر است
علی الخصوص برای استفسار احوال بلکه طلب وصال ملکه عالم هر قدر تنها باشی و خلوت باشد بهتر است دور فرد
دیگر صبر در این امر بهتر است و بگمر صاحبقران مختار است الشهریار رای حکیم عالیمقدار را پسندید و فرمود صد
بهر چنین فرمان کنی بنده ام :: چو خامه بحکمت سر افکنده ام :: که دانم تو حکمی که فرمائیم :: بمه عقده از کار بگشائیم :: بمه خیر
من بینی ای برگزین :: ز یزدان بود بر تو صد آفرین :: بعد ازان صاحبقران را اندرون برد از صفای آینه مانند خانه

که دران صد افتاب تا بدر روشن بود و یک فرجی قرین دل می شد که بنجبر زنکنجد محلا قریب بست و پنج ایوان
با حجره هر چه فرض کنند بود و در هر خانه اینه بان عرض و طول که مذکور شد منصوب و دران آینه ها اسمای الهی
بزبان عبرانی یا سریانی و عربی نیز مرقوم صاحبقران نظر در آینه انداخت صورت خود را دید اما در کمال براقی و شفافی
و خرمی گویا کامیابی هر دو عالم بان شهریار بخشیده اند خوشوقت شد بحکیم عرض کرد که حضرت منکه در آینه
صورت خود را دیدم اما عجب صورتی که بعد از برآمدن از وطن چنین صورتی و جمالی در خود ندیده ام از طلسمست که آدم را
خوشوقت میکنند. اما این سهل ازست حکیم فرمود این از عظیم است که دلالت بحصول مقصود میکند اگر شخصی غائبی
داشته باشد و غائب او مرده باشد و پیش ازین ادای شرط و خواندن اسما بر فرض مثل تو در آینه بیند
صورت او در نظر خود ش زرد و ماتم زده نماید و صورت مقصود از غائب و محبوبه بدون خواندن اسمی
که مقررست کسی صورت می بیند و دران اسم پرستانی هر اینه مرقوم ست شیخ الاسرار از نجانب و شیخ الاطرار
بجانب جنوب ازین طالب را می آموزند باجمله مقرر چنان شد که صاحبقران یکبار با دیگران بیک
حجره آینه خانه تشریف برده اول احوال مادر و پدر و برادر وزیر وغیره و دستان خود را ملاحظه فرماید و احوال
ایشان دریافته صبر کنند تا بعد از حصول مقصود خود خاطر را جمع نمایند بعد ازان تنها در طلسم رفته بدریافت احوال
محبوبه خود ملکه عالم زهره جبین خطائی پردازند القصه از روز بار فقای اولی سیر تمام ایوان تا دو حجره های طلسم
کرده مراجعت فرمود روز دیگر حکیم خالا صادر شد که شیخ الاسرار این مراد مندان و دیگر بعضی که برای زیارت آمده اند
بطلسم برده اهل زیارت را زیارت فرماید و اهل مراد را بمراد رساند و ان سلاطین ملک مراد شاه و ملک اقبال
شاه جنی و ملک اظفر جنی نام داشتند بسبب بعضی و مالی بعضی و کنیز بعضی کم شده بود القصه شیخ الاسرار انهمه را
برد اهل زیارت کردند و ملک اقبال شاه پسر را کم کرده شیخ الاسرار او را بحجره برد و آن اسم با و تعلیم نمود
و فرمود این را یکصد و بست. و یکمرتبه خوانده برخیزد و فاتحه بروح سلمان واصف بخوان بعد ازان متوجه اینه شود و مراد
خود طلب چون ملک اقبال شاه این عمل را بجا اورد پسر خود را صحیح و سالم دید که در عارکوی عاریتی نشست و فقیری
در انجا می باشد و پسرش با محبوبه خود مشغول بوس و کنار بود یکایک برخاست و لوی در دست گرفته برابر
آینه آمد و لوح را مقابل دید ساخت دران مرقوم بود کای پدر بزرگوار تو از روز بیموجب بر من غصه کردی و سخن
سخت بگفتی مرا خوش نیامد تنها برآمدم و در پرده خاکریز بخدمت این دروازش که ضمیر صفا نام دارد می باشم
این محبوبه که می بینی دختر عاقله پرستجیله نرگس چشم نام دارد او نیز از مادر جدا شده بشکار برآمده بود عقب
آهوی مرکب تا حد از مشم جدا افتاده را دیده مراجعت بسبب از ردگی نکرد بمقام این بزرگ آمد من برد و مابل شدم
آخر چون او بوی صدق از گفتار من شنید میل من بهم رسانید در دلش بر منطبع شده عقد ما راست اکنون ویرا

حکم چنگ

کوچک ابدال او بهم و از سلطنت بهتر میکند را نهم این را گفته از حبس اقبال شاه نا پدید شد ملک اظفر کنیز محبوبه کم
کرده بود قبر او در آینه معلوم شد و احوال او در لوح فرار هن در یافت شد گفت ای اظفر کنیز تو کر بخت با دیگری دل
بسته فلان تاریخ مرد این قبر اوست و در جانب جنوبی نیز عاقده پری وارد بود و مسطور آنکه اینجا شد انجا نیز شد
که ملکه عالم آخر همه تشریف ببرد اول دیگران بروند و از هم بیشتر مردم قاف بعد ازان شمع سمبتن و غیره
بعد ازان آدمی زادان و آخر همه ملکه عالم با روپ سنگار و نا بیده و رشک پری و حور انملک و شکر شیرین
سخن و فرنگیس و تاج افروز و مهاستند و دیگران هر روز دو کس سه کس بیشتر میرفته باشند القصه
عاقده پری رفت بعد ازانکه ملکه عالم دست گذاشت دور و از طلسم وا شده و حقیقتی که حالا مرقوم شد بر عاقده
پری نیز از احوال دختر ش معلوم کرده بد ازینجانب ملک اقبال شاه برای آوردن پسر از حکیم فرلطوس و صاحبقران
و ملکه قاف مرخص شده و ازانجانب عاقده از ملکه عالم و ملکه علیا و زاهده خاتون مرخص شده با دورون دختر
رفت القصه بهمین دستور مراد مندان هر دو جانب از ملکه قاف و ملکه علیا رخصت حاصل میکردند و بهمرفت
شیخ الاسرار و شیخ الاحرار داخل طلسم می شدند باز یارت میکردند با مراد می اگر داشتند کامیاب میشدند
تا انکه همه فارغ شدند و صاحبقران اعظم و رفقای انعالیجناب ماندند از رفقای اول احسن پریزاد بن ملک
اطیب شاه بخدمت صاحبقران آمده عرض کرد که ای شهریار غلام برای سنبل مو بیتاب و بیقرار است اگر
حکم شود فکر وصال او نماید و فکر مرا که حضرت کرده اند بدولت حضرت جمی بوصال میرسند اول ایشان غلام
باشد صاحبقران بخندید و فرمود البته بر در انبعض را نیز اجازت فرمود بعد ازان رو به شاهزاده بشیر آورده
فرمود ای عزیز تو را با این دو کس یک مناسبتی بهم رسیده که محبوبه تو نیز پریزاد ست باین سبب اگر همراه ایشان
داخل طلسم شوی و محبوبه خود را به بینی مضایقه نباشد گفت شهریار من با صاحبقران مقرر کرده بودم فرمود این سخنی
نیست که ما تنها مقرر کرده ایم بشیر از دل و جان انچه صاحبقران فرمود میخواست برای خاطر شهریار بظاهر هن
گفت القصه از روز ابن هر سه کس رفتند و داخل حجره های طلسم گشتند از طرف جنوبی نیز ملکه عالم این سه
پریزاد را حکم داده بود با طلبه اول احسن بن اطیب شاه بعد از خواندن اسم مقصود از کرم معبود از آینه طلب کرد
ملکه سنبل مو پری را دید که در مقابل استاده لوحی چنری در بغل او نیست علامت انکه هر دو از طالب مطلوب
طرفین طلسم واقع شده اند چون نگاه عاشق و معشوق بر جمال یکدیگر افتاد از غلبه محبت آهی زده بیهوش شد
سنبل مو نیز بیهوش شد بعد از لحظه بهوش آمدند بنظاره جمال یکدیگر مشغول گشتند هر چه از یکطرف واقع می شد
از طرف دیگر نیز واقع می شد او اگر تصدق و قربان می شد اینهم احسن بنیاد صدقه و قربان کرده و اشعار عاشقانه
میخواندند و شکر الهی بتقدیم میرسانیدند و کار با داشت از انجانب نیز بدینمنوال بمیان آمد و میان شاهزاده بشیر

و ملکه شمع سمبتن گذشت و هم درمیان آبنه رخسار و رائض جوانبخت اینها با هم سخنها هم میگفتند و وا شدن
لب میدیدند اما آواز بگوش نمیرسید تمام روز با بن صحبت بودند نه طعامی خوردند نه آبی طلبیدند چون
وقت غروب شد شیخ الاسرار فرمود حالا شام شده و در طلسم کسی نمیتواند فردا اگر اجازت صاحبقران
باشد باز بیائید چون خاطر ایشان جمع شده بود برامدند از انجانب شمع سمبتن وغیره بیرون آمدند روز دیگر
حکیم و صاحبقران و شیخ الاسرار چون با هم جمع شدند مشورت بود که امروز کرا باید فرستاد برای اینکه هر کسی
میگفت من همراه صاحبقران میروم و انجناب بهتر سریع السیر میگفت که بیاران بفهمان که من تنها خواهم رفت
هر که خواهد پشتر رود بعینه همان حالت بود که در خانه عمده طعامی پخته باشند و او جمعی را ضیافت کرده باشد
و دیگران را بگوید که با بنها طعام دهند و مخصوصان هر وقت خود را کنار ه کنند که همراه او بخورند تا موجب تقرب
ایشان شود هر چند که از کرسنگی احوال ایشان تباه شود اما ان تقرب را از دست ندهند باطله چون نامداران مرغبی
صاحبقران را دریافتند راضی برضای العالیجناب گشتند خرو شیرزل گفت من میروم چه معنی دارد که اقا مکرر
حکمی میکند و مردم با وجود خواهش دلی ان حکم را بجا نیارند تقرب در بن امر دخلی ندارد و الفقه خرو مخلص شد
مهتر عزیز و مهتر معقول و منصور نوجوان و شاهزاده مخلص بن اخلص کی ابن هرد و رفیق شاهزاده فرخ زاد بودند با خرو
رخصت حاصل کردند شاهزاده بشیر عرض کرد که شهریار دیروز غلام احوال پیر غلام را ندیده و چنانکه
ما را بیض و احسن باعتباری مناسبت بهم رسانیده بود با خرو که باعتبار رفاقت مناسبت کلی بست
چه وقتی که ما دو کس در خدمت عالی بودیم دیگری نبود صاحبقران فرمود میدانم از ملاقات محبوبه تراسیری
حاصل نشده باری احوال را بیان کن که چگونه دیدی حکیم افریلیوس الهی فرمود ضرور ست که بیان کنند شاهزاده
و غیره انچه دیده بودند گفتند که ما معاینه برار خود استاده دیدیم و بهمه چیز با حکم عکس شخص در آبنه داشت
چه حرکتی که از انجانب صادر میشد از انجانب نیز نظهور می پیوست حکیم الهی پرسید که لوحی هم در نعل باد رست
داشتند چنانکه احوال بسراقبال شاه شنیده بگفتند از ما که کسی نداشت حکیم عالیجناب فرمود ای
شاهزاده بشیر وای رائض وای احسن بچ معلوم کردید که محبوبهای شما مقام ایشان کجاست گفتند خیر فرمود
در همین طلسم بجانب جنوب در سرحد ملکه ملیا فردوس پری واقع اند و آن دروازه نیز مفتوح شده همین
قدر دم کسی که خاطر او نزد خدا و برگزیدگان راه دارد ما نند صاحبقران عزیز ست صاحبقران پرسید که ای عالیجناب
ان شخص کیست تبسمی فرمود گفت خواهی دانست و باز به بشیر و غیره گفت چون دانستند که محبوبان شما
در همین طلسم اند اگر پرده طلسمی برخیزد و دیگر روز شما میرسند دعا بجان صاحبقران کنید و شکر الهی بجا آرید
و بخاطر جمع بنشینید صاحبقران ما نیز نمیداند که محبوبه او کجاست صاحبقران فرمود حقا که نمی دانم القصه شاهزاده

بشیر

بشیر با جازت صاحبقران از روز نبرد همراه خسرو و شیرول و یاران رفت احوال پدر را معلوم کرد و او را بر
اهواز دید بعد ازان برخاسته مقابل بشیر آمد جا بجا از آئینه گرفته تا اهواز درمیان نبود گویا یک میدانست
لوحی در دست شاه اهواز دید در و احوال مندرج مشتمل بر اشتیاق ملازمت صاحبقران و دیدن پسر بود
چون لوح را خواند حارث ناپدید شد شاهزاده بشیر باز محبوبه خود شمع سمیتن را طلب کرد بدستور حاضر شد
لیکن از جانب جنوبی شمع سمیتن و آینه رخسار و سنبل مومین یکمرتبه از مشاهده جمال و دریافت احوال خاطر جمع کرده دیگر
هر چند دل ایشان هواست که هر روز بروند اما از شرم نرفتند و سوال دوباره را مناسب هم ندانستند
و بیش رفت هم ندیدند روز نوزدهم و بمطابقت تقدیر الهی از جانب جنوب ملکه عالم ناپیدا ندلسی و غنی
شبیر نبکاره و خمارا فرلو تبکر ناز و شهرافروز را مرخص کرد که محبوبان خسرو و منصور و معقول و غیرو و مخلص
بودند بدستور خسرو داخل حجره شدند شمع الاسرار اسمی باو تعلیم فرمود چون بجز کات رسانید اول
احوال پدر خود را سوال کرد خواجه شمس الملک را با کی از ملوک نی خمبر در جنبک دید بدستور حارث پیش آمد و
لوح را مقابل کرد احوال جنبن مرقوم بود که ایلفرند چون از اهواز از خدمت صاحبقران دستم رخص شدم گفته
بودم که تلاش ملک رفته خود خواهم کرد در ملک ماخذ مملا بر شش سلطنت میکرد من فوجی نگاهداشته
بر سر او آمده ام هر روز معرکه جنبک آراسته می شود لیکن هنوز کار بکسونشده غلبه کاهی ما را و کاهی حریف را
بصاحبقران عرض کورنش برسانی این را گفته غایب شد خسرو دوباره اسم را خوانده جمال و احوال محبوبه
خود ناهید را طلب کرد بتوفیق تقدیر ناهید نیز از احوال پدر خود ملک زرتاج اندلسی اول مطلع گردید در لوح خیر
و عافیت و اشتیاق فرزند مندرج بود بعد ازان عاشق معشوق یعنی خسرو و ناهید یکدیگر را دیدند و اظهار
شغف و شادمانی کردند تا شام محو جمال یکدیگر بودند و از هم جدا شدند بدستور منصور و معقول و مهتر غیرو
و مخلص نوجوان بعد از مدتی جمال محبوبهای خود را دیدند از انجمله مخلص از احوال پدر خود نیز اطلاع یافت که بخیر و عافیت
در یاد سرو شاهزاده فرخ نژاد است از جانب محبوبان ایشان از مشاهده جمال مطلوبان خود بهره وافی اندوختند
و دعا بجان صاحبقران کردند وقت غروب برامدند احوال را بخدمت حکیم و صاحبقران بیان کردند خسرو
گفت شهریار طرفه تماشای نقد پرست که محبوبهای ما همه در جانب جنوبی طلسم جمع شده اند با صاحبقران
که ملکه عالم هم انطرف رسیده باشد صاحبقران فرمود برخدا ظاهرست ما که صبر را پیشه کرده نشسته ایم
فرمود دیگر روز برای شما ناکرکم ست بعد ازین هر کدام دو روز برود و یکروز بدر یافت احوال والدین
و مملک و مال پردازد و یکروز بدیدن جمال محبوبه بسر برد بعد ازان همین مقرر شد چنانکه روز دیگر خسرو
باز رفتند و بمشاهده جمال محبوبهای خود پرداختند بخلاف جنوبی که نازنینان از شرم یکبار پیش نرفتند

لیکن اینجا جلوه میکردند و آمدن ایشان برای ظهور جلوه ایشان چندان لازم نبود که طلسم ذات خود این اثر
دارد ولیکن روز اول هر طالبی که صاحبقران اعظم او را مرخص میکرد و مطلوبه او نیز بموافقت تقدیر از ملکه عالم و ملکه طلا
و خاتون بزرگ اجازت می یافت لیکن همان روز که ایشان بعقد دیدار مطلوبه باسم میخواندند روزی
که ایشان بدریافت احوال والدین و غیره میرفتند یا انطرف ناغه می شد یا اتفاق دیگر رو میداد باطلاهر
روز چهار و پنج کس میرفتند و بعد از دریافت احوال والدین و خویش و قوم و محبوبان خود را میدیدند و
دعا بجان صاحبقران میکردند و صاحبقران ازین حسن اتفاق حیران بود که سبحان الله همه نازنینان
که کجا کجا جدا شده اند یکمرتبه چگونه در انجا رسیده اند بحکیم فرلیطوس گفت که بسر و مرشدی الواقع مگر
مطلوبه ما هم انطرف بنظر می واقع شده ست فرمود مسرع شنیده که بود ما نشنیده :: چرا نمی بینی که می
پرسی فرمود حالا که بعد از همه خواهم دید دو روز دیگر هم القصه روز دیگر همه رفقای مشتری و رفقای
شاهزاده حنظله بن صفوان و غضنفر بن مالک و شاهزاده قنطور بن عنظر سابق رفتند یکروز بدریافت
احوال والدین و خویش و اقارب گذرانیدند روز دیگر بمطالعه جمال محبوبهای خود روز را بشب آوردند و دعا
بجان صاحبقران کردند خاطر ایشان نیز مطمئن بود از انکه جای دیگر نیستند و همین ملک قاف اند مواصلت
بقینی و قریب ست بهمین دستور بعد از دو روز سعد نوجوان و ادهم بن ملک تکرور و شاهزاده گلسرخ
مغربی از انجانب و محبوبهای ایشان ملکه عشرت افزا و ملکه سینه و امهره تا جدار آمدند سینه نجاطر داشت
که اول احوال صاحبقران اعظم را دریافت کند خاتون بزرگ بموجب اشاره نقدیر بر ضمیر او مطلع شده او را ازین
اراده منع کرد و فرمود که برای تو بهتر انست که بعد از ادهم که او را با نحال گذاشته آمدی و فی الواقع او در وفای تو
ثابت قدم بود ملاحظه بجای احوال پدر با برادر با صاحبقران عنقریب معلوم شود بمین نصیحت بعشرت افزا کرد و سر
قبول کردند باطلاع آینه سلیمانی طالب و مطلوب را با هم رو برو کرد سینه او هم را در کمال صحت و تندرستی و صفای
چهره یافت خوشوقت شده و شکر باری بتقدیم رسانید بهمین نوع امهره جمال محبوب خود شاهزاده گلسرخ را
دید غنچه دلش از خوشوقتی کامل شکفت عشرت افزا سعد نوجوان را بصحت و سلامت و خرمی و عشرت
دیده عشرت افزون ترشد القصه سعد ادهم و گلسرخ نبزد عا بجان صاحبقران کرده وقت برامدن براه
راهی گویند که هر لذتی که درین مواصلت ست برای صاحبقران اعظم و ملکه عالم ست و دیگران را عشر عشیر
آن نسبت چه بر ضمیر ناظران و مستمعان مضامین این کتاب عالیجناب روشن ست که بغیر ازین دو سر
گردان بادیه محبت و این دو بلاکش بیابان مشقت و این دو غم دیده انواع مصائب و این ستم رسیده
اقسام نوائب هر که ست محبوبه خود را دیده و با او روز را بشب و شبها بروز آورده و کل از گلستان

نظارہ

نظاره یکدیگر چیده اند و از کل شگفتالو در باغ حسن بمراد هم رسیده اند بلکه صیغه عقد حلال در میان
آمده بهمین یک امر مباشرت بنا بر بندگی و غلامی که در جناب صاحبقران داشته اند با محبوبه خود موقوف
گذاشته و امکان این دارد که با غیر محبوبه این امر نیز در میان آمده باشد چنانکه در طلسم مصر العجایب اگرچه
بدشته طلسم بود لیکن علانیه بود بخلاف صاحبقران گیتی ستان نظر کرده نور سیدالنس و جان
عاشق عاشق نواز بادشاه تخت گاه عشق مجاز که از وقتی که محبوبه را بخواب دیده تا الیوم هرگز بسایه او هم نرسیده
و اینکه در طلسم حیرتکده او را در خواب دیده احوال از و شنیده یا در طلسم مصر العجایب مثل او را دیده
و با عنقا و خود در انجا عین او تصور کرده عالم دیگر دارد در شمار نیست چه وهم و خیال او را در ان طلسم حالت
دیگر بود چنانکه خود را طفل چهار پنج ساله دید زیاده بر بن چه باشد و القصه نیز آهسته آهسته از خاطر ان شهر
یار محو شد اگرچه منشیان لشکر ظفر پیکر مانند ابو الهیثم و مهتر سریع انزا قلمی نبذ کرده اند که نانی الحال بکار تحریر
در شناسنامه بزرگ آمد اما آنچه از علوم غریبه در طلسم مصر العجایب صاحبقران تعلیم کرفته بهم بخاطر مبارک
بود و گویا همین متاع طلسم مصر العجایب بود که صاحبقران داوند و ان سنگ نیز مانده بود جام جواهر نشان
رفت باطله اکنون صاحبقران حکیم زبردست ماهر علوم غریبه اما بالفعل در فراق دلبر از و کاری نشاید نیاید
و آخر که در ساختن و بستن طلسم بیضا و طلسم سبع سباع خود بدولت شریک غالب بود باطله
این حله اگرچه معترضه ست اما تحریر ان ضرور بود بنا بر ان قلمی شد القصه جمیع رفقای صاحبقران از جانب
شمال و نازنینان ماه طلعت که محبوبهای ایشان باشند از جانب جنوب بدولت صاحبقران و ناشر
طلسم سنجیل سلمانی بمطالعه جمال یکدیگر فایز شدند و با صاحبقران اعظم اکنون غیر از شاهزاده هرفرودی و
شاهزاده مشتری و شاهزاده حنظل بن صفوان و شاهزاده اکلیل الملک و شاهزاده فرخزاد دیگری نماند صاحبقران
فرمود یاران فردا که من با نفاق شما میروم چرا که اراده دارم احوال پدر بزرگوار و برادر عالیمقدار خود معلوم
کنم اما روزی که مرا اراده در یافت احوال و مشاهده جمال ان مثل من غریب محبت رسیده درد مهاجرت
کشیده باشد شرکت غیر نمیخواهم همه بطوع و رغبت گفتند که یا صاحبقران غلامان تابع مرضی مقدس اند اگر
بغیر ما بیند اول ما برویم و مراجعت کنیم بعد ازان حضرت تشریف ببرند فرمود اگر شما را اراده مشاهده جمال دلبران خود
باشد تنهای بهتر ست و چه مضایقه امروز همراه من بیائید و احوال والدین و غیره معلوم کنید فردا من موقوف
میکنم شما بیائید و مطالعه جمال محبوبه کرده مراجعت کنید همه قبول کردند و انروز همراه صاحبقران رفتند و گویا
این حجره ها بعده رفقای صاحبقران از نیجانب و بعده نازنینان معه صاحبقران اصغر از انجانب بود باطله
صاحبقران در حجره و ایوانی که بنام او مرقوم و برای او معین بود داخل شد مهتر سریع السیر همراه صاحبقران

درهمان حجره رفت صاحبقران فرمود انچه علیست گفت من از مطلب خود گذشتم از صاحبقران جدا نمی شوم
حکیم نیز تا در حجره همراه صاحبقران بود صاحب قران از مهتر سریع السیر این سخن شنیده بجانب انجناب
دید حکیم فرمود حکم سایه تو دارد منافاتی ندارد در تبعیت اوست که انچه بنظر تو درآید بنظر او هم خواهد درآمد و بشرطیکه
اسم مذکور را که شما میخوانید او هم بخواند سریع گفت پس برای چه آمده ام القصه از وز صاحبقران اعظم
و مهتر سریع اسم مذکور را خوانده بجد نصاب معین رسانیدند آنگاه صاحبقران برخاست و گفت ای
سنجبل سلیمانی بحق اسمای اعظم بزدانی مرا از احوال پدر نزرگوار و مادر عالیمقدارم سلطان سیف الدوله
بهرام شاه و ملکه ماه سیما خبر دهید حجابها از پیش چشم صاحبقران و مهتر سریع السیر مرتفع شد و از
پیش چشم ایشان تاجای که بادشاه و والده شاهزاده بود میدانی منظر درآمد سلطان سیف الدوله
با زوجه خود مغموم منظر ایشان درآمد بعد ازان هردو لوحی بدست گرفته برخاستند و برابر صاحبقران آمده
لوح را پیش داشتند و ران مرقوم بود که ای فرزند ارجمند و ای آرام دل دردمند میدانی که من در جدا
شما دو برادر چه اندازه ناکه بدم و نمیکشم اول برادر عالیقدرت شاهزاده پدر مهربان در سن و داز
چشم من غایب شد تو هم اینجا بودی و دیدی که بر من و مادرت در فراق برادرت چه گذشت تو هم شریک
درد بودی باری حکما منجمین خاطر ما را باقسام قسم جمع کردند و من جهان را همین یک چشم که ذات حمیده صفات
تو باشد روشن میدانستم تا اینکه بعد از چهار سال انواقعه نا ملایمت توشد و بان حالت رسیدی او قات
زندگی را بر ما تلخ گردانیدی امداد حکیم اسقلینوس الهی که مربی شما بود واقع شد و الواح اخبر برای تو ساخته
رفتن ترا از تختگاه تبلاش انهاء تجویز فرمود ناچار شدم و بخدای تو راضی گشتیم بعد ازان اخبار مختلفه تو کاهی بمن
میرسید و کاهی اصلا خبر نمیرسید علی الخصوص از مدت یکسال خبر تو بمن مطلقاً نرسیده که حارث ناهجار شاه
اهواز بمن گفته فرستاده که انشهریار همراه پریزاد ان نقاب رفته اسپر من نیز با وزیرزاده همراه انجناب رفته
من این خبر را دروغ دانسته بعد انگاشتم لذا صبر کردم و درین ایام بهلاکت قریب بودم که اما مهتر سریع السیر
عبارت پدر مهتر سریع السیر که او قرارداست ملک بملک تبلاش شما و سپر خود میگذشت روزی بکناره دریا
اتفاق ملازمت حکیم عالیجناب حکیم اسقلینوس الهی افتاد عرض احوال کرد انجناب مژده مواصلت شما مضمن
المرام بزودی فرمود و دو کلمه بخط انور خود نوشته داد چون ان نوشته بمن رسید اطمینانی حاصل شد واز
قصد هلاک که داشتم خود را باز داشتم انفرزند عالیقدر باقی عمر از جدائی تو که بر ما فنا میشد خبریت
و عافیت است مرقوم لوح چون تمام شد صاحبقران دید که پدر عالیمقدارش روان شد و بمجلس دیوان
رسید بر تخت مغرب نشست تاج الملک پدر اکلیل الملک و روشنضمیر پدر مشتری وشهاموت دانا پدر

فرخزاد همه سلامت بودند بلکه پدر شاهزاده کلنرخ و سینه نیز در مجلس سلطانی حاضر بود شاهزاده خرم شد
و بر سلامتی والدین و اصحاب شکر رب الارباب بجا آورد اما بر حالت والدین بکرست شام هم شده بود
مراجعت فرمود باران و دیگر مشتری و غیره نیز مراجعت کردند اینها نیز انچه شاهزاده دیده بود دیدند
پیش هم دیگر و جکم تقریر کردند روز دیگر مشتری و غیره از صاحب قران مرخص شده بدریافت احوال
محبوبهای خود رفتند و صاحبقران برای دیدن احوال برادر بجان برابر خود رفت مشتری رانی روب
سنگار و کام کنور را دید و اکلیل حور انمانک را یافت مهتر سریع السیر را نیز صاحبقران بسیاحت فرستاد
او نیز جمال محبوبهٔ خود همه سبای را مشاهده کرد فرخزاد تاج افروز را دید لیکن هیچکدام لوحی نداشتند معلوم شد
که همه در طلسم جنوبی اند حیران اتفاقات قضا و قدر کشتند اما صاحبقران اصغر شاهزاده بدر نیز از انجا
باعتبار غلبه شوق ملاقات برادر بعد از دریافت احوال بدر مثل صاحبقران اعظم چه روزی صاحبقران اعظم
از احوال والدین مطلع شد صاحبقران اصغر (اللہ) داشت بود باطلبد امروز که اعظم بدیدن برادر بطلسم رفت اصغر
نیز همین اراده آمد و این احسن اتفاقات بحسب تقدیر ربانی و نانیز سلیمانی بود علی نبینا و علیه السلام
القصه صاحبقران اعظم بحجره خاص رفت مهتر سریع السیر چون او را دید کل مزاج واشت صاحبقران
اورا بدیدن محبوبه دوباره اجازت فرمود و کل مزاج او صداع بود بت صندلی رنگ یعنی محبوبه او
علاج درد سر او بود اما صاحبقران داخل حجره شده خواندن اسم را بصاحب رساند بعد ازان جمال
با کمال برادر بجان برابر عالیمقدار خود را مشاهده فرمود و روزها سالکی جدا شده بود باهم بتفاوت چند ساعت
تواما ن زائیده اند لیکن دل گواهی داد و بهیئه جمال خود را دید بعد از نه سال جمال او را دید نام خدا مثل خودش منقشه
تازه کل عارضش را رونق بخش گلستان روزگار ساخته و حسن جهان افروزش عالمی را در حیرت
انداخته تجلی دیدان خورشید انور شد برخ تابنده چون ماه منور مقابل گشته باهم ماه خورشید بغرق
یکدیگر از مهر تابید القصه هر دو بعد از مشاهده از شوق آهی زدند و بیهوش افتادند بهان اثر طلسم
بادی بر ایشان وزید بیهوش آمدند اشعار اشتیاق آمیز با یار خواندند لیکن از هم نشنیدند جنبش
لب را مشاهده میکردند القصه از صبح تا شام سه مرتبه بیهوش شدند و بهوش آمدند چون لوح با
هیچکس نبود احوال معلوم نشد وقت شام که محل برامدن از طلسم بود بهدیگر را سلام کرده برآمدند شب
در یاد یکدیگر کنه رابیدند صاحبقران اصغر بملکه علیا گفت ایصاحب انروزان نکوئی راست کوی بیچاره را
مردم میاد خنده از رده کردند حالا که چه قدر راست کو بود احوال هر که پرسیدیم گفت در طلسم سنبل و آخر
جنس شد که او گفته بود ما نفهمیدیم ملکه گفت منکه عرض کرده بودم فرمود فردا من باز بدیدن برادر میروم و بس

فردا برای خاطر خود نور چشم خود فرزند خود ملکه عالم خلوت مینمایم تا بخاطر جمع جمال مقصود در آینه احوال مشاهده نماید
زاده خاتون فرمود در بصورت اگر کسی از طرف ان دل شکسته مهجور میرسد که صاحبقران اعظم را دیدید
باید بفرمای که اراده دیدن جناب فردا دارم وچون فردا هنگام مراجعت نمای نگاست بیرون تشریف
ببرد و سیر چراغان مشغول شوما خواهم گفت همین شبی در میانست اضطراب چهت منظور ازین کثرت آنست
دل صبیت منزل اوست صاحبقران اصغر قبول کرد اما از جناب صاحبقران اعظم وقت صبح باخور سید
نگار و بهار افروز بموجب اجازت حکیم رفته دعوت را باتمام رسانید و طالب جمال برادر شده الصورت
زیبا و ان قامت رعنا در چشم برهم زدن جلوه گر شد خورشید نگار جمال مطلوب را دیده در دل صدقه
و قربان شده از شرم برگشت معلوم کرد که در همین مقام ست بهار افروز نیز بتبعیت خورشید نگار جا اورد و
از شرم صاحبقران و هم باعتبار خاطر جمعی علاحده نیز نخواستند که جمال ایشان به بینند و همان روز صاحبقران اصغر
بعد از انیکه از مشاهده جمال خورشیدی پرداخت دوباره اسم را خوانده جمال ملکه خورشید نگار را دید معلوم
کرد که ببرادر من رسیده خرم شده و بنیاد صدقه و قربان نموده وقت شام مراجعت فرمود سبیز
چراغان پرداخت اکنون در جانب جنوب غیر از ملکه عالم در شک پری دیگری نمانده و در جانب شمالی
غیر از صاحبقران دیگر کسی نیست و ملکه عالم بفلک خطاب کرده فرمودای سپهر صبر فرما در همنقام که بهرامیان
من بهمه نگام دل رسیده خاطر خود را از حصول مقصود جمع ساختند ما را بصبر ارشاد کردی و نوبت ما را بآخر انداختی
میترسم که مبادا مضمون انکلام صادق آید قدسی در مجلسی که رندان شرب مدام کردند نوبت بما چو افتاد
آتشش بجام کردند از عالم غیب ندا بگوشش رسید که ای زهره جبین عالم افروز نشبت اکنون مبدل
گشته بار روز و گردوران نگام نیست دایم بهمین مکتب دل خود دار قایم شکه فردا افتاب تو برآید
شب هجران تو یکسر آید مبادا خویش را بی خویش سازی دل صد پاره خود ریش سازی القصه
انشب نیز گذشت و صاحبقران اصغر بمشورت خاتون بزرگ بشکار رفت ملکه علیا دست ملکه عالم را گرفته
داخل طلسم کرده و او جبرا نعالبجناب را سیر فرمود در هر آینه صورت خود را خندان و شگفته چنانکه هیچ
از درد عشق نبود منظور در آورد و خاتون نیز همراه بود چنانکه حکیم درین باب خاطرنشان صاحبقران کرده بود خاتون
بزرگ خاطرنشان ملکه کرد بعد ازان در حجره که بهترین حجرات جانب جنوب بود ملکه بنود که منزل شما اینست که
برای اینوقت تا نیز طلسم بمن خدوم تو و مطلوب تست اسیم داخل شو چون داخل شد رنگ پری
نیز همراه بود ملکه را ان اسم تعلیم فرمود که باین صدر رسانیده دعا را خوانده برخیز به بین که سه آنچه دلت
در طلبش می شتافت در پس این پرده نهان بود یافت اما بلکه بخاطر داری که روزا دل که شما

شاهزاده

شاهزاده خورشید مغربی را بخواب دیدی در آینه خانه دیدی ملکه دست خاتون بوسید و تصدیق نمود فرمود
ان شاهزاده نیز ترا در آبی در برج ابکینه بخواب دیده است تعبیران اینکه اکنون هردو درین آینه جمال یکدیگر را دیده
بزودی امیدوار مواصلت باشید که حالا قدرت فلک منت که شما هردو را از هم جدا کند معترض
کاریکه خدا کند فلک را چه مجال برشک پری گفت ما تو هم این اسم را بخوان و جمال مطلوب را ببین
که در درجات عشق بای کمی از کسی نداری لیکن از احوال خاتون خود خبردار خواهی بود که مبتر سم اضطرابی
رو دهد که جاره آن در دست من ضعیفه نباشد لیکن خدا چاره سازست مال کار بخیر و خوبیست این مراتب را
فهمانیده بیرون آمد و بر در اندرون طلسم نشست بملکه عالیا فرمود شما هم خواسته با شید در یک حجره
بروید احوال دختر بلندا ختر خود را ملاحظه فرمائید ملکه عالیا رفت و بعد از دو پاس بیرون آمد گفت ای قبله
نوان بارسا ان ناز رعنا هم درین طلسم و در طرف شمالی ست چرا نم که انجا چگونه افتاد فرمود منقریب این احوال
هم در ضمن احوالات دیگر بسر حد بیان خواهد رسید و این کارها متعلق بمقدر ازلیست و [illegible] متوجه
شدن صاحبقران اعظم از جانب شمال طلسم و ملکه عالم از جانب جنوب بمشاهده جمال یکدیگر و بیهوش
افتادن هردو و بعد از مدت مدید از کثرت شوق تا دوازده روز در اضطراب بسر بردند و جانب بمکه
بر احوال ایشان و رسیدن حکیم الهی ستدیس از جانب شما و حکیم بزرگ والتش از جانب
جنوب بموجب ارشاد حضرت قبله علیه السلام و برطرف شدن بردهای طلسم از میان بدید آمدن
سلامت کوچه ها و ملاقات کردن هر عاشقی با محبوبه خود دران کوچه ها و آغاز داستان
جنبش کنند صاحبقران و ملکه عالم وغیره اما راوبان این اخبار را شاطر انگیز و نا فلان این اثار مسرت
خبر چنین روایت کرده اند که چون در روز همایون و ساعت میمون صاحبقران از حکم عالیجناب اقلیطوس الهی و شیخ ابکار
و ملکه خائف و ملک الجن و مرفوط دانا و ارضیای عابد و ابوالمسیح رمال و بلقع مرتاض بزرگان رخصت وداع
کرفته با دل پر اضطراب و شوق متوجه طلسم شد حجره صاحبقران برای ملاقات محبوبه علاحده معین بود حکیم
الهی از روز نامه خورشید لنکار همراه صاحبقران و پیغام کرد که البته زنهار از احوال برادر خود خبردار خواهی بود مبتر سریع
السیر را گفت تو بر سر دروازه حجره بنشین و خود آمده بر دروازه طلسم نشست باقی رفقای انجناب
بیرون اصل طلسم در ایوانی مجتمع بودند حکیم منیر مود که احتمال کلی دارد که صاحبقران را نیز حالتی رو دهد که من نیز
دران حیران باشم اما الله عاقبت کارها بخیر خوبیست خاطر جمعست این عقبه اخرین نیز بگذرد والقصه
چون صاحبقران بر دروازه حجره رسید بر پیشانی ان مضمون این بیت مرقوم یافت ؎
بیا کز زلف کج و چشم سرمه سا اینجاست ؛ هر انچه میطلبیدی تو از خدا اینجاست ؛ حالا که صاحبقران

مکر این حجره را دیده لیکن این عبارت امروز بنظرش درآمد باری حجره را واکرد از صدای در بمضمون بگوش صاحبقران
رسید سه در دولت کشاد بخت نگون جلوه یار ساخت روی بروی طالع عاشقان خسته جگر
همچو خور سر بر افت اوج علو صاحبقران قدم در اندرون گذاشت حاجب در تعلیم اسم بشیخ الاسرار
نداشت کانجناب خود عالم خط طلسم بود اینقدر معلوم کرد که کدام اسم را باید خواند با ملا خورشید نگار
نیز از عقب رفت و دور نشست حجره بسیار وسیع و روشن و اندرون پرده داشت که حایل
بود میان آینه طلسم و مکانهای دیگر خورشید نگار بیرون پرده نشست و مهتر بیرون در نشست صاحبقران
ان اسم را خوانده بحد نصاب رسانیده دعای طلب مقصود خواند یکمرتبه و بدستور ان قیامت قیامت
شکن آفت دوران بلائی مردم زن کاکل مشکین بدوشش انداخته دو زلفکی کار عالم ساخته جای
عکس یار روی خود نمود زانکه هوسته یکی با یار بود چون جمال یار را کی پرده دید غنچه سان عاشق
قبا بر خود درید همچو گل خندان شد و چون عندلیب داد باغ و بهر از ناله زیب دیده تا بر روی دلبر
دوخته سمع مهر او بدل افروخته گاه می رقصید از شادی و گاه برگشتیدی از دل خون گشته آه گاه
مجنون گاه عاقل میشدی گاه ناقص گاه کامل میشدی که چو لیلی گفتگو با می نمود گاه مثل گل سراپا گوش
بود که زبان او همه تقریر داشت که حیرت ز حالت تصویر داشت القصه صاحب قران کنی ستان
از دیدن جمال ملکه عالم حالت چند بهم ساند که در تحریر و تقریر نگنجد انحالت بر هر که رو داده باشد
انصاف را نکوی فهمد والا صد سال اگر از نمقوله سخن بگویم هنوز کی از هزار نگفته باشم برای انکه حالی را در ظرف
قالی نتوان گنجانید مجملاً صاحبقران بعد از ین حالت از کثرت شوق از هوش رفت ملکه خورشید نگار
بمهتر و مهتر بحکیم گفت فرمود هنوز خبر ست خود بخود بهوش می آید همان شد که صاحبقران بهوش آمد
و حالتیکه از صاحبقران نقل میکرده می شود بعینه از ملکه عالم تصور باید کرد چون این بهوش آمد او نیز بهوش
آمد صاحبقران این بار با نیمضمون زبان بگشاد و لمواظفه سه تا درون خانه آینه دلبر جا گرفت که هر آینه
چون خورشید و مه بالا گرفت و خطاب بمحبوبه کرده میفرمود که چه روشن گشته از رویت
چراغ آینه را سرمه چشم سیاهت کرده داغ آینه را از تماشایت سراپا چشم حیرت گشته است
منت از نظارهات یکدم فراغ آینه را حالت ان شمع جگر خسته و بده بر روی یار خود بسته مجملاً
تا کنم کجا تقریرش بادا رم بگسوت تحریر نه زبانرا ست طاقت گفتار نه قلم را ست قوت رفتار القصه تمام
روز صاحبقران انحالت داشت چون شب شد بموجب تا نیز طلسم عاشق و معشوق از نظر یکدیگر نا پدید شدند
صاحبقران آهی زد و بیفتاد و بیهوش گردید شمع و چراغ دران خانه روشن کردند خورشید نگار قدری

صبر کرد

صبر کرد که خود بخود بهوش آید ممکن نشد ناچار شده بر سر انجناب آمد و سعی بسیار کرد که او را بهوش آرد
صورت نبست بهتر سریع السیر ماجرا را دریافته بخدمت حکیم رفت بحکم افریطوس الهی ملکه خورشیدنگار
را در پرده کرده بر سر صاحبقران رفت و نبض او را مشاهده فرمود عرقی را از پیش خود برآورده در دماغ
صاحبقران چکانید و روغنی و ظرفی کرده بخورشیدنگار گفت ای فرزند دوست کنیز و بکر از بیمار افروز یا ملکه
تلف میطلبم تا با تو در بیداری شریک باشند و روبروی خود انکنیزان را بگو که این روغن بر بدن صاحبقران
بمالند خورشیدنگار ازین سخنان بگریه افتاد سریع السیر متغیر شد گفت من روغن بحالم فرمود
کار زنانست حکیم قسم خورد خورشیدنگار را تسلی داد که خاطر جمع باشد اما چند روزی انجالت برود و
از عاشق و معشوقه خواهد گذشت که این اخرین تغیر است احوال ایشان بعد ازان همه عیش ست و سرور کوتاهی
سخن تا کجا قصه را طول دهم صاحب قران از ینجانب و ملکه عالم از جانب جنوب تا دوازده روز ازین احوال
داشتند که روزانه بحالتی که مذکور شد بافاقت می آمدند و شبانه از هوش میرفتند حکیم افریطوس
صاحبقران را دزاید و خاتون ملکه عالم را بدین روغن حکمت که گویا مخصوص این امر بود و بهرود یعنی حکیم دزاید
از جناب آصفی معلوم کرده بودند قوت مزاج هردو بحال میداشتند و درین دوازده روز سه مرتبه شور بای
نبرقی ممزوج در خلق هردو تیز ریختند و ایشان هرگز تا اینمدت کسی را نمی شناختند بلی درمیان صاحب
قران و ملکه عالم این تفاوت بود که صاحب قران چون مرد بود در حالت افاقت بهمان صورت اشعار
عاشقانه میخواند و لب بیار حرف میزد و کاهی کله و کاهی نیاز میکرد صدقه و قربان می شد و ملکه از حیای اصلی
و شرم جبلی با خاموش بودی یا گریه کردی و اگر رشک پری پیش او نبودی نیاز و صدقه و قربان هم
کردی اکنون آمدیم بر داستان افاقت حقیقی و عشرت واقعی ایشان که موقوف بر قدوم حکیم
فاضلین حکیم استقلیبوس الهی و حکیم بزرگ دانش بود راوی گوید که مهتر توفیق در خدمت حکیم بزرگ دانش
چنانکه سابق مذکور شده می باشد که حکیم عالیقدر را ورانگاه داشته ست روزی آن حکیم بزیارت بیت
المقدس رفت حکیم استقلیبوس الهی نیز برای زیارت انجا تشریف آورد و چون عارفان بمعرفت احوال
همدیگر اولی ترند هردو با هم اتحاد و اخلاص داشتند مهتر توفیق نیز همازمت حکیم بزرگ یعنی استقلیبوس
که مرتبه او در علم و عمل نسبت بحکیم بزرگ دانش نیز زیاد بود رسید بعد از صحبت داری وقت شب
هرکدام گوشه برای عبادت گزیده مشغول شدند شب ایشان را از جناب مافی بیت المقدس یعنی حضرت
سلیمانی و حضرت آصف بشارت شد که حکیم استقلیبوس بشمایل طلسم شنبل تشریف برد و حکیم بزرگ
دانش را حکم شد که بجانب جنوب طلسم رود و بگیرانچه بالست بایشان ارشاد شد صبح هردو درین واقعه

مترد و بودند که حضرت خضر علیه السلام رسید و بالشافه احوال صاحبقران اعظم و ملکه عالم را بیان کرد طریق برطرف
ساختن طلسم بگفت و ارشاد فرمود و خاطر ایشان تسلی یافت و همان ساعت هردو بکوهی از خلق دورتر رفته اسمی
خواندند پریزادان حاضر شدند تختی طلبیده اشته هرکدام سوار شدند حکیم بزرگ دانش مهتر توفیق را همراه گرفت
و حکیم استفلینوس تنها رفت هردو بهردو جانب روان شدند از نجانب چون احوال صاحبقران
اعظم و ملکه عالم بطول کشید اضطراب عظیم در خاطر خواهان ایشان پدید آمد از نجانب مشتری وغیره هرماه
در خدمت حکیم افریطوس می آمدند و ناله فریاد میکردند و التماس چاره این اضطراب می نمودند
و از انجانب خواتین مع ملکه علیا و صاحبقران اصغر بخدمت زاهده خاتون التماس میکردند و ایشان در
تسلی ایشان هرچند میکوشیدند فایده نمیکرد بعضی میگریستند و بعضی ناله میکردند و بعضی خاموش بودند
و هردم ساعت میکردند تا یکبار روز دوازدهم دران حالت تخت حکیم استفلینوس در باغ طلسم
فرود آمد حکیم افریطوس بیاران وعده امروز داده بود و انطرف زاهده خاتون با طلبه حکیم افریطوس در صحن
باغ آمد، هردم با سمان نگریستی و اضطراب در دست انجناب بود که تخت حکیم بزرگ نزول نمود بمجرد
رسیدن تخت بزمین حکیم افریطوس نعره شادی برکشید و تکبیر گویان خود را بخدمت حکیم بزرگ رسانیده
دست بجانب بالش دراز کرد حکیم الهی نگذاشت و او دست را بوسید باهم معانقه کردند حکیم استفلینوس
احوال صاحبقران را دریافته بگوشه ازان طلسم رفته زمین را فرمود تا کندند و چهار شیشه بزرگ از آب دوسبز
رنگ و دوسرخ رنگ برآورد و همان ساعت اسمی بران دمیده خورشید نگار را کناره کرده بمجره صاحبقران
درآمد و ازان آب قدری اول بمجره و چشم صاحبقران باشید بمجرد این عمل بحال هوش آمد حکیم استفلینوس را
دید بر پای او افتاد او صاحبقران را در بغل گرفته پیشانی او را بوسه داد و گفت ایفرزند عشق و حالات
عشق بسیار شنیده اما یا بخرقه بسیدن نیامده تا بدین جه رسد راستی آنکه تو و محبوبه تو عشق مجاز را
بکمال رسانیده اکنون آنچه حالست که با نومی بینم صاحبقران خاموش بود و گریه میکرد ازانجانب حکیم بزرگ
دانش اول بصاحبقران اصغر ملاقات کرد توفیق پای اقارا بوسید حکیم زاهده خاتون را طلبیده با او ملاقات
کرد و او نیز چهار شیشه آب سبز رنگ و سرخ رنگ از گوشه جنوبی طلسم برآورد و سرخ بزاهده خاتون داده
انچه بالسبت بایشان فهمانید زاهده پیش ملکه عالم آمده آب بر چهره او پاشیده با فاقتش آورد و ملکه عالم
از حالت سابق بحال بود اما اشک از چشم او جاری بود اما حکیم استفلینوس قدری آب با عرقی ممزوج
کرده بصاحبقران خورانید و چند بحال آمد آنچه بصاحبقران از نجانب و ملکه از انجانب خورانیدند آب سرخ رنگ بود
القصه چون صاحبقران بخوردن چند جام خوب بحال آمد و ملکه عالم نیز که خاتون بزرگ باو خورانیده بود صاحبقران

بعد از ملازمت

صبد ملازمت اظهار نیاز و اشتیاق و عرض احوال کفت ای قبیله و کعبه من فکری زنود باحوال من کنید که طرفه احوال
دل را مشاهده میکنم فرمود روز چهارم محبوبه خود را در کنار خود بین فرمود این صبر سه روزه بر من دشوار تر از صبر
که سالها در فراق او کردم حکیم بخندید و کفت سبحان الله سه وعده وصل چون شود نزدیک :: آتش
شوق تیز ترکردد و ناچار کلمه صحبت القصه فرمود بهر حالت سه روز باید صبر کرد و تا سه روز از بن آب سرخ
رنک با شراب با عرق بهار و کلاب ممزوج کرده دو وقت باید خورد بهمین کلمه و کلام با ملکه و خاتون بزرک
درمیان آمد القصه هر دو از طلسم برآمدند اکنون دل در اضطراب شوق اما در ظاهر بهوش و افاقت بودند
خواتین بخدمت ملکه و خواتین بخدمت صاحبقران رسیدند خاطر همه جمع شد اما از جانب حکیم اسقلینوس
و حکیم فریطوس و شیخ الاسرار و از انجانب حکیم بزرک دانش و شیخ الاحرار و زاهده خاتون متوجه نکشت
طلسم شدند از شادی فتح و ابطلان طلسم بایشان شده بود القصه پاره درختان را کنده بعضی اسپ بارا برآورده
بشکستند بعد از ان شیشه های آب سبز را کرفته دو روز اسمی بران خوانده روز سوم بپای آینه ها ی
طلسم رفتند و آب را پاشیدند آینه ها مانند اینطرف و همان قدر انطرف که بودند آب شدند حالا در
میان سلامت کوچها ظاهر شد در عرض دوازده کز و در وسط آن سلامت کوچها جانب شرقی و غربی ایوانها
مشتمل بر حجره و در کمال صفا و طیب هوا و شندانها آماده و مهیا صراحی و جامها بر یک تختی چید و شیشه باز شراب
کذاشته و السلام اما هر سلامت کوچه و ایوان و حجره های او در تکلف مراتب داشت تختی و خوابکاهی نیز موجود
و مهیا و پرستاری هر دو سلامت کوچه که عشرت کوچه نام یافت نام هر یکی از عاشقان و جانب و یکراز معشوق
مرقوم بود چون اینجانب فهمیدند یعنی طلسم سنجیل برطرف کشت و بجای ان نشیمنهای عالیشان برای
عاشقان و معشوقان مع قیدآسامی ایشان علی قدر المراتب پدید آمد و در میان هر دو عشرت کوچه دیوار کوچایل
بود حکیم عالیمقام اسقلینوس بخدمت صاحبقران آمد که ای شاهنشاه آفاق عالم :: منور از رخت
رواق عالم :: کمینه بنده ات صاحب کلاهان :: بخاک پای تو سوکند شاهان :: بهار ا ملکه کاهها با سرانجام :: بکاشن
از برای سیر بخرام :: بهار و عیش و ایام جوانی :: ازین خوشتر چه باشد زندکانی :: برای انکه مختصر باکنیم
جهان کشتی و هر دم رنج دیدی :: مقدر بود انجا وصل ان ماه :: بکن در روز بان الحمد الله :: بعد ازان جمیع رفقای
صاحبقران را جمع کرده هر یک را بدری سرداد که بروید و با محبوبهای خود عشرت کنید بعد ازان صاحبقران کیتی
ستان شاهزاده خورشید تاج بخش داخل عشرت کوچه خود شده و در یک کوچه ملکه خورشید لکار را بزور
داخل کردند که برود از انطرف نیز ملکه عالم و غیره نازنینان هر کدام داخل عشرت کوچه خود شدند و هر کدام در وسط
کوچه نزدیک بایوان ها با مطلوب خود ملاقات کردند و طالب دست مطلوب را کرفته بعشرت مشغول شد چنانکه

شیشه کلاخته جوش خورد
و آنچه از ان ریخت خورد
قدر رفت هر یک
از شیشه انبساط

چنانکه بتازگی آسامی ایشان در نیمقام مرقوم میکرد و دو شاهزاده دشتری بارانی روب بنگار و کام کنور و شاهزاده اکلیل الملک
با ملکه خود انملک و شاهزاده فرخزاد با ملکه تاج افروز و شاهزاده حنظلبن صفوان با ملکه شکر شیرین سخن و شاهزاده هرمز بن
قیصر با ملکه قرنفل دیدار و شاهزاده قنطوربن عنظرنا ملکه افرسیاب کلنوش و شاهزاده درجین بهادر بارانی مهاسندر و نوروز
وولاور با چند رجوت و مظفر نوجوان با غمزه سحرافرین و شیرول هندی با زوجه خود و غضنفربن مالک با جمیله
مصری و شاهزاده کلنرخ مغربی با امهر تاجدار و دیگر نوجوان با سبینه بانو و عشرت افزا با سعد نوجوان و شاهزادگان
غضنفر رفیق حنظله با صبر بانو و ابوتعیم با شیرین ادا و مخلص نوجوان با شهرافروز و مهترغرلو با بکلرزاده مهترمعقول
با حمار اقرار و الص جوانبخت با آبنه رخسار و شاهزاده خسرو شیرول با ملکه ناهیدا اندلسی و شاهزاده شیربن حارث
با شمع بمبئی و شاهزاده حسن با سنبل موبری و صاحبقران اصغر با ملکه خورشید نگار در وسط عشرت کوچک نمونه
دارالقرار باهم ملاقات کردند و راز و نیازی که درمیان هر دو واز عاشق و معشوق واقع شد علی قدر مراتب
هجر بود چه مدت مهاجرت هرکدام بیشتر لذت مواصلت او نیز بیشتر بود و انمراتب بر ناظران این کتاب
از همه عاشقان معلوم ست اما صاحبقران اصغر با وجود اینکه درین ایام عشق ملکه خورشید نگار او را پر ملال و پریشان
ساخته بود و از شدت غم مفارقت او سفربان صورت که تنها در بای سوده و برلشت نهنگ نشیند اختیار
کرده بود با وجود این مردی کشورستان همه جا عشق کنی عروس کن صاحب فرزندان او را چه نسبت
بکسی که از اوان عاشقی تا روز مواصلت بنظر محبت در غیر محبوب ندیده و محبوبان عالم در چشم او جلوه کر
کشته و او بغیر دلبر خود کسی را نگزیده تواند بود و از ذات گرامی صفات شهریار منعظم و مکرم نظر کرده نور خاتم صلی
الله علیه و آله وسلم صاحبقران اعظم ست و لقب اعظمیت او را بهین اخلاق سزاوار ست که جواد بالنفس
بیشتر کرده و ثبات قدم در عالم محبت ورزیده ست ما هم باین سبب اگر تمام بذکر او کنیم لایق و سزاوار ست
اما شاهزاده فریدون برادرزاده ملکه شهرافروز که باعث رفتن فرخزاد در طلسم اثمار شده بود دامن
صاحبقران گرفته بگریه افتاد و مضمون این بیت خواجه حافظ مرحوم بر زبان آورد که سخن صریح بگویم نمیتوانم
دید که منجورند حریفان و من نظاره کنم صاحبقران بر و ترحم فرمود و منظور او را محبوب فریدون الجمیله دریافت
همان ساعت عین السرور را که بگوشه طلسم اثمار در سلطنت او بود طلبداشته فرمود محبوبه فریدون جمیله
پری کجاست گفت حاضرست فرمود ولی او کیست گفت مادر او با جدا و مالک جیران که داروغه طلسم بود
و در اصل هر دو امرد ختر بابن کنیز سپرده اند فرمود بهتر و خوشتر ست همین ساعت او را لباس عروسانه
پوشانیده حاضر کن که تا او را بوصل نرسانم خود نروم عین السرور بجلدی اند ختر را با مادرش طلبداشته نصب حجله
براست شیخ الاسرار با شاره صاحبقران عقد هر دو را خواند و بیک سلامت کوچه که خالی بود از یکجانب

هردو را داخل کرده فرمود بروبیش کن سنگ حق بزبان که بخشد مراد ات هر نفس و جان ؛ بعد ازان
انجناب خود تشریف برد از انجانب ملکه عالم با رشک پری میکفت انجواهر عجب حالتی دارم که بتقریر نمی توانم
اورد و درین اثنا صاحبقران رسیده از و نظر بر جمال محبوبه انداخت و رشک پری را نیز و بدانشناخت
حیران شد که این کیست اما تغیر حالت در هردو بدید امد ملکه بکنار رخت تکیه کرده و سر بدانشسته بود بتعظیم
برخاست و صاحبقران هم انیقدر کرد که خود را تا مسند رسانید دیکر هردو بیخود شدند رشک پری نیز عاشقه
صادقه است و داستان عاشقی او و مردان خواهرش در عشق صاحبقران بتقدیر بزودان بکوشش بمکنان
رسیده بحلاً محبت او بای کمی از دیکران ندارد از و بدن جمال صاحبقران بعد از انیقدر مدت متغیر الاحوال
کردید و حالتی که برایشان طاری شد برونیز سته لیکن چون ایشان بسیار فهمیده و عاقله بودند دران
حالت از طعن مردم ترسیدند که کویند ایشان را مثل ملکه در عالم عاشقی تصور کرده اند و بزور خود را بیخبر ساخته
اند این امر را تصور کرده خود را بنوعی نکهداشتند و بطرف تختی کوچکی که شراب بران چیده بودند دران حالت
دو دیده ان صراحی را تصور آب کرده صراحی برداشته قدری خورد که با فاقت باشد فضارا ان شراب همین
خاصیت داشت که متغیر الاحوال را با فاقت اورد و دیری همین در انمقام مقام بود بمجرد خوردن تغیر حالت
از رشک پری برطرف شد و دماغ او شکفته و قوتی بهرسانید لهذا ست معلوم کرد که شراب بود و شراب
بایست حالتی که داشتم ازاده چند کند و این زایل کردانید معلوم شد خاصیت او همین ست صاحبقران
و ملکه چون با فاقت آیند بخوردن این شراب ایشانرا اشارا کنم اما کلاب و عرق بهار و بحر و لعابه و عطریات
و نقل و مزه اسباب مجلس همه کذاشته بودند و با نرطلسم چنان بود که از تازه کوئی نازکی می ربود ان عرق
و کلاب بر روی هردو پاشید باری بهوش آمدند ملکه از شرم نقاب بر چهره کشیده اما رشک پری
عرض کرد که ازین شراب میل باید فرمود که تغیر احوال را مبدل باحسن احوال میکند و جامی ازان صراحی پر کرده
بدست صاحبقران داد صاحبقران نخواست که دیکر تغیر حال که موجب اختلال عیش ست اکر نباشد بهتر ست
انجام را کرفته لاجرعه درکشید بمجرد خوردن آروغی امد و صدق قول رشک پری بر و ظاهر شد صاحبقران متعجب
شد و نکاه بر رشک پری کرده فرمود تو کیستی کفت کنیز ملکه عالم فرمود ترا بچند خریده اند کفت دارنان من
فروختند بر من وجه آن معلوم نیست و دراین اثنا ملکه بهانه بول برخاست منزل قضای حاجت نیز بکوشه
بود رشک پری افتابه برداشت و نهان از صاحبقران ان صراحی نیز برداشت ملکه چون طهارت
رشک پری را در بغل کرفت و کفت تعجیل کردی بایست صبر کنی تا من بکویم لیکن دمیدم غشی بر من طاری
می شود رشک پری انصراحی بدست ملکه داد و احوال خود را بیان کرد که باین سبب والستم ملکه خورد او را

نهز توتی و نشاطی در دماغ پدید آمد و رو دکی رفت باز آمد نزنشستند ملکه پرده از حیا بر روکشید و خاموش
بود اما صاحبقران باز نگاهی بجانب رشک پری کرده گفت نام تو چیست گفت رشک پری صاحبقران خود
بجانب او دیده فرمود عجب هنرست صورت تو بچشم من و نام تو بگوش من اشنامی آید جواب داد
تو کنیزادهٔ من ظاهر نیست و تو میگوئی من کنیزم گفت شبها بار تربیت شده ام پرانی با لقوه همه هنرها دارد بعد از
کوشش کند و توفیق الهی نیز مدد او نماید بقدر قسمت و حوصله بکمال میرسد والا ناقص میماند بنظر انور رسیده باشد
که حضرت لقمان علیه السلام غلام شخصی بود بحسب استعداد و تائید رب العباد بمرتبه رسید که ایزد تعالی
او را در میان نبوت و حکمت مخیر گردانید تعالی بمیت چون نبوت خود را بمرتبه نبوت انبیای مرسلین نیافت
لاجرم حکمت را اختیار کرد و حکمت بموجب فرموده ایزد تعالی خیرا کثیرا بهوش از سر صاحبقران میال
فنا پرواز کرد و از حیرت صورت دیوار گشت و حسن هشیار و با حسن گفتار او جمع شده انوقت جلوه در
نظر صاحبقران کرد که اگر مشوق ملکه عالم نبودی قریب بعشق شده بود لیکن ضبط خود کرده از تجرد تی حرف نزد
باز سر بر آورده فرمود ای رشک پری احوال تو مرا در حیرت انداخته اگرچه طالع امنیقام بر طرف شد لیکن
اثرش باقیست که تا می بینم نخواهی یافت که تو داری هیچ خاتونی نداشته باشد بلکه در مردان هم باین لیاقت
کمتر بهم میرسند و حیرت دیگر اینکه ملکه عالم باد شاهزاده خطاب دختر ست و دران ملک دین علاحده و زبان
علاحده علوم نیز علاحده باشد و آنچه در تو می بینم همه علوم مروجه اسلامیه ست عرض کرد با صاحب
قران احتمال دارد که من در خانه خود اول تربیت شده باشم بعد ازان بفروش رفته باشم فرمود که
عشرت افزا را شنیدم که دختر خواجه نظام بود بحسب قسمت بخطا رفت و بدر عالیمقدار ملکه او را خرید و چه شنود چه
رشک پری نمیدید و گفت شبها رعالم انجا برای ملاقات محبوبه تشریف آورده باند با برای شنیدن
قصهٔ دیگران با کنیزان اینهمه اختلاط چه معنی دارد گفت می بدهی لبستان دست بزن بای بکوب شد در خرابات
نماز بهر نماز آمده شد صاحبقران ازین سخن متنبه شده متبسم شد و بر سید که مبادا موجب ملال طبع ملکه گردد و روبجانب
ملکه آورده مضمون امنیطلع ادا کرد گفت بی جا بانه ذکر بر سر ناز آمده شد چشم بد دور که بسیار باز آمده شد این را
گفته جام شراب پر کرده پیش ملکه برد و گفت حافظ گفت ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ما
مانند چشم مست کس در جهان ندیده شد هیچ نتوانی نبینی سر تا بپا لطافت شد کیتی نشان نداده ایزد نیافریده شد
در قصد خون عاشق ابرو و چشم مست شد کابن کمین گشاده کان کمان کشیده شد از سوز سینه هر دم دودم
بر سر بر آید شد چون عود چند باشم در آتش آرمیده شد هر زاهدی که دیده با قوت می فروشست بیستجا شد
ترک کرده پیمانه در کشید لمولفه ای چون رخ تو بگل کس در جهان ندیده شد غنچه ز شرم لعلت بر خود فتاده شد

نرگس نشرم چشمت سر را بته فکنده :: سنبل ز دست لعنت صد پیچ تاب دیده ۵ کز انکم نکوی این جام
لاله گون را :: صد لاله بر دماغم هر دم ز خون دیده ۵ این را گفته جام را بیش برد ملکه در دل صدقه قربان
میشد لیکن از کثرت حیا جام نمیگرفت و صاحبقران سماجت می نمود و اشک از چشم هر دو جاری بود
رشک پری در میان آمده و ملکه را فهمانید و گفت ملکه اکنون محل شکر بارست نه وقت اشکباری
جام را از دست صاحبقران بگیرد و دو سه جام متواتر نوشش کن تا این حالت برطرف شود و زبان سخن
وا شود باز صاحبقران بمضمون این اشعار خواجه علیه الرحمه ترنم کنان جام را بیش برد ۵ ابکه با سلسله زلف
دراز آمده :: فرصتت باد که دیوانه نواز آمده :: ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت :: چون بسر سبدن ارباب
نیاز آمده :: آب و التش بهم امیخته از الف لعل :: چشم بد دور کز این شعبده باز آمده :: پیش بالا بتو
میرم چه بصلح و بجنگ :: که بهر حال ترا زنده ناز آمده :: و جام را پیش داشت ملکه ناچار شده و دان شرم
که داشت موقوف کرده از سماجت صاحبقران جام را گرفت و نوش نمود سه جام متواتر خورد بحال آمد اشک
پری برقع از روی ملکه دور انداخت و گفت ایملکه عالم چه شرمت گرفته آید صاحبقران فرمود ای که برما
برخ انور نقاب انداختی :: لطف کردی سایه بر افتاب انداختی :: کنج عشق خود نهادی در دل ویران من ::
سایه رحمت برین کنج خراب انداختی القصه ملکه نیز از ان چند ساغر متواتر دماغ سخن بهم رسانید و اول
سخنی که فرمود مضمون این دو شعر کلیم و عزه بود عشق هر کس را که در راه طلب سر میدهد :: اولش
از پا در آرد آخرش بر میدهد :: شکر الله که بمرد و بم در سیدیم بدوست :: آفرین باد بر این همت مردانه
ما :: زن بود و بار عشق بمردانگی کشید صاحبقران خرم شد و گفت ایملکه خوبان دای بادشاه محبوبان
ای سرمایه زندگانی دلی بهراه شاد مانی هیچ میدانی که در فراقت بر من چنا گذشت و چه منقلت
که ندیدم و چه محنت ناکه نکشیدم گمان نمی برم که مثل من سخت جانی دیگر در عالم خدا خلق شده باشد
سخت جانی همچو من هرگز نباشد در جهان با وجود و بدن این رنج و محنت زنده ام ملکه را دیگر تاب
نماند و دامن رشک پری را گرفته گفت ایخواهر تو البته بر من قسم بشنین و انصاف کن که ایشان چه
میفرمایند اول اینکه ایشان مرد قوی الخلقت و من بیچاره ضعیف الخلقه دوم اینکه از زبان عشرت افزا
در اهواز قدری از قصه من شنیده اند و قصه را حالا بشنوند مراد در مقدمه خطا ناموس هزار آفت در پیش
بود اگر نه لطف الهی شامل احوال من نمیشد که زنده با ایشان میرسیدم و این روز را کجا میدیدم دیگر ان
اینها که بمن رسید عشر آن هم با ایشان نرسید قصه ایشان همین قدر که مرتبه اول کشتی ایشان شکست
باندلس رسیدند و بتهمت یکشب مفید بودند بعد ازان بارام بودند تا در اهواز بسبب کم شدن الواح

الحرز چند روزی بان حالت بودند ~~[illegible]~~ کو با بیماری بود دیگر بفضل الهی
بقاف آمدند و مثل روشن چین خدمتکاری یافتند راو بگوید که ملکه روزی که بعد از شکست طلسم
بسلامت کوچه درآمد زاهده خاتون از قصهٔ صاحبقران او را مطلع ساخت که وقت حاجت کجا رآید و او
او این وقت بود که از طرفین راز گفته می شد بعد ازان مانند شمشیر از غلاف برآمد و تتمه قصه خود را بسوز
و دردی بشرح و بسطی نقل کرد که صاحبقران از بسیاری گریه نزدیک بود که عالم را باب دهد و خود نیز و
ملکه و رنگ پری نیز همین حالت داشتند ملکه چون قصه خود را بمقام زاهده خاتون رسانید و ان
اوقات که دیده و انمصایب که کشیده بمه را نقل کرد صاحبقران برخاست و با وجود منع ملکه هفت
نوبت تصدق سند و سر را بپای او سوده گفت والله با صدقتم بخالقی که عشق و حسن آفریده و جان را
عاشق تن کرده اینده که ملکه در قبول خود راست گوست ~~[illegible]~~ کس ندیده ست چنین محنت عشق نکشیده
ست چنین کلفت عشق زیرا این کنند نه طاق فراز کس با ین حد نکشد عشق مجاز عشق هم حسن بفرمان
تواند برد و کوی نمک خوان تواند ملکه سر صاحبقران را بدست از پای خود برداشت و خود سر بپای او
سود و گفت آخر خدا مرا تابع تو ساخته کنکارم میکنی صاحبقران نیز ملکه را برداشته و رنفلش گرفت
و دست و پای و روی و لب و چشم او را بلاگفتر بوسید و میگفت بخدا عضوی ازین اعضا
که بوسیدم یکی از یکی شیرین تر بود تکمین اعضا تناسب بتن و تن بدان ارایش بکدسته کل بسته
قدش و رخش را القصه صاحبقران بزبان و ملکه بزبان حال و رمقام شکر بمضمون این اشعار بپرستش از
هردم ترنم می نمود منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر کویمت ای کارساز بنده نواز نیاز مند
بلا کو رخ از نیاز منود که کیمیای مراد ست خاک کوی نیاز یکی دو قطره که ایثار کردی ای دیده بسا که در
رخ دولت کنی کرشمه و ناز طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
دلا سرم خوشست و بیانک بلند میکویم که من غلام قلاش از لب تو میجویم از زبان حال و قال یکدیگر با
ازان دو طالب و مطلوب بهد یکر شای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش دلم از شیوه شیرین شکرخای
تو خوش همچو کلبرگ تری هیئت وجود تو لطیف همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش شیوه ناز تو شیرین
خط و خال تو ملیح چشم ابرو بتو زیبا قد و بالای تو خوش هم کلستان خیالم ز تو پرنقش و نگارست
هم منام دلم از زلف سمن سای تو خوش القصه راوی کوید اکر بصحبت این هردو عاشق و فراق دیده درد
بجران کشیده بعد از سالها بوصل یکدیکر رسیده بتفصیل پردازم و بشعر و غزل ادا سازم دفتری علاحده
باید بلکه در دفترها نکنجد بنا علیه بچند شعر حافظ شیراز که دیوان انعالیجناب سروست بود اکتفا نمودم

وچون منصب خامهٔ رنگین نویسی از ابتدا نبود و نسبت این چند شعر هم در کار نبود لیکن بنا بر تیمن و تبرک ایراد
نمودم و شروع در مطلب کردم امّا راوی کوتاه رنگین خیال لآلی مطلب را چنین برشته بیان کشیده که
سه روز و سه شب در میان صاحبقران اعظم و ملکه عالم صحبت باین نوع گذشت و غیر از رشک پری
از خدمتکاران نبود و اوقات ایشان چه شب و چه روز باین دستور بود که نگاه بجانب یکدیگر داشتند
و کل نظاره از گلشن حسن و جمال هم می چیدند و از سطوت عشق و غلبه محبت و خوکت حسن از جانب
صاحبقران حرات بوس و کنار هم واقع نبود بیشتر بگفتن و شنیدن احوال هم بالمشافه بسر می بردند دیرین
گاهی صاحبقران دست و پای ملکه می بوسید و گاهی ملکه دست و پای انعالیجناب را بوسه میداد چاشت
و طعام دو وقت از بیرون برای ایشان می آمد و کنیزی که خوان طعام می آورد حواله رشک پری کرده
میرفت و بیشتر خوراک ایشان انشراب طلسم بود که هردم پرده های حجاب را از چشم ایشان مرتفع می
ساخت و دل و زبان و دماغ ایشانرا قوت تسکین و گفتار و لنباشت و انبساط پدید می آمد با وجود آن
ارتفاع حجب ظهور قوی حرات بوس و کنار نکردند چه ان نتیجه شهوت نفسانی ست و اینجا محبت
روحانی و باس آداب سلطان حسن غلبه تمام داشت از صاحبقران اصغر عرض کنم که با ملکه خورشید نگار
در وسط سلامت کوچه بدین دستور ملاقات کرد که تا اورا دید دوید و مانند دسته گل او را برداشته
تنگ در بغل کشید و لب بر لب او گذاشته و سه زمان برسمند آمد و بعد ازان آتش شهوت را از
کثرت بوس و کنار فرو نشانید دست از و برداشته بر سمند قرار گرفت بچند شعری اظهار اشتیاق
نمود و گفت ایملکه آفاق وای حسن و جمال و چون افتاب در عالم طاق چگونم که بعد از جدائی در فراق تو
بر من چه گذشت عالم روشن در چشم من تاریک گشت سه روز چیزی نخوردم و خود را بحال مردگان
رسانیدم باری حکیم پور بای ولد را حضتعالی در اعلی مقامات جنات الفردوس جاوید که گاهی در بین
امر نوشته بدختر خود سپرده بودند که بکار آید اکنون تمام قصه خود را از ابتدا تا رسیدن بمقام زابده خاتون
بیان نمود و فرمود اکنون شما قصه خود را شرح دهید این را میگفت و هر مرتبه تنگ در بغل کشیده بوسه
می ربود و خورشید نگار گفت ای صاحبقران عجول مرتبه عشق و محبت تو بر من معلوم ست انهمه جسران کردن
چرا صاحبقران گفت حکیم دل بیتاب نمی فهمد محبت اینست که دل را نمی دهد آرام و گرنه کسیست که او دیگے
نمیخواهد ملکه حالت صاحبقران اعظم را بخاطر آورده تبسم نمود و آغاز قصه خود کرد آمدن بهار افروز و برون
ملکه را و افتادن در ملک روشن چهر و ملازمت صاحبقران اعظم تا الیوم انچه بود بیان نمود صاحبقران اصغر
ازین محبوبه که بکلی اکنون خاطر جمع کرد و نام بهار افروز شنید دلش وا هتزاز آمد و ظاهر بارده باد اعتراض

فرمود چکار دارد که مجبور به مراسیرد و عیش بر من تلخ کرداند لیکن چون مادر ش ملکه علیا باد شاه بزرگیست و با ما
بسیار بر سر لطف و مهربانیست و او هم بدوستی شما را نبرده بود باین سبب چیزی نمیتوان گفت
ایملکه افاق و ای ارام جان مشتاق اگرچه ما کاری بغیر شما اکنون بکس ندارم لیکن علم شعبی نه از چهل شعبی
این را بفرمائید که بهار افروز چگونه جائی دارد ملکه خورشید نگار منظوران فلک اقتدار را معلوم کرده تبسم
نمود و گفت با صاحبقران من انسان و او پریزاد حسن غیر نوع خود را من چه شناسم ولی صاحبقران
بدولت نیکو می شناسد که در طلسم حکیم اشراق بزبان خود اقرار صدها کرده که با لیشان نزدیکی اختلاط
حقیقی با خته آید چون بنظر انور برسد تمیز خواهد فرمود صاحبقران دانست که او بر سبیل لعن و تعنگ گفت
اگرچه خورشید نگار با بهار افروز عهد کرده و منظور او ازین سخن ابدای صاحبقران اصغر بود صاحبقران
فرمود ملکه جان قسم بجان افرین که محبتی که مرا با تست با هیچ زنی از انسان و پری نبوده و نخواهد بود میدانی
که دختر حکیم یعنی مادر شاهزاده روشندل و روشن جان تقدم بر تو داشته و مالک الطاق که مارا
روزیده طالبیر بسماجت دختر خود بما داده و در طلسم اثمار شکسته ست مثل دلبر نازه دختر مالک الطاق
و روشن جبین پری که این هر دو در حسن و جمال سرکرده و بر نزاد ان قاف اند مکرر آرزو کرده اند که صاحبقران
بمحبت ایشانرا یکمرتبه در بغل کرده ممکن نشد صاحبقران اصغر فرمود ایملکه شنا بد طلسم ایشان کیفیت دیگر
داشت در انجا اختیار بدست ایشان مانده باشد اما بخدا قسم منکر و طلسم خود اختیاری نداشتم
ملکه گفت طلسم چه عشق ایشان کیفیت دیگر و مزاج ایشان کیفیت دیگر داشت صاحبقران اصغر فرمود
این را بحالت الامزجه و الکیفیات باید گفت فی الواقع داستان عشق ایشان ما بسیار و خواهرم ملکه عالم
تا قیامت ضرب المثل روزگار خواهد بود خلق الانسان من تفاوت ما را چه کند نسبت ما این کرده ها
باری یکدو روزی با هم صحبت داشتند و آخر روز سیوم چون خورشید نگار مشتاق ملکه عالم
و صاحبقران اصغر مشتاق برادر بود هر دو از انجا برخاستند ملکه افاق پیش ملکه عالم رفت
و صاحبقران اصغر در انتظار صاحبقران اعظم نشست اما ملکه بهار افروز را ملکه علیا پیش خود برد و زاهده
خاتون احوال عاشقی او بر صاحبقران اصغر و قسمت او با آن عالیجناب نامور تقریر کرده گفت اصلاً
نباید که بر روی دختر از بمقوله سخن لوی بلکه خاطر او را بجوی و اظهار اشتیاق نمای و او هر دروغ و راست
که موافق مصلحت پیش تو بیان کند قبول کن ملکه علیا انگشت قبول بدیده گذاشت و انچه فرموده بود
بعمل آورد از عشاق دیگر مانند مشتری و شاهزاده هرفر بیان کنم که هر کدام با محبوبهٔ خود ملاقات کردند و صحبتی
که سابق در میان ایشان می بود بعمل آوردند هر کس بدلبر خویش بنشسته خورم و شاد و فارغ

زنگرد و دل

شعر
حدیث آنکس که با تخت رخش
نمیباشد ملکه فرمود هرا در
ما نیمفهد از شما هم کرا علم طلسم
مانند جز بکتل اصنع و طلسم

زنگرودران وزجورچرخ ازاد ۱ بردست جام باده دلبر بپیش دیده ۱ برحال خویش نازان وزنها
بخت خویش دل شاد باجله بعضی دوروز بعضی سه روز بقدر اشتیاق باهم صحبت داشتند وچون
کار دیگر درمیان نبود برخاستند محبوبهای ایشان بخدمت ملکه علیا پوستیدند وایشان خندان ونرم
صاحب قران راه عاکویان شکرایزد برزبان بیرون آمدند و درانتظار برامدن صاحبقران نشستند و
اصید وارمواصلت حقیقی بودند درمیان این جمع دوکس بودند که بمواصلت حقیقی یعنی مباشرت
ازمحبوبه خود کام دل گرفته بودند یکی مهتر معقول و دویم منصور نوجوان باقی مردم دیگر باسبابی که مذکور شد
بکام دل نرسیده بودند عشرت افزا بسبب افراط محبت که با ملکه داشت بعد نوجوان من در نداد القصه
بعد از برآمدن ایشان حکیم سقلینوس الهی وزاهده خاتون وحکیم فریطوس وملکه قاف و ملکه علیا باهم
بعد از ملاقات در یک مقامی جمع شدند و در مقدمه صاحبقران وکنجدای ایشان مشورت آغاز کردند
خاتون بزرگ بملکه علیا گفت فرمان بردارم و صلاح خود میدانم که دختر من بآن عالم مقدار رسد که
شکننده طلسم حکیم اشراق باشد وبرادر صاحبقران اعظم برهان قاف وسلطان قاف او را لقب مرحمت
شود ملکه قاف که دختر ملک ارجن را بفرزندی گرفته ام وحالا اینکه را هم بفرزندی میگیرم انچه دارم نصفی درحجاز
او میدهم ونصفی درحجاز ملکه عالم خواهم داد ملکه علیا گفت ای ملکه الملوک ترک اولیست که من بسبا میفرستم
گستاخی کنم والا بانیکار که فرمودید من سزاوارترم برای اوکه او وارد کشور من ومهمان من ست ورتبه
او بانمرتبه ست که دروازه طلسم بدست گذاشتن او واشد ۱ ملکه قاف گفت شما را دامادی
صاحبقران اصغر کافیست خاتون بزرگ یعنی زاهده خاتون تبسم نمود وگفت بحسب ظاهر دوخانواده
بیفاید ست برای انکه او دختر اصف وصفوة الصفا ست ومن وکیل اویم جهاز او در دو جاست
که ایشان گذشته اند یکی درغار مقدس ودویم درباغ من امانت ست انگاه قصه رسیدن ملکه
درغار مقدس بیان کرد حکیم استقلینوس الهی که سرکرده حکما بود تصدیق قول خاتون بزرگ نمود وفرمود
که کنجدای این جمع نیز درباغ واطراف باغ واقع خواهد شد خاتون گفت چنین ست که میفرمایید حکیم گفت
اما افواج لشکر از هردو صاحبقران درانجا جمع خواهد شد بدوان حکم باید فرمود که در قلعه بزرگ
در دو طرف باغ باستحکام بسازند وعمارات دلپذیر در هردو طرح کنند هرچند بنای او غیر مستحکم باشد
مضایقه نشود وآن قلعه ها از کل خام بسازند ومهره کنند ورنگ کنند برای انکه بعد از چهل سال بایدانر
ان عمارات نماند که نانی المال درپای چبل اعلی در آخر عمر صاحبقران اعظم در طلسم غیار خواهد شد بجای
این دو قلعه ویجای باغ شهر فردوس بنا خواهد شد وچبل اعلی مشرف بران خواهد بود وابن قصه وقتی

دار و گفته خواهد شد چون حکیم استقلیموس الهی این داستان را بیان کرده فرمود ملکه علیا و ملکه قارب نظر
هزار دیو معمار و بنا را باین کار مشغولست زاهده خاتون بر سر دروازه رفت و رشک پری را با نشانه طلب داشته
از کیفیت صحت سوال کرد رشک پری گفت خیر و عافیت ست امروز روز چهارم ست که غیر از دیدن و
دست و پای بگد بگر بوسیدن چشم من هنری ندیده زاهده فرمود سبحان الله افراط محبت و غلبه عشق
این را میگویند فرمود لصاحبقران اعظم خواهی گفت که آخر روز حکیم بزرگ استقلیموس الهی میخواهد بدیدن شما
بیاید مرضی شریف چیست رشک پری پیغام را لصاحبقران رسانید خوشوقت شده فرمود هر قدر زود
تر بهتر تا لعبته تشریف بیارند که اینجا مانع نیست من و ملکه هر دو فرزندان ایشانم بهرنسم هر وقت
که خواهند تشریف بیارند حاجت بپیغام نبود بلکه گفت ایملکه عالم طرفه اتفاقیست که تولد ما و شما هر دو متوجه
ایشان واقع شده ملکه تصدیق کرد ولیکن صاحبقران اکنون افاقت کلی دارد ملکه نیز چنین گفت باز صاحبقران
پرسید که ایملکه عالم وای حسن نبات بنی آدم در احوال رشک پری حیرانم امید وارم که مرا مطلع سازید
ملکه رشک پری را در حضور صاحبقران در بغل گرفت و گفت خواهر گرامی منیست لیکن حیف که تو او را
نمی شناسی حالانکه او هم مثل من دوست شماست صاحبقران گفت لیکن ملکه قسم که از نامش
و کلامش و صورتش بگوشش چشم من اشناست لیکن اینچنین نمی توانم کرد فرمود او دختر خواجه ابراهیم
معمار التجارست و خواهر غیرت حور بهشت نصیب ست صاحب واقعه عجیبه و داستان غریبه ست
صاحبقران اکنون اشتیاقست که بلی این هر دو خواهر بمحبت من باوجود انکه مال های عالم در خانه بدر ایشان
بود بمعرفت عمه خود صفیه خاتون نوکر در حرم شدند و تحویلدار کنانجا نگشتند و آخر مادرم ایشانرا بان جریمه
برادر و غیرت حور نفرین بمن کرد که بحالت من مبتلا شوی و دعای او مستجاب شد که بعد چندی ملکه را در واقعه
دیدم و در عشق او کشیدم انچه کشیدم اما بمجرد تعریف ملکه سیل اشک از چشم رشک پری بشدت تمام
جاری شد صاحبقران نیز بگریست و ملکه نیز گریست آخر ملکه گفت صاحبقران اکنون قصه او را من بعرض
رسانم که از ناهیداندیسی و از خودش نیز شنیده ام انگاه تمام احوال او و خواهرش را از ابتدا تا بسبب
بباغ خاتون بیان کرد صاحبقران اسباب گریست و بروح غیرت حور فاتحه خواند و فرمود که این بر ذمه
من که یکمرتبه بر قبر او بروم و محبتی که با رشک پری بهم رسانده بود یکی در ده شد ملکه فرمود ترا بسر من قسم شما
که از من شرم نکنی و او را بلطف نوازی صاحبقران او را در بغل گرفت و روی او را بوسید معذرت
خواست ملکه فرمود میدانی که من با او عهد کرده ام که تا او را اول بکام دل نرسانم از تو خود بکام دل نرسم
صاحبقران فرمود ابرد تعالی ذات همایون ترا مستجمع جمیع صفات حسن آفریده این صفت مروت تست

القصه

القصه چون آخر روز شد حکیم اسقلیبوس باز آمد خاتون تشریف آورد صاحبقران و ملکه عالم تا
دروازه باستقبال رفتند و سلام کردند حکیم صاحبقران را در بغل گرفت ملکه را نیز بسیار
نواخت پشت دست او را بوسه داد خاتون بزرگ نیز بر ملکه سایه التفات و الطاف انداخت
و ملکه را همه بصفات کمال بسیار ستود و مژده گذراندن بقیه عمر بکامرانی و شادمانی داد و مژده صاحبقران
و ملکه شکر ایزد تعالی بجا آورد و مژده صاحبقران فرمود الامور بخواتمها یعنی جمیع امور بخاتمه معتبرست اگر خاتمه
نکو باشد نکیت و اگر برعکس باشد برعکس الحاصل چون خاتمه امر مانک شد از ان مصائب که بر ما گذشت
پروا نداریم بعد ازان جناب حکیم ذکر ملکه دلبر ناز و ملکه روشن جبین بگوش صاحبقران و ملکه رسانید
ملکه فرمود ای پدر بزرگوار ای بزرگ عالیمقدار اصل انکه محبت من با ین شاهزاده خلاف زمان بما
دیگرست و من فقط از دو بدیدنی قانع نستم بخالون الازواج که اگر صاحبقران هزار زن کند در وی لطف
از من نکرداند و مهر از من برندارد دیگر مونجاطرم از زردکی نرسد صاحبقران فرمود ایا ملکه عالم و ای
تاج سر نسوان بنی آدم بهر صفتی که ترا بستاینده سزاوارتری و این را نیز یقین بدان که من تا زنده ام بنده
اخلاق توام و اصل تخت و بخت بغیر تو بدیگری نه پسندم و این مضمون شعر کمال اسمعیل را برخواند
که بر کنم دل از تو بر دارم از تو مهر این مهر بر که افکنم این دل کجا برم بعد ازان بیکبار اشتیاق
ملاقات برادر عالیمقدار صاحبقران اصغر بر ضمیر منور صاحبقران اعظم استیلا یافت کس بطلب انجناب
فرستاد و صاحبقران اصغر با خورشید کلاه رسیده تا حال سر و برادر بمثابه یکدیگر را ندیده اند و کلام
از لب جانبخش همدیگر نشنیده اند چون صاحبقران اصغر رسید دل در بر شاهزاده خورشید کلاه
گرفت و همین احوال دل انعالیقدر بود سر و جانب بیکدیگر دویدند و یکدیگر را در بغل کشیدند بیهوش
گشتند باری بیا شیدن کلاب و امثال ان با فاقت آمدند سر بسجده شکر الهی بر زمین
می سودند و اشک از چشم سرود جاری بود و دوستان دیگر نیز در گریه با ایشان موافقت میکردند و این
گریه گریه شادی بود باطله بحال آمدند و هر ساعت همدیگر را در کنار گرفته بوسه بر جبین هم میدادند عجب حالتی
بود که در و دیوار بوجد آمده بود ملکه خورشید کلاه ملازمت ملکه عالم بجا آورد از سرود جانب جوشش
و گرمی محبت بسیار بعمل آمد ملکه خورشید کلاه با وجود انکه دختر مثل سلطان رکن الدین بادشاه بزرگست
و خود نیز صاحب حسن و جمال بمثال و کمالست لیکن ز شخصیت ملکه عالم بر و غلبه کلی کرد و بر دل او
اثر نمود چنانکه در کمال ادب با او حرف میزند و غایبانه نیز مکرر انصاف کرد و مضمون این بیت ملا جامی
که مولف برای مناسبت مقام باندک تغیر ایراد نموده بگوش همگنان رسانید و ۵ او چو خورشید

بود من ما هم من کمین بنده اوادشا هم منصفان چون بجلالش نکرند من که باشم که مرا نام برند القصه
حکیم و خاتون قریب بمعصر برخاستند حکیم استفلینوس فرمود با صاحبقران اکنون مشورت عروسیها
باید بجا آورد و انمقام بموجب بشارت باغ زاهده خاتون ست که نانی الحال مستقر حکومت بعضی از اولاد و
شما خواهد شد صاحبقران فرمود اختیار بندگان در دست مولی بان بود :: هرچه فرمائی بجان و دل قبول
ما بود القصه انشب هرود برادر بیکطرف و هرود ملکه بارتنگ پری و سمینه و عشرت افزا طرف دیگر
بصحبت مشغول بودند و قصه بدیگر بحث هم میگفتند روز دیگر باز اجلاس شد و در بین اجلاس
حکیم بزرگ دانش و مهتر توفیق و مهتر سریع السیر نیز بود و این هرود ملکه از هرود و حکیم دهرود عیار بفرمود
صاحبقران روز نگرفتند و وجه این روشن و هویدست حاجت بتکرار بیان ندارد ملکه علیا و ملکه قاف
نیز بودند از هر جا سخنی در میان آمد حکیم عالیمقدار استفلینوس فرمود که چون هنوز در ایام کتخدای و زنگست که
عروسیها با بدبشا و بهای بزرگ در میان آید اولی انکه عقد جمعی که خوانده نشده و دختران همه عاقله و بالغه
صاحب اختیار خود مذر ضای ایشان حاصل نموده عقد را بخوانند تا اختلاط های ایشان با یکدیگر میان
باشد بعد از جشن عروسیها که اولیای دختران نیز حاضر باشند باختلاط حقیقی بپردازند حکیم این سخن
اصاحبقران گفت وقتی که نازنینان بنوند صاحب قران این را برای باس شرایع مستحسن شمرد و آخر چنین
کرودند که اول رضای ملکه زهره جبین بوکالت خاتون بزرگ حاصل نموده عقد ایشان با صاحبقران اعظم
خواندند حال انکه این جشن کوچک بود قریب هزار طبق خواهر از همه خواتین نثار فرق عروس و داماد شد
عقد ملکه خورشید کلاه نیز با صاحبقران اصغر و عقد خسرو با ماهید و عقد اکلیل با جوانمرگ و عقد نوش
آذر نیز با اکلیل و عقد غضنفر با مالک با جبیله مصری و عقد لبشیر با شمع سیمین و باقی دیگر که عقد ایشان
خوانده شده بود تکرار چه ضرور بعد ازان که مقرر شد که جشن کتخدائیها در جزیره صد در صد که باغ ::
دلکشای زاهده خاتون دران واقع ست واقع شود ارضیا و بوقت صبح رخصت خواسته بمقام
خود رفتند که انجا حاضر شوند ملکه سراج و ملکه مصقال نیز رفتند که با جماز عروسان حاضر شوند عقد روشن
جبین و رنگ پری و دلبر نازنین نیز با صاحبقران اعظم خواندند و بهمین برای اباحت صحبت و اختلاط عقد
بهار افروز نیز با صاحبقران اصغر خوانده بازگشتند و انمقدمات برای اینکه در اطراف سنجمل نگارکاه
و سیرکاه بسیار بود صاحبقران و رفقای او عشرتی کنند و فی الواقع ایشان تا چهار روز سیر کردند و با هم چوگان
باختند و داد عشرت دادند و ما چون در احوال شاهزاده معزالدین صاحبقران اکبر و ظلم خلیم قطاس این
سیر و تنفیل نوشته بودیم در بیقام انتکراند مضمون احتراز نموده بهمین اشاره اکتفا کردیم بعد از چهار روز ملکه قاف

و ملکه علیا

و ملکه علیا و هردو حکیم یعنی بزرگ و کوچک پسران حکیم افریطوس الهی با هردو صاحبقران و نازنینان متوجه جزیره
صده در صدر شدند و صاحبقران اعظم فرمود که اموال و اجناس و امتعه طلسم چرتکده و طلسم اغار را در انجا
حاضر کنند مرفوظ و انا با این کار نامزد شده و استدعا نمود که چون سلاطین نامدار این سلسله در جزیره صده
صده و آغاز جشن کنند صاحبقران اعظم با ملکه عالم و غیره و صاحبقران صغر با خورشید کلاه و بها افروز
و غیره رفقای صاحبقران اعظم با بیست فیروز نشاط بخشان خاطر دوستان و چمن پیرایان این
خرم بوستان چنین آورده اند که چون صاحبقران لنفضل نزدانی و تائید سبحانی با محبوب جانی ملاقات کرده
بمراد دل فایز شد و مدت چهل روز خاطرخواه با او داد عیش و عشرت و اطراف سنجبل داده لشکر الهی
بتقدیم رسانیده و در فکر عشرت حقیقی که عبارت از مباشرت با شد افتاد و حکیم عالیجناب اسقلینوس از مافی الضمیر
او مطلع گشت بملکه قاف فرمود سواریها تیار کنند و عزم وصل بجانب جزیره صده در صدر نمایند ملکه علیا را نیز
فرمود که سواری صاحبقران و ملکه بها را فروز تیار کنند و دیوان نیز در نیمدست دو قلعه خام از کل ساخته و عمارات
نفیسه در ان بدو طرف باغ زاهده خاتون که باغ مراد بخش نام از اکذا شته بود هردو صاحبقران
معه خواتین فرود آمدند و چون باغ مشتمل بر عمارات لایقه بود هر کدام از رفقای صاحبقران اعظم منزلی رسید
که با محبوبه خود در ان منزل کزید ملکه علیا و ملکه قاف و هردو صاحبقران با خورشید کلاه و ملکه عالم و دلنواز
و رنگ پری و روشن چهر در یک جا فرود آمدند یعنی منازل ایشان نزدیک هم بود و مقام خاتون
بزرگ و حکیم اسقلینوس الهی و حکیم افریطوس و حکیم بزرگ دانش نزدیک هم بود اصغار را دران در سنجبل
سلیمانی برای مبارکباد دوباره حاضر خواهم شد و از قلعه بدر نگار تا باغ از طرف جنوب و از خورشید
نیز تا باغ از طرف شمال میدانهای وسیع بود که بارگاه سلطانی برای صاحبقران اعظم و بارگاه خورشید کلاه بعبارت
تا رسیدن بارگاه اشرفی برای صاحبقران اصغر در بین دو میدان استاده کردند و مقرر شد که هر قدر
افواج بنی آدم جمع شوند در میدانی که از قلعه تا باغ ست فرود آیند و جنیان و پریزادان در پس قلعها
منزل کزینند و دیوان در پس جبل اعلی که در طول قدری بکوه قاف چسپیده بود فرود آیند چون انیقدرات
ساخته شد روزی هرسه حکیم و هردو صاحبقران و هردو ملکه قاف و علیا با هم جمع شده کنکاشی
کردند و مقرر ساختند که سلاطین عالم که پدران این نازنینان و پدران مطلوبان ایشان معه اورنگ خان
ختائی پدر ملکه عالم و قیصر روم پدر شاهزاده هرمز و سلطان سیف الدوله بهرام شاه را طلبا نشسته
که در جشن عروسی با هم رضائی اولیای دختران بعمل آید و هم زمین از کثرت افواج هردو صاحبقران برفلک
افتخار نماید و این داستان در عالم یادگار ماند صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر ای حکیم را پسند بدند

و مقرر چنین شد که صاحبقران اعظم با حکیم سقلینوس الهی و مهتر سرو الیسر و ابو المسیح رمّال برود و شش پریزادان
با جمعیت هزار جنی قوی هیکل ممالک خطا رود و او زنگ خان خطائی را برداشته بیاورد و صاحبقران
اصغر با حکیم بزرگ دانش و رضا بی عابد بجانب مغرب بخدمت سلطان کردون جاه سلطان سیف الدوله
بهرام شاه پدر عالیمقدار هر دو صاحبقران نامدار تشریف برده جمال خود با ایشان نمایند و والدین را برداشته
بیاورد و هزار جنی قوی هیکل همراه العالیجناب نیز تعیین شدند و شاهزاده هرمز رومی با منظور بن عنطر و با بانصر جنی
اول بروم رود و احوال را تقصیر گفته بفرنگ رود و ملک الروم کجکلاه پدر افریای کامنوس را برداشته
بیاورد وقت مراجعت بسیار رود و ملک عنطر را نیز همراه آورد و فوج ایشانرا بگوید که از عقب از راه دریا خواهند
بانمقام آیند یا ایشانرا مع باد شاه ایشان در کشتی نشانده خود بدستور که رفته مراجعت فرمایند و راجه درجن
بیاورد و با نوروز و لاور بهند رود و مهاراجی را با همراه بیارد یا روانه سازد و شاهزاده اکلیل الملک بمالک جزایر رود
ملک مرجان و ملک رستم را روانه سازد و شاهزاده اردشیر بایران رود و افواج گیلان و اصطرآباد را روانه
سازد شاهزاده فرخ زاد مع فریدون و مخلص و مهتر غریو بمالک سواحل رود و ملوک اطراف را حاضر سازد و مهتر توفیق نامه
سر بمهر صاحبقران و ملکه خورشید نگار برداشته اول بفرهستیان رود سلطان رکن الدین را حکم رساند باشاه
منوچهر بن فریدون و ملک ایرود و ملک بدران و غیره سلاطین اطراف را متوجه انجانب ساخته خود بقبستان
رود شاهان و شاهزادگان و ولاوران ممالک را حکم رساند که بزودی درکشتی درآمده متوجه جزیره صد
در صد شوند و حکیم بزرگ دانش و غیره بهرکدام علم حکمت ساخته داوند که بر کشتی نصب کنند که چون طلسم
بران بستند آن علم کشتی ها را بانمقام میرساند چون باد مخالف و زد سنقه آواز مهیب کند معلم انوقت
لنگر اندازد و باز چون سنقه علم متوجه منزل مقصود شود لنگر بردارند و سوای آن یکیک چینی را نیز با هر فوجی مقرر کردند
که بانجانب رسانیده باطلاع بعد ازان خسرو شیرول عرض کرد که غلام بطرف جزایر یمن و عرب بخدمت میرود
خود میرود که آن سه غلام را بهنگ دیده بود اگر تدارکی ضرور خود دیده او را برداشته بیاورد صاحبقران قبول
کرد و صاحبقران اصغر را فرمود که ای برادر عالیمقدار ترا باید که شاه اندلس و شاه افریقیه و پدر کلمنج ملک
فاریق را نیز برداشته بیاوری صاحبقران اصغر انکلمنت قبول بدیده کداشت شاهزاده دادم بن ملک تکرور
را نیز بزنکبار فرستاد که پدر خود را با ملوک توابع برداشته بیاورد شاهزاده حنظله بن صفوان را فرمود اراده
شما چیست گفت خواهرم رشک پری ما از احوال برادر خود سعود بن ابراهیم خبر داده بآن جزیره میرویم
که قارون را بستار رسانیده سعود را برداشته بیاورم غضنفر نوحان و نورین فرامرز را بممالک ایشان
و ابو نعیم و لاور و دانا را بجانب خورستان روانه مینمایم با فواج هر سه ملک معه سلاطین بیاورند صاحبقران

رای جهان پهلوان را مستحسن شهرو شاهزاده لشیرین حارث را مقرر کرد که با هواز رفته پدر خود را به بیند و اگر تقصیر
او نباشد او را نیز همراه بیاورد و گویا طلب این سلاطین و رخش کجکلای صاحبقران وغیره بود صاحبقران برای
حارث تاجدار رقعه نیز نوشت القصه چون این کار ساخته و مهمات پرداخته شد مقرر شد که صاحبقران
اعظم دیوان کرده بهر کدام از دولاوران خلعتی و تاجی مرحمت فرموده مرخص کرداند روز دیگر آمد سلاطین قاف
شد اول مکه ابلق با مرفوظ رسید اجناس و اسلحه و اموال و اقمشه بابت طلسم چیز نکده بر پشت دیوان بار
کرده آورد و سلاطین اربعه طلسم اثمار اسباب و متاع طلسمات خود را برداشته بخدمت حاضر شدند
ان سبا تین جواهر بابت طلسم اثمار را از نظر ملکه خورشید نگار و ملکه عالم گذرانیدند از نمائی ان بسیار
محظوظ شدند ملکه عالم شکر ایزد تعالی و تقدس بتقدیم رسانید که شوهر من صاحب این قدر و منزلت و این جاه
و دولتست دیگر متاع طلسم چیز نکده را حساب خداوند روزی دیگر ملکه سراج منی بدرخشنده سمبتن با جماز دختر
خود بخدمت صاحبقران حاضر شد و همچنین ملک مصقال شاه اطلب و ملک سنگلستان و دیگر سلاطین
اطراف همه در جشن عروسی صاحبقران حاضر شدند ملکه علیا فردوس پری نیز سلاطین ممالک خود را در این جشن
طلبداشت ملک مانع و ملک مرواج و سمنانه پری وغیره حاضر شدند ملکه حرت افزا و ملکه لطیفه سمبتن نیز با هر دو
دختر خود حاضر شده ملازمت صاحبقران بجا آوردند و در خلوت گفت ای شهریار عالمقدار حیف باشد
که صاحبقران در قاف تشریف بیاورد و مرا بمرادی که دارم نرساند صاحبقران فرمود ای والده علم غیب
خاصه خداست کاش در کنیند ریاضت اینمقدمه را بخاطر من می آوردی تا از جناب آصفی سوالی میکردم لطیفه گفت
من هیچ وقت خاطر نشودم یا بعد از این آمدم یا پیشتر رفتم فرمود انچه تقدیرست لیکن خاطر جمع دار که بعد از فراغ
از این مهمات محض برای همین بازند روم و عبادت بجا اورده مقدمه ترا سوال کنم این را بگو که تصویران هر دو طفل
که تمثال اینان داری بر حریری یا برنیانی علاحده هم کشیده یا نه گفت شهریارا از قضا اینمرتبه که بعالیخدمت می آمدم
آوردن تمثالها را با خود مناسب ندیدم مصوری را طلبیده تصویر هر دو بر حریری کشیده همراه آوردم صاحبقران
ان حریر را طلبیده مشغول مطالعه شد متعاقب این حال صاحبقران اعظم پرسید شاهزاده خورشید قصه او را از ابتدا
تا انتها با سرو لسب و حسب و عظمت سلطنت او بیان نمود صاحبقران اصغران صفحه تصویر را گرفته بنظر تامل دیده
مهتر توقیع را طلبیده بگوش او سخنی چند گفت و صفحه بدست او داد او نیز دیده بارها اشارات کرد آخر صاحبقران
اصغر بملکه لطیفه فرمود ای والده عالمقدار من سراغی این تصویر ها را دارم اما چون هنوز خاطر من چنانکه باید جمع نیست
نمی توانم گفت اگر رضا دهی مصور را طلبیده نقل این را بگیرند مهتر توقیع که از عهد بستان مراجعت کنند احوال بنما
خواهد گفت لطیفه گفت بقربان شما روم بوی مراد از گفتار شما بمشام جانم میرسد و از روزی که جمال

مبارک دیده ام مجتبی متمیز بخدمت شریف بهر سانیده ام امید وارم که ایزد تعالی از دولت جنابعالی ما
بمقصود رساند هرچه بخاطر برسد بکنید القصه مهترتوفیق نیز در فن تصویر بدیبضا داشت کرده کرفته تصویرات را
تمام کرد و پیش خود نکاهداشت القصه چون سلاطین همه جمع شدند و اعلام کشتی نا نیز بطلسم بندی حکمای
نامدار رسیده صاحبقران روز دیکر دیوان فرموده رفقای نامدار خود را که هریک از ایشان سلطان عالمقدار
بود طلبداشته بعطای خلعت و تاج و کمر مذهب سرفرازی بخشیده با مور مرجوعه مذکوره رخصت فرمود
با بعضی سه صد جنی و با بعضی چهار صد تا با نصد نیز و از نظر دو صد با هیکل کم نبود سواریهای منعدد و نیز تختهای
روان و محافه و امثال ان همراه هریک بود چون همه مرخص شده کوچ کرده راه هوا کرفتند بعد از همه صاحبقران
اصغر شاهزاده مهتر توفیق را با ورانخط روانه ساخته خود با حکیم بزرک دانش و ارضیای عابد
متوجه ملازمت پدر عالیمقدار خود کردید بعد از ان صاحبقران اعظم شاهزاده شتری را وکیل سلطنت ساخته
امور خواتین با و مفوض نموده خود بدولت و اقبال با حکیم ستفانوس الهی مهتر سریع السیر و ابوالمجمع رمال
هزار جنی را همراه کرفته متوجه ملک سبع خطا و ختن کردید و سعد نوجوان و شاهزاده شیرول هندی و مهتر معتمل
و منصور نوجوان در خدمت شاهزاده شتری وزیر معظم صاحبقران اعظم ماندند همه سلاطین نبی الجان بودند

اکنون دو کلمه از شرارت قارون و اضطراب مسلمانان جزیره شقاقل عرض کنم اما در محلی که قارون دون ملعون
با فواج بسیار سوار شده نزدیک بجزیره شقاقل رسید ایشان از قلعه رابسته آب در خندق پر کرده
برج و باره بخوب و تفنگ آراسته بودند قارون کس نزد مصراع و سعدون فرستاد و پیغام داد
که شما را چه باعث برین شد که ترک بت پرستی کرده خدا پرستی اختیار کردید اگر برای اینست که من
رشنک پری را از شما میخواهم و شما ازین رو بر من بدین خدا پرستان پناه برده آید بگمان اینکه صاحب آن دین
کار شما آید و شما را از چنگ من برهاند غلط فهمیده آید کدام برکت دران دین بود دیده آید که این توقع
کرده آید رشنک پری و مادر و خواهر و پدرش همین دین را داشتند دیدید که چه نتیجه خوبی ازین دین یافتند
یکدختر و پدر که خواجه ابراهیم باشد و برین سرزمین مرد برای خاطر رشنک پری مقبره برای ایشان ساخته
بودند که چون مراجعت کنم بفرمایم ویران کنند و نجاست در قبران هر دو برکنند و حوض
رشنک پری طعمه نهنگی بالقمه پلنگی شد مادرش دلکشا و برادرش انطفل را بغدایی خواهم گشت که
مرغان هوا و ماهیان دریا بر احوال ایشان بگریند این برکت دینی که شما قبول کرده آید دیگر خدایم که چه دیده
اکنون هم هیچ نرفته رشنک پری اگر رفت مرا پروای او نیست و در حق او انچه حالا میکویم نشنیده باشید
که خواهر و دختر قارونست بیائید ملازمت ما بجا آرید دین سابق قبول کنید لیکن اول معابد و مساجد را منهدم
ساخته بتخانه ها تعمیر کنید و دلکشا را با پسرش بخواری و زاری بیارید تا بهر عقوبتی که خواهم ایشان را
بکشم و اگر یکهفته من عمل نکنید برین قلعه مغرور نشوید قلعه را هر روزی که خواهم میکیرم و دیگر احوال ستمهایم
مثل احوال دلکشا و پسرش خواهد بود چون این نامه بسعدون و مصراع رسید پاره کردند و زبانی نامه
آورکفتند که ما این دین را برای خوبی عاقبت قبول کرده ایم نه برای خوبی دنیا و در دنیا اگر کامیاب نشویم
شکر الهی بجا آریم و اگر کشته شویم مرتبه بلند شهادت نصیب ماست بادشاه حبشه و زنکبار کلان
همین دین را دارند در روم و فرنک نیز این دین روشن رواج دارد هنامی جواب آورد و حقیقت
پاره کردن نامه نیز بیان کرد قارون از غصه نزدیک بود هلاک شود فرمود چار زدند که هر که از زنکیان
بر جان و مال و زن و بچه اهل قلعه دست یابد مال مال اوست بادشاه معاف کرده سر از بادشاه و باقی از
ستم زنکیان ازین مژده دلیر شدند و کمر را بتسخیر قلعه چست بستند روز دیگر بورش انداخت اما تا ختن
کاری نساخت که از انجانب نیز تو نجانه معقول در میان بود القصه تا چهار روز جنگ انداخت و کاری
نساخت بلکه جمعی را بکشتن داد آخر انخرام زاده از جانب قلعه دمدمه و سرکوب درست کرده خرابه
میان بران نشانیده اهل قلعه را انبار ساخت چنانکه احوال ایشان باضطرار پیوست روز دیگر کرکدن مست طلیسده سر بای

اورا این پوشش کرده بمود بیت کرفته قسم خورد که امروز تا قلعه را مسخر نکند طعام و شراب نخورد مردم او نیز دست
بکی کرده تند و یورش قلعه انداختند و از بالای دمه ها خبر از جنبان مردم قلعه را در خانها و کوچه و بازار میزدند و
فریاد مسلمانان بفلک رسید سعدون و مصراع نیز کار خود دانستند که فریاد مردم اندرون شنوند باز ایشان
مانع حریف شوند با این حالت یقین را در جناب احدیت قایم داشتند و مستعد شهادت بودند
لیکن چون نیک و بد همه جا می باشد بعضی از زنکیان نو مسلمان اعتقاد را باخته بودند و از قارون نیز بایشان
تخویف و تطمیع رسیده بود باین سبب از توپ اندازی و حرب قصور میکردند باطله باین جند سببی که مذکور
شد قارون نزدیک قلعه رسید و حکم بانباشتن خندق کرد و از طرفی که مردم را بوعده و وعید از خود
کرده بود رسید اراده اینکه چون خندق انباشته دیوار را از کرز خراب کند الحاصل وقتی شد که سعدون و مصراع
سر بنا را برهنه کرده بدرگاه الهی بمناجات مشغول شدند میگفتند که خداوندا ما بان راضی برضای تو ایم و از
کشته شدن نمی ترسیم لیکن نمیخواهیم که اینجا فرنگیان غلبه نمایان کنند و مسلمانان جدید الایمان را بقتل
آورده دیگر مشکل که در این سرزمین اسلام شیوع یابد که یقین عوام باز درست شدن مشکل ست خداوندا
قادری را که از ملایکه و جنیان ما را اعانت کنی یا یکان بنده خاص را از دریا بسر وقت رسانی یا قارون را
بمرگ مفاجات از جهان برداری در حالت اضطرار از نیقوله سنتها بر زبان داشتند زن خانوی جهان
پهلوان دلکشا خاتون مسعود را که شش سال عمر داشت با سر برهنه رو بقبله استاده میکرد و زار زار
میکریست و میگفت خداوندا این یتیم را ببخش و بر او ترحم فرما مسلمانی که یک خواهر شش مرد و خواهر دیگرش
مفقود الخبر کردید بدرستی آن نوع از جهان رفت اکنون بجز جناب تو کسی را ندارد الله قصه تیر دعای ایشان
بهدف اجابت رسید که قارون بعد از انباشتن خندق بچوب و سنگ از خندق جسته بود و قریب
بود که قلعه مفتوح شود که بقدرت قادر لم یزل از پرده بیابان کردی برخاست ۵ که ناگه زدامان زمین دخت
کلی کرده میان نمودار گشت مردم قارون دو دله شده دلها اختیار دست از جنبک معطل شد قارون
هم متردد شده از بالا سعدون و مصراع دلبر شده فارورهای تفنگ و روغن کرم بر سر اینها ریختن آغاز کرد
قارون را آنقدر مضطرب ساختند که باز از خندق عبور کرده بانطرف آمد و مردم را بخیر کیری فرستاد صدای
نقاره و نفیر و کرنای از میان کرد بصلابت تمام بکوشش کافران مبرسید اما کرد نزدیک رسیده بشناخت
بیست و پنج علم علامت بست و پنجهزار سوار و پیاده نمودار شده و بر علمها تعریف دین مسلمانی بود جاسوس
خبر برای قارون آورد که این فوج ابراق زنکی ست که شما او را بمدد طلبیده بودید لیکن موجب تغیر علمها که علامت
تبدیل دین ست معلوم نشد و جوانی در سن نوزده بالست از مردم روم در سایه علم شیر پیکر سوار

است

اسپی ست که مثل او دیده نشده همراه ست و بگر کیفیت معلوم نیست بند در بند قارون از خبر بلرزید مهابت
که سپه سالار و برادرش بود و اکنون منصب وزارت نیز یافته گفت ای هامون آن جوان کیست
که همراه ابراق ست و موجب تغیر علمها چیست و ما را اکنون چه باید کرد هامون گفت من پیغام شما را بابراق
می برم بلکه اگر تا یو بایم ابراق را کارسازی میکنم و شما بکار خود مستعد باشید قلعه متبسخر قریب شد
دست از دو بر مدارید قارون را رای برادر معقول افتاد هامون فرستاده خود بغضب تمام باز از خندق
جست عمود در دست داشت که رخنه در دیوار کند لیکن هنوز بسبب موانعی که از بالای آمد بدیوار نرسیده
اما جهان پهلوان بزبان جاسوس جنی تمام اخبار را معلوم کرده بابراق فرمود ای برادر هامون هست تو بحرفی
می آید و در ظاهر پیغام می آرد خبردار خواهی بود عرض کرد شهریارا ایزد تعالی خبردار غلام و شهریار ست فرمود
اینک من متوجه قارون شدم این را گفته مرکب برانگیخت چه مرکب برده کوی از برق لامع سبقت
پیش دست چرخ تاسع بجستن گرد آبدار صبا سیر بر و سبقت بجوید در هوا طیر بعد ازان بمیدان
رسیده بغرالله اکبر از جگر برکشید و گفت هر که مرا ندانند نام خود ظاهر کنم منم آن دلاور که در روز هیجا
زمین را کنم جمله پر زلزله بدریا نهنگم بصحرا جو ببر ژیان پهلوان جهان حنظله بعد ازان بانگ بر قارون زد
که باش ای حرام زاده دون وای بدبخت زبون ملعون چه ازین مسنت ضعیفان میخوای برگرد و جواب
مرا بده قارون چون بمبالغت فرستاده که گذارید باینطرف بیاید تا من قلعه را بگیرم اما هامون بکراهت نزد
ابراق رفت و گفت ای ملک ابراق ستاده زنگیان قارون ترا بد و خود طلبیده که اعانت دین بت پرستان نمای این چگونه آمدنیست که از تو دیدیم و این علمهای تو که کاری چنین نبود چرا تغیر یافته ابراق گفت
راه حق تا از من پوشیده بود در بادیه ضلالت گرفتار بودم اکنون که مقصد جهان پهلوان حق تعالی
را حق بمن نمود مسلمان شدم و نجات یافتم هامون گفت بد کردی و کار ابلهی فرمودی پدرت ملک
ملک ابرق از تو راضی نشود گفت بجهنم اگر نشود مرا برضای خالق خود کار ست اما ای کیدی توجه که میخوانی که مغز
رودهای مرا خوردی هامون را مدآمد و شمشیر کشیده گفت ترا باین زبان نصیحت باید کرد بگیر از دست
من ابراق تا سپر بر سر کشد اندک زخمی باو رسید اما شمشیر از غلاف کشیده گفت ای مادر قحبه اکنون
تو مکر خود کن هامون سپر بر سر کشید ابراق ولاور چنان شمشیر انداخت که سپر را و خود را قلم کرده سر و گردن
را دو حصه کرده تا بسینه رسیده بند شد هامون بجهنم واصل گشت و از جانب جهان پهلوان مرکب میراند
و هر که مانع میشد او را قلم میکرد تا بپای خندق رسیدن چهل سردار نامی قارون را کشت قارون ازین
اخبار خشت انار دیوانه وار از خندق برگردید با آن عمودی که در دست داشت روی جهان پهلوان آورد در راه

خبر قتل برادر شنیده آه از جان او برامد بر بر جهان پهلوان افتاده شده گفت ای جوان ترا با من چه خصومت
بود که مانع کار من شدی فرمود الحب لله والبغض لله مسلک من ست کبیری کم ظلمی بر مسافران بیچاره از دست
تو رسید بطمع سگود خود بعضی را کشتی و بعضی از دست خود خود را کشتند بر اهل عصمت و عفاف چه
سخنها که از تو نرسیدای حرام زاده مادر قحبه اکنون قصد من کرده و بیتمان داشتی لعنت خدا بر ذات
بدبخت باد قارون تندشد و گفت معلوم کردم تو قاضی محله رشک بری و غیره هستی بگیر از دست من و عمود را
بر سر جهان پهلوان انداخت جهان پهلوان بهر دو دست عمود او را در هوا گرفته بنائید الهی از دستش بدر کرد
و دور انداخت از بن جرات و قوت قارون های جامه را نجر کرد و سراسیمه شده و شمشیر انداخت
شاهزاده او را نیز رد کرد و قارون نیزه از دست ملازم گرفته انداخت شاهزاده بدستور از دست او
بدر کرد و قارون اسپ را هیمز کرده گریبان شاهزاده گرفت که گشتی بگیرد شاهزاده یک مشتی قابی بر سرش
زده گفت دور شوای مادر قحبه ترا این رتبه ست که با تو گشتی نیز بگیرم نگیراز دست من و شمشیر عدو شکاف
از غلام گرفته قارون سپر بر سر کشید شاهزاده چنان انداخت که مع مرکب چهار پر کاه ساخت الحاصل
علی قتله قارون بسان قارون با خاک شد برابر شای مومنان بگوئید شکری بقتل کافر شد القصه چون قارون
ملعون از دست جهان پهلوان بجهنم شتافت سرداران که باقی مانده بودند مغلوبه گردند از جانب ملک
ابراق با فوج خود رسیده برایشان تاخت و جهان پهلوان هر طرف که رو آوردی از کشته پشته ساختی
تا شام مغلوبه بود هر که مسلمان شد امان یافت و باقی بقتل رسیدند و برخی گریخته نقارهای فتح نوازش
درآمدند سعدون و مصراع زنگی دروازه را کشودند و با نظر تحفه ملازمت جهان پهلوان بجا آورده گفتند
این احسانی در باره این بیچاره چند بجا آوردی که تا قیامت ازان باز گوئیم اکنون اگر از نام و نسب کیفیت
ورود خود ما را اطلاع بخشی احسان را باتمام رسانیده باشی جهان پهلوان فرمود اول شما بگوئید که دلکشا
خاتون و پسرش مسعود بن ابراهیم کجاست ایشان معلوم کردند که این عالیجناب را نسبتی خویشی با آن
عورت صالحه ست گفتند ان عقیقه در همین خجسته ست و حق هدایت بر ذمه دارد که بدولت او مادو
اسلام را دریافته ایم القصه جهان پهلوان را بخجسته آوردند و تخت سلطنت تواضع کردند فرمود این خجسته
و قارونیه همه حق برادر من مسعود بن ابراهیم ست و هر که بالفعل بر تخت منشیند نائب خواهد بود القصه
از احوال خود بدلکشا خاتون اطلاع داد دلکشا جان تازه یافت و بملازمت خواهرزاده شوهر خود آمد بلاکردان
شده و در بغل گرفت و گفت جان مادر طرفه مصائب از جور فلک بر ما گذاشته فرمودای مادر باره از
زبان خواهر خود رشک بری شنیده ام و تتمه از شما خواهم شنید دلکشا خاتون که نام رشک بری

شنید

شنید از شوق بیهوش شد چون بهوش آمد دوباره برخاسته بصدق شد و گفت ای من بقربان تو مگر
ان خورشید بخت ستم رسیده بجای رسیده که تو با او ملاقات کردی جهان پهلوان گفت ای مادر اکنون
احوال او و شما مستوجب شکر الهی ست و مثل او بلندا قبالی در عالم اکنون نیست که بمطلب اصلی خود فایز گردید
و ایزد تعالی و تقدس جمیع رنج و محنت او بعشرت و راحت ابدی مبدل گرداند اکنون تمام قصه او را از
رسیدن بباغ زاهده خاتون و ملازمت ملکه عالم و مشرف شدن بدیدار فایض الانوار صاحبقران اعظم بطریق
اجمال بمسمع زن خال و بیان کرد و ملکتاج خاتون ازین اخبار و ملکتاج و ازین اسرار مسرت افزا نزدیک بود
از خوشوقتی قالب تهی کند مردم بصدق جهان پهلوان میشدند و سجدات شکر بدرگاه باری بتقدیم میرسانیدند
مسعود بن ابراهیم را بجام فرستاده بودند رخت پوشانده بملازمت جهان پهلوان آوردند حنظله ولا
بتعظیم ان طفل برخاست منظورش انکه او را پادشاه هرمز و خبر برده کرده بود بسبب ان که پدرش در دنیا
بقتل رسیده بود محابا او را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد بعد ازان دست او را گرفته بیرون
آمد مصراع زنگی را طلبد اشته فرمود اکنون بادشاهی این خبر بتعلق بیرادرم سلطان مسعود دارد و نیابت
بشما تا وقتی که او خود ایشان خود را بدین تمبز رسیده بملک خود معاودت کند و بدستور جایی
قارون نیز دارالملک اوست نائب انملک ملک سعدون باشد ابراق زنگی را طلبیده مدد و معاون
ایشان ساخت ابراق گفت شهریار سلطنت خبر بر غلام هم بنام سلطان مسعود و نیابت بدستور
ایشان بنام غلام باشد و این سخن انقدر تکرار کرد که سنا نزاد حنظله قبول کرد و سلطنت هر سه
ملک بنام ان عالیجناب نوشتند و نیابت بنام صاحب انملک اگر سلمان شده و اگرنه بنام خود
و درین هر سه ملک هم در خطبه اول نام صاحبقران اعظم و بعد ازان نام سلطان مسعود و بعد ازان نام
نائب او بخوانند بعد ازان از انجا بهیئت مجموعی کوچ کرده بخبر برده قارونیه که دارالملک ان سرزمین بود آمدند
حنظله بهادر قبر خواجه ابراهیم دغیرت حور را زیارت کرده فاتحه خوانده روشنی و چراغان فرمود طعام بسیار
پخته بارواح ایشان بمساکین خورانیدند و دو سه روز ابادی برای خرج مقبره ایشان مقرر فرمود روز دیگر
مردی بزرگ مردم عجم بارایش سفید که انار علم و زهد و تقوا از جبین او ظاهر بود با جهان پهلوان ملاقات نمود
گفت من پسر اذر برجیس اذرشتری نام دارم بموجب وصیت پدر خود انجا خود را رسانیدم که بحنظله
ولا در بعضی اسرار بگویم حنظله او را عزت داشت و گفت ای عالیجناب بفرما تا چه حکم آورده گفت
حجاز گفت ملکرشک پری رانشان میدهم بعد ازان زمینی را در ان مدفون بود و زر نقد و جواهر بیحساب برآمد
جهان پهلوان خوشوقت شد بدلکتاج خاتون گفت او نیز شکر الهی بتقدیم رسانید احوال ان متاع از ذر

مشتری پرسیدند گفت جدا این قارون برای دختر خود جمع کرده بود و از ترس دشمنی در نیاورد
ساخت حق تعالی برشک پری بخشید و پدر مرا بان ملهم ساخت او سابق نیز از احوال دلگشا
خاتون واقف بود اکنون مرا فرستاد و از بن مال قارون حال نیز خبر نداشت القصه هفت حجاز
بزرگ از حجاز رشک پری نیارستند بعد ازان جهان پهلوان سمندون و ابراق و معراج را خواست
مرخص کنند سمندون و ابراق قسم خوردند که اگر ما را بگذارید بدون زیارت جمال صاحبقران اعظم
از شما جدا نمی شویم و معراج را بزور مرخص کردند که از برای مالک خبر دار باشد جهان پهلوان فرمود
یاران نیابت شما با ما ست هر چه بخاطر شما برسد بطریق خراج باردوی معلا بفرستید والا
من گمان نمی برم که سلطان مسعود از اردوی ظفر قرین جدا شود اینها گفتند جان ما فدای مسعود
این چه سخن ست که میفرمایند القصه جهان پهلوان از همان راه که رشک پری و ماهید رفته بود برگشتها
سوار شده بجانب اردوی معلا روان گشتند

اختتام قصه جمیعت سلاطین و جزیره صد در صد که جزیره مبارکه خطاب یافته بداستان صاحبقران
اعظم و آمدن بادشاه ختا و ختن چین و ماچین اما صرافان دار العیار سخندانی و جوهریان راسته
بازار معانی چنین آورده اند که چون صاحبقران اعظم سلطان سلاطین معظم و کرم شهسوار فلک رخش
شاهزاده خورشید تاج بخش با هزار جن و پری نخت های روان آراسته بدولت با حکیم عالیمقدار
سرکرده حکمای روزگار معدن علوم نامتناهی حکیم اسقلیتوس الهی و حکیم ابوعلی رمال و مهتر سریع
السیر عیار بر دوش جنیان سوار شده باقی جنیان را همراه گرفته متوجه خطا و ختن شده در اثنای راه اول
بایران رسیده در حوالی اصطخر فارس کوهی بود در کمال بلندی پر از گل و میوه و ریاحین و شکار نیز بسیار
داشت چون عبور ایشان بران کوه افتاد وقت شام بود حکیم بزرگ فرمود امشب درین کوه بسر بریم
فردا مهمات اینجا را فیصل کرده روانه شویم صاحبقران حیران شده و فرمود ای مرشد کامل اینجا چه کار هست
که باید فیصل شود فرمود شاید باشد راه بگوید بکمال حکیم بمرتبه بود که سه ساله احوال عالم بر سبیل استقبال
پیوسته معلوم داشت بطریق کلی جزئیات موقوف بر توجه خاص و سوال اشخاص بود باطلبه دران مقام
لابق فرود آمد اسباب طعام و شراب و غیره ضروریات مجلس از ارباب طرب و غیره همه در رکاب
همایون بود شب را مانند سلاطین فلک شوکت باقبال و دولت و عیش و عشرت بسر جا میگذارانیدند
القصه چون بعد از طعام و ما غها بشرب می کلفام گرم گشت صاحبقران بدیدن رقص اشتغال فرمود حکیم
بمهتر سریع السیر عیار فرمود که ای مهتر والا گهری توانی خبری کلی از بابمین کوه و شهر اصطخر امشب برای
ما بیاوری مهتر گفت فرمان بردارم فرمود هر چه بهتر از جزئی و کلی ان خبر یاری مهتر قبول کرد و کسوت عیاری
برخود راست کرده فتیله عیاری روشن نموده از کوه فرود آمد فتیله را خاموش کرده براه افتاد و لشکری
عظیم دید فرود آمده مهتر صورت خود را بصورت اهل ایران ساخته تحقیق نمود که این لشکر بهرام بن یزدجرد لاشم
است که پدرش یزدجرد بجهت انکه فرزند در خانه او زنده نماندی بگفته منجمین او را بهمین فرستاده بود
تا پرورش او دران موضع شود و چون شاهزاده در یمن بزرگ شد نعمان بن منذر حاکم یمن برای او در
قصر پاکیزه که قرینه ان در بر فلک موجود نباشد بسرکاری سنمار نام معماری بنا فرمود نام یکی خورنق بنا
و دیگری سدیر بود خورنق قصریست که از صبح تا شام به رنگ متلون می شود صبح سفید و میانه روز سرخ و وقت
شام سبز مینماید باطلبه چون شاهزاده در یمن بسن رشد و تمیز رسید بزدجرد انهم که پدرش بود و او را
پدر رود کرده مرای عجم چون از ظلم پدرش رنجیده خاطر بود از سلطنت بهرام تن در نداده تا کسپر مایه
پدرست او نیز خفا پیشه خواهد بود باین سبب کسرا نام شخصی را از اولاد ملوک ماضیه بسلطنت برگزیده

و او را تاج بر سر نهاده پادشاه عجم کردند و بهرام را حجاب نوشتند بهرام از استماع این حقیقت و رفتن
ملک موجد روئی از دست پرنشان خاطر کرد و بدانا بعضی از امرای عجم همراه بهرام نبرد بودند و نعمان بن منذر نیز
با فواج عربان کمر بر خدمت شاهزاده بسته از فیافی اوست که از یکماه فرود آمده و در مقابل لشکر کسرا نزول
نموده هر روز جنگها در میان فیست گاهی صف جنگ و گاهی مغلوبه و مغلوبه چون لشکر
کسرا زیادتی است غالب می آید باز برتر و شاهزاده بهرام لشکر همین قایم میشود و طبل
بازگشتی نمیزنند و در صف جنگ روزیکه بهرام خود بمیدان آید فتح از جانب اوست
که هیچ سرداری از سرداران کسرا در زور و قوت و فنون مبارزت برابری شاهزاده نمیکند باین صورت
یکماه گذشته اکنون از هفت روز امرای جانبین با هم جمع شده چنین قرار دادند که تاج پادشاهی را در میان
دو شیر گرسنه بیندازند هر که از میان بردارد پادشاهی عجم از او باشد و همان روز از صحرا دو شیر را که
از ایشان بزرگتر و در نوع خود درنده تر شیری نباشد تازه آورده در فلان موضع که بین العسکرین است
وقف کردند و مقرر چنین شد که تا پنجروز ایشانرا بگوشت آدم پرورش دهند و در روز گرسنه
نگاهدارند روز سیوم معرکه محاربه برآرایند و تاج را در میان گذاشته از هر دو جانب فلاده از شیران
برگیرند هر که شیران را گشته تاج را برداشته بر سر بگذارد و امرای عجم اطاعت او نمایند مهتر از شخصی
که این مقدمات را تحقیق کرده ملازم خاص بهرام بود بعد ازان همراه او همان شب در موضعی که شیران
بودند رفته شیران را بچشم خود ملاحظه کرده و کس با سداران ایشان از جانب بهرام و دو کس
از جانب کسرا بودند لیکن بوی مرگ ازان شیران بمشام جان میرسید مهتر ازا دیده حیران شده
که این چه اسرارست من هم شیر بسیار دیده ام لیکن این وحشت و صلابت در هیچ شیری نیافته
با سبانان نیز تاب بوی ایشان نیاورده دور دور ایستاده بودند که ان تعفن آدم را بیهوش
میکرد و آن بوی بداز سه روز در بدن شیران بهم رسیده بود و هر روز زیاده میشد تا با نهم تبه رسیده
مهتر بآن ملازم بعیاری خود چنان طرح اختلاط انداخته بود که هیچ چیز از مهتر پنهان نکرد روشن نام او بود
مهتر گفت ای روشن مشکل که شاه بهرام از میان اینها تاج را برباید برای انکه بوی اینها آدم را کشنده است
بعد ازین مهتر کلاه حجاب الابصار بر سر گذاشته در خلوت بهرام رفت نعمان بن منذر دستور اهن
قباد کوذربن کوه تن در خدمت او حاضر بودند ناگاه در حضور مهتر ملازمی نامه از پیش امرای عجم که با کسرا
متفق بودند در خدمت بهرام آورد و فرمود تا ان نامه را خواندند مضمون ان معلوم شد که همه امرا بمهر خود نوشته
بودند که کسرا سخن بمعقول میگوید یعنی انکه بالفعل من بادشاهم تخت ایران منزل منست و تاج سلطنت بر سر من

در پادشاهی استقبلال تمام دارم و محتاج بامری نیستم مراچه ضرور کرده که تاج را زمیان شیران برایم
این کار تعلق بکسی دارد که خواهان پادشاهی باشد و خواهد کلی را مغرور کرد و خود بر تخت بنشیند. در غیر صورت "
بهرام بانگار احق ست که او خواهان سلطنت ست ماورای این بحنک نیز از کسی نمیترسم بیک مغلوبه قوی کار
من درست ست به نیروی بزدان نامداران چند بجنگ با من اتفاق کرده مرا بر تخت نشانده اند که رستم و
افراسیاب با یدحلقه بندگی ایشان در گوش کنند. بهرام ازین مغرور نشو و که در صف جنگ چند مغلوکه را
از لشکر ظفر اثر من کشته ست برقرار خود قایم ستم چون بهرام تاج را زمیان ان دو سبع برداشته
بر فرق خود گذارد و اول کسی که مبارکباد سلطنت با و خواهد داد من خواهم بود از شنیدن این نامه منذر شاه
و نعمان بن منذر و غیره سرداران گفتند که راست نوشته طالب سلطنت او نیست بلکه شاه بهرام ست
بهرام بهادر و صاحب جرات بود مکرر شیری را بمشت مغز پریشان کرده فرمود فی الواقع که معقول
نوشته توفیق بزدان من تاج را برمیدارم روشن نیز استاده بود آداز جان او برآمد و گفت غلام
عرضی دارد بهرام متوجه شده عرض کرد که غلام حالا باتفاقی از نزد شیران می آید این هر دو شیر خلاف
شیران دیگر اند مست و غیر مست بوی بهم رسانده اند که از ده کرّه آدم را میکشند جوکیداران بسیار
بتفاوت از ایشان کشته اند بهرام در شگفت افتاد و یکی از پاسداران خود را طلبید نخست احوال
پرسید او بتصدیق قول روشن نمود و گفت از سه روز این بوی غریب بهم رسانده اند و هر مرتبه نخجیر را
پاره میکنند شیربانان از ترس نزدیک اینها نمیروند اما شیربانان کسرا باز اینها را از نخجیر و قلاده
می توانند کرد بهرام ازین سخن نیز بحیرت رفت که چه معنی دارد شیربانان نمیتوانند نخجیر کرد و شیربانان کسرا
نخجیر میکنند پاسدار کلا از بوی تعفن کرد بهرام ابوالیمام نام منجمی داشت مردم یمن بود او را طلبید قضارا او
دران وقت کمر بسته عازم بارگاه بود که ملازم شاه از راه او را برداشته آورد بهرام از و پرسید کدامی
منجم فردا روز نخست با نخنه ست ما را باید در حضور امرای ایران و یمن تاج با دشاهی از میان ان دو درنده
برداشته بر سر خود گذاریم و تو از احوال ما غافلی گفت شاهزاده غافل نبودم بلکه از دو روز زانچه کشیده
باستخراج احکام مشغول بودم تا این وقت که دو ساعت در نصف شب باقی ست حکمی برآوردم
وانچه بر من روشن شد عرض میکنم بهرام گفت بگو چه دیدی گفت منع بلیغ میکنم و اختر از عرض میکنم که
با دشاه ترک اینکار کند و فردا هرگز قصد برداشتن تاج از میان شیران نکند که جان در خطر ست چرا که آن
هر دو حیوان از نوعیت خود بدر رفته اند و ندانم بچه سبب بلائی دیگر بهم رسانده اند شنا چه اگر سد رستم
و صد چون اسفندیار قصد اینکار نمایند که نتوانند بهرام پرسید هیچ سببی دریافته گفت بر من معلوم نشده
کیفیت

بهرام گفت چه شکل است که ما جواب کسرا نوشتیم که البته ماتاج را می ربائیم واکنون از هرجانب این
سخنان می شنویم هرچه باداباد از سخن خود نمی توانیم برگشت خواه ماتاج را از میان شیران برمائیم خواه
شیران ما را برمائیند درین سخن بود که ملازمی درآمد وگفت خواهر شما نگارین دختر بسنمار رقعه نوشته
بهرام گفت بیایند املازم آمد ورقعه بدست بهرام داد راوبگو بدانند جرداتیم را دربرد عفت دختر بست
چون صدهزار نگار باوجود حسن جهان افروز شعله شعورش بزم افروز دل عاقلان روزگار تواند
شد وکسراخواهان ان دختر است لیکن نظاهر پیغامی نکرده که تا مهم بهرام سرانجام نیابد ازین پیغام
می ترسید نام او نگارین دخت ست رقعه قابو یافته به برادر نوشت که ای برادر عالیمقدار زنهار
الف زنهار که فردا کرد این کار نکردی یعنی قصد انیمعنی نکنی که تاج ازمیان شیران برمائی که ازربان کسرا
بمن خبر رسیده که گفته که کلنا و شیران را برای من قسمی تیار کرده که صد چون بهرام ازبوی او هلاک
شوند تا بسرپنجه و دندان ایشان چه رسد وکلنا و نام کیدی بود که بعلم سحر نیز است تهار داشت
بهرام ازمضمون این رقعه بگریست وگفت معلوم شد حیات ما تا همین جا بود فردا بکدام عذر خود را ازین
کار معاف دارم مردان عالم بمن چه خواهند گفت درین اثنا جاموس از لشکر کسرا آمد که کسرا دخلوت
باهرمزد خود میگوید که فردا بهرام اگر کار بچرات فرماید در میان شیران درآید جان شیرین برباد دهد
واگر ازبوی شیران برمد وبهانه انگیزد بیک شغله بجان شکار و بضرب مردان کارزار نامرد نامرد
کوبان و ما را از روزگار او برآورم واین غربان سوسمار خوار را چنان بگریزانم که تا بین بند نشوند بهرام
ازین غم وغصه نزدیک بود هلاک شود واز هرکه ازامرای خود درین باب مشورت می جست نعمان
وغیره همه مصلحت فرار میدادند وزبان بکلمه الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین میکشادند ورای ایشان
اصلا مرضی بهرام نبود انها می گفتند که بالفعل هین مشورتست باز فهمیده خواهد شد بهرام گفت عجب بیحیتی است
بی جنگ از ترس شیران باید گریخت نعمان گفت بگسرا گفته باید فرستاد که فردا سلامت من
نیست و بشکار باید رفت و درمقدمه شیران فکری باید کرد بهرام گفت هرچه شدنی بود شد و هرجائی
که بگریم محمول بنامردی باشد معلوم شد دو پاس دیگر از حیات ما باقی ست جان را می توان داد
اما ناموس بهادری ازدست نتوان داد اما مهتر سریع السیر از حقیقت هردو لشکر تمام کمال
اطلاع یافته بگوه برآمد و بخدمت حکیم عرض کرد حکیم عالیقدر نیز بعلم خداداد مجملی از احوال بهرام نوشته بود
آن کاغذ را بعد از عرض مهتر از قلمدان برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران بعد از مطالعه دست
حکیم را بوسید و دستالین بمنود بعد ازان بصاحبقران گفت که ای شاهزاده برخیز که بفر بادبهرام رسیم

وتحفه از خانه او برای تو بستانیم که در خدمت تو از ازل مضمار ست صاحبقران فرمود ـه رضای با
آنست کان تراست رضا الغصه تخت را طلبید حکیم اسقلیبوس و صاحبقران و مهتران
کس نشستند و جنیان را حکم کردند تا تخت را بر در بارگاه بهرامی رفتند و از در که سالار احوال بهرام
پرسیدند در که سالار شخص را دید که در قدر منزلت موافق حالت خود برابر ایشان کسی ندیده
بود یعنی صاحبقران را دید نوجوانی مسلح که سلاح او از نفیس جواهر کران بها دارد تمام در بارگاه را روشن
ساخته و جمال افتاب مثالش طلعته برخورشید و ماه زده جرات و حسارت و اخلاق حمیده کویا
دورا و میکرد و حکیم عالی قدر بمجاسن نورانی و روشن پیشانی در و دیوار را بزرگی خود کواه می
آرد بهمچنین عباری دید که برق و باد در جستی و چالاکی پیش او خود را نابود و برباد می شمارند جبرا
اوضاع و اطوار ایشان شده لی اختیار سر فرود آورد و از ضعفی خود درخواسته عرض کرد که شاه
در خلوت در کمال بیدماغی نشسته هرچه فرمان بردارم در رفته بخدمت بهرام گفت کدای بادشاه ملتف
مدد قوی کرد که چنین اشخاص را یزدان یکو یک تو فرستاده که من در عمر خود تصویری هم با این شخصیت
ندیده ام تا بظاهر چه رسد بهرام را بمجرد استماع این کلمات بزرگی ایشان چنان در دل جا کرفت
که برخاست و باستقبال روان شده تا بدر بارگاه رسید و چون نظر بهرام بر جمال حکیم و شاهزاده
خورشید افتاد بمقتضای بیت شیخ علیه الرحمه مولانا روم

هیبت حق ست این از خلق منبت هیبت
انبیرد صاحب دلق منبت بی اختیار سر فرود آورده سلامی که اولی باعلایا لوکر با قاکند در خدمت
هردو بتقدیم رسانید اول حکیم او را در بغل کرفت بعد ازان با صاحبقران معانقه در میان آمد مهتر ملاقات
کرده دست بهرام را بوسید بهرام با او نیز معانقه کرد و هرسه اندرون بارگاه رفتند نعمان بن منذر
و دیکر برادران چون اقای خود را چنان مطیع یافتند هرکدام ملازمتی بجا آورد و نذری در خدمت صاحبقران
کذرانیدند بعد ازان در خلوت نشستند حکیم فرمود ایشاه بهرام مجلس از بیکانه بپردازد تا بکانه خود را نکبد ار بهرام
عرض کرد که ای پیر و مرشد اکرچه بیکانه اند لیکن بازبم حکم بجا آرم فرمود تا غیر نعمان همه بیرون رفتند
حکیم فرمود ای شاه اول بکو که چه در ما دیدی که با وجود بادشاهی باین عظمت کاسر نزد جرا تمی با ما با دب
پیش آمدی بهرام کفت من باختیار خود این سلوک نکرده ام بلکه در دلم القا شده بر تته که اکر این سلوک
نمیکردم آفیت مسکشیدم حکیم فرمود اکرچه من در خور هیچ چیز نیستم که فقیر مشربم و بنده ضعیف الهی
اما ازین سلوک که با این نوجوان عالیمقدار فلک اقتدار کردی پوسته شادمان خواهی بود و نزاطالع سعد
این سلوک ملهم ساخت اکنون که این رستم توان عالیشان ثانی سکندر و سلیمان سریر بادشاه

کل مرتب

بهرام بیکانه نمیکذارد
فرود در زندخانش کردند
ازش کفت احوال
چنین کرد در خدمت در بارگاه

پیر فرزانه نصیحتی ارزنده تعلیم
عالیجناب فرمود که هرکس
بیکو کاری مالکنده ایم تا رفع بیدماغی
نشود بهم در آمیزد کفت

کل مغرب ست درنسب که قیصر روم بدا مادی پدرش سر عزت و افتخار بر فلک سود خودش را حق
بتصدیق نور خاتم الانبیا بشخصیتی مرحمت فرمود که جن و انس همه مطیع و منقاد او گشتند او نی ملازمان
او تسخیر کننده ممالک عظیمه اند چنانکه وزیرزاده پدرش که وزارت ایشان متعلق باو ست تمام
دکن را تارا جپوتنه مسخر نمود و پسر امیرالامرای او ممالک سواحل را تسخیر کرده سلاطین انمالک را حلقه
غلامی این صاحبقران بگوش کشیده همچنین ممالک جزایر و ممالک اعشام تا خوزستان و مازندران
ملازمان این عالیشان مسخر کرده اند و خودش بقاف رفته و بوان عمده عمده را بخاک بلاک انداخته
همچی را ملازم خود ساخت شاه بهرام گفت قسم بنیزاوان که از قصه مازندران و خوزستان و سواحل
و جزایر اطلاع دارم لیکن اکنون معلوم کردم که نوکران ایشان بوده اند که انمالک را مسخر کرده اند فی الواقع
بزدان با ایشان رتبه بس عظیم بخشیده من نیز یکی از ملازمان ایشانم و دست صاحبقران دوباره
بوسید صاحبقران فرمود هر رتبه و قدر و منزلتی که من دارم بتصدق این عالیجناب ست که اسم شریف ایشان
حکیم استفلیوس الی ست و من غلام ایشانم احوال مهتر را نیز بیان کردند که اگرچه منصب صیارا بشکری
دارد اما بمنزله برادر صاحبقرانست بهرام سر در قدم حکیم سوده گفت بواسطه اوج سعادت بدام من افتاد
که صاحبقران را در مقام من افتاد و حکیم باره قصه دیگر از صاحبقران نقل کرد و الگاه فرمود این طول بسیار
دارد و سبع شما خواهد رسید اما قصه شما را شنویم که حالی ست بلکه بگویم الگاه تمام قصه بهرام و وجه الم
خاطرش پیش او بیان کرد بعد ازان فرمود اگر راضی باشی بصاحبقران بگویم تا ان تاج را ازمیان
ان دو حیوان مسحور برای تو بردارد و بر سر تو بگذارد گفت اگر مغلوبه و اگر صف جنگ فرماید در هر صورت
دمار از روزگارش برآوریم و حق بحقدار رسانیم بهرام فکری کرده گفت اول آرزو دارم که بدانم
که این شیران چرا با ینحالت رسیده اند و سبب چیست که شیربانان کسرا نزدیک ایشان میروند و
ایشان را نمیخورند و قلاوه میگذارند و شیربانان من نمی توانند کرد حکیم فرمود ساحری کوشت آدم را مسحر خوانند
بشیران خورانیده این حالت پیدا کرده و بشیربانان کسرا اسمی از سحر یاد داده که بآن نزدیک
اینها میروند اکنون تا اینحالت از شیران زایل نشود کسی از بنی آدم غیر ساحر نزدیک ایشان نتواند رفت
اگر متحمل نقص شود بر پنجه او را تا خیر میکنند اگر همه اسفندیار رویین تن باشد بهرام در جواب گفت که حضرت
غلام بطوع تمام مطیع و منقاد حضرت و صاحبقران می شود بلکه بادشای ایران نیز نذر صاحبقران میکنند اگر
این کار از دست من برآید و در میان امرای ایران سرخرو باشم حکیم تبسم کرده فرمود اگر چنین هم نشود
که تو بر شیران غالب گشته تاج را بر بالای دو بر فرق خود بگذاری فردا نیکا رچه میدهی بهرام گفت تمام سلطنت

ایران و من قیصر مشوم حکیم فرمود سلطنت تو بر تو مبارک باشد اما هر چه بگوئیم قبول کنی اول دین زردوا
بگذاری که باطل ست و ملت عیسوی قبول کنی که حق ست و دیم خواهر خود نگارین دخت را بعقد صاحبقران
درآری بهرام بطوع تمام هر دو امر را قبول کرد و همان ساعت بذات خود با نعمان پرزدشت لعنت کرده بدین
مسیح علیه السلام درآمد چه حکیم بدلایل و براهین بر و روشن ساخت که زردشت ساحر و کافر نبی ست
باز بود بهرام گفت سه واران را بعد ازین بتدریج بدین اسلام درآرم و نیز قبول کرد که خواهر صاحبقران
دهد و معاونت خود داند بعد ازان حکیم آهوی از اهو خانه او طلبیده شته ذبح نمود هر دو دست و هر دو
ران او را پاک فرمود بکار و نقشی برانها کشید و اسمی نیز خوانده دم کرد و فرمود که شیربانان خود را
طلب کن نوعی که شیربانان و پاسداران کسرا مطلع نشوند بهرام کس فرستاده یکی از شیربانان که
جهان دیده و لصنعت شعر انصاف داشت طلب نمود و مهتر شیربانان گیر فرمود حکیم عالیقدر بصورت مبدل
پیشتر رفته با جمیع پاسداران و شیربانان هر دو طرف از غلاظ انداخته شیرنی بانها داده هر کدام
را بیهوش کردانیدند و آن یک شیربانان که جهانی نامداشت با مهتر قفس شیران رفت چون
آن کوشت همراه ایشان نبود بدماغ ایشان نرسید و چون کوشت بنظر شیران درآمد شرارت
از ایشان نمی اطلبید زایل شد و اول دست نا را بهر دو شیر خوانیدند بعد ازان را نهار خوردند شرارت
از ایشان و اثر سحر بالکلیه از شیران زایل شد و ضعیف تر از سایر شیران گردیدند مهتر رفع بیهوشی
پاسداران نموده و دو کلمه دیگر با غتلاط بایشان حرف زده آخر شب مراجعت نمود احوال بحکیم عالیجناب
عرض کرد حکیم به بهرام گفت که حالا بخاطر جمع تاج از میان ان دو حیوان بر باکه حکم کرده دارند شاه بهرام گور
پای حکیم را بوسه داد و انگشتری دامادی در انگشت صاحبقران کرد روز دیگر که این غزال زرین شعاع
سوار سر از کنج مشرق بدر کرد نقاره ها از چهار جانب نوازش درآمد و کسرا با جمیع دلاوران داماد
خود مانند شیر افکن عجمی و گرد افکن عراقی و تهمتن هراتی و رودستواد وزیر و رستم شاه وغیره با چتر و علم
و تخت و تاج در کمال شغف و عدم ملال امیدوار سلطنت با استقلال سوار شده بمیدان آمد شیربانان
قفسهای شیران را کنفان کنفان آورده در وسط میدان استاده کردند از جانب شاه بهرام
گور نیز در کمال طرب و سرور امیدوار بکرم رب غفور بمیدان آمد منذر شاه و نعمان بن منذر وغیره دلاوران
همه همراه شاه بمیدان آمدند صاحبقران اعظم و حکیم و مهتر نیز تغافل وضاع بگوشه برای تماشا استادند بعد از صف
آرای کسرا به بهرام پیغام فرستاد که ای طالب سلطنت جه استاده اسلحه بیاد و تاج از میان شیران
ربود و حق خود از من بستان و تاج بر کرسی که استاده در وسط هر دو قفس نهادند در قفسها را
کشوده

کشوده شیربانان شیران را برآورد و ندکسا پارچه کوشتی را نیز بر کوشه کرسی کذاشته بود شیران
برای ملحمه خود بدو شدالقصه شاه بهرام نزدیک آمده پیاده شده دین حق را شفیع آورد و آشتین در
مالیده و شیربانان شیران را فلاوه بر کردنه مطلق العنان کردانیدند بهرام بطرف تاج و شیران کرسه
ازجانبین بجانب بهرام دویدند القصه بهرام تاج شاهی و شیران بهرام را سپردند خلق از هردو جانب
انبوه شده تماشا میکردکه بهرام تاج را بتائید الهی از کوشه کرسی برداشته بر فرق خود نهاد شیران
کار به جوانمیت فرمودند بهرام نیز انسانیت در برابران دو جوان سریع برطاق بیروتی کذاشته
بهشتی مغز هردو را چنان پریشان ساخت که با خاک معرکه برابر کردیدند نخوراز خلق طرفین برخاست
وآه از جان کسرا برآمد زمکاهی زرد کردید و سببی بجز اطاعت ندیدکه امرا را همه از خود برکشته یافت ناچار
از تخت پائین جست و اول کسی که دست بهرام را بوسیده مبارکبادی سلطنت داد کسرا بود بعد ازان
جمع امرا بیاد شده بردور بهرام جمعیت کردند و مبارکباد سلطنت دادند بهرام بر تخت نشست و متوجه
شهر کردید کسرا در راه بجلو افتاد و شاهزاده بقراری که مذکور شود از بهرام جدا شده متوجه کوه کردید اما کسرا
بکلناد جاده نوشت که این چه شد که شاه برکشت و قضیه بعکس نتیجه بخشید کلناد در جواب نوشت
که دست بالای دست بسیارست ولی ایشان از من زبردست تر بود و سلطنت در قسمت تو نبود
من چکنم و من برکرده خود پشیمانم که میخواستم ملک را بدغا بغیر وارث دهم اکنون اکر تو خبرت خود میخواهی
در اطاعت بهرام باش و زیاده از ده من خود لقمه را آرزو مکن چون نوشته کلناد بکسرا رسید
کسری بکمر شمشیر را دیافت و بیمار شده و بهمان بیماری آخر در کذشت اما صاحبقران اعظم موافق قرار که وقت
رخصت با بهرام در میان آمده بود روز دو بکر نامه به بهرام نوشت و سبب و حسب خود در ان نامه مندرج کردانید
و تصویر خود را نیز فرستاده خواستکاری نکارین دخت نمود مهتر سرایان نامه را در ملک دیوان
مدیت بهرام داد بهرام بوزیر کفت ناعلی رؤس الاشهاد بلند خواند وزارت اعظم بنجان بن منذر
مفوض بود و او ازین راز اطلاع تمام داشت بعد از خواندن نامه تصویر صاحبقران را ملاحظه فرمود دستایش
بسیار کرد و از وزیر درین باب مشورت خواست وزیر که واقف مرضی او بود کفت ایشهریار آخر باید ملکه
کتخدا بشود که زنان را برای شوهر آفریده اند تا بقائی نسل آدم برقرار باشد با عتقاد من دامادی با این نکوبخت
و عظمت در عالم کجا بهم خواهد رسید این نسبت را فوز عظیم دانسته باید قبول کرد بعد ازان از امرای دیکر بر سیده
امرا میل خاطر پادشاه را با این نسبت دیده همه مشورت دادند و نیز هرکه تصویر او بدیجان دول محبت صاحبقران
را خرید و نیز اکثری بودند که از قصهٔ صاحبقران و ملازمان فی الجمله اطلاع داشتند مجملا همه راضی شدند بهرام مهتر را

بمهمانی خانه فرستاد و زیرا مهماندار او مقرر کرد و خود تصویر را گرفته در حرم رفت و خواهر خود نگارین دخت را
طلبیده تصویر بدست او داد و پرسید که ای خواهر بفضل الهی بالغه و عاقله و در علم قیافه مهارت تمام داری
با من بگو که صاحب این تصویر چگونه صفات داشته باشد ملکه نگارین دخت بمجرد مشاهده دل از دست
داد و تغیر کلی به بشره او راه یافت چنانکه بهرام نیز در یافت و خوشوقت شد لیکن در ظاهر ملکه خود را دور
کرفت و کفت ای برادر عالی مقدار وای بادشاه کامکار کدام چیز از شما پوشیده که من نشان دهم از ظاهر
قیافه این نوجوان بما اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده ظاهر است و باطن او بر خدا ظاهر و با ما هر دو است
دیکر بادشاه قدر مردان را از زنان نیکوتر داند بادشاه کفت اینخواهر را می میخواستم که این دو کلمه
از زبان تو بشنوم اکنون او صاف حمیده این نوجوان و احسانی که بر خاندان ما کرده در پیش تو بیان کنم
لمحه کوش هوش بمن دار بعد ازان قدری از احوال نسب و صاحبقران اعظم و پاکیزکی دین
ان بادشاه مکرم بکوش ملکه رسانید و شوکت و عظمت سلطنت و شخصیت او را که فی الحقیقه
لایق بجای رسانید که داستان جمشید و فریدون را از دفتر و لها محو ساخت بعد ازان وارد شدن
ایشان بر دوش پرنیان در ممالک بعقبه رفتن ممالک خطا و دریافتن قصه بهرام و ترحم نمودن بر حال
او و علاج شیران کردن یعنی تمام حقیقت کذشته را پیش او بیان نمود و کفت در حقیقت این سلطنت
ایشان بما بخشیده اند و الا خدا داند من چه حال میداشتم و بر تو چه میکذشت ملکه انکشت حیرت بدندان
کزید و در دل خود بآن شهریار فریفته ترشد بعد ازان نامه صاحبقران ممالک نمود ملکه در دل هزار شکر کرد اما در
ظاهر از حیا که لازمه زنان ست سر را بائین انداخته آهسته کفت من کنیز بادشاهم و اختیار من بدست
شهریارست راضی برضای شهریارم بهرام کفت اینقدر ضرور بود و الا منکه انکشتر داده آمده ام و مهتر
سریع السیر را انعام بسیار داده جواب نامه خاطر خواه دوستان نوشته مرخص فرمود و در کوش مهتر
کفت که امشب من میخواهم بدیدن جناب تعالی حکیم و صاحبقران واجب التعظیم یا هم مهتر رفته عرض کرد ایشان اول
شب تختی را با مهتر و چند جنی فرستادند تا برنشت با م بازداشته بهرام را خبر کردند شاه بهرام نیز در انتظار
بود و ازین را غیر از خواهرش و چند خواص معتمد دیکری اطلاع نداشت القصه بهرام سوار شده بکوه آمد ملازمت
حکیم و صاحبقران بجا آورد بعد ازان بحکیم کفت الجناب اکرچه من بمزاج خود سرا پا شعله آتشم لیکن چون حلقه
غلامی صاحبقران اعظم بکوش دارم و نور حضرت خاتم در کوش اطاعت و خلوص عقدت کشیده ام غیرت رسمی
را بر طاق نهاده کذاشته صاف و صریح میکویم که من از طرف خواهر خود وکیل شده آمده ام با بد کار امشب عقد او را
با صاحبقران نجوانی حکیم را این سخن موافق مزاج افتاد و از طرف صاحبقران خود وکیل شده ابوالمسیح مهتر را کواه

کرفته

گرفته بهمهری که در میان سلاطین ایران مقرر بود عقد هردو را خواندند و فرا رجبن سنه که بالفعل صاحبقران
بنظارفته اورنگ خان را آورده بوصال ملکه زهره جبین برسد بعد از یکسال نگارین دخت را طلبدارد بهرام
که بهرقسم مطیع بود واز ماجرای سابق نیز اطلاع داشت قبول کرد تا آخر شب صحبت داشتند بهرام
بعد ازین بخانه آمده احوال عقد را بدست داده بجواهر گفته فرستاد نگارین دخت اگرچه برین عقد شکر کرد لیکن
در مهاجرت صاحبقران بی طاقت گردید اما در میان صاحبقران و بهرام چنین قرار یافته که یکشب
صاحبقران با حکیم ابوالمسیح و حکیم بزرگ و مهتر در خانه شاه وقت شب تشریف آرد و شاه بهرام ضیافتی
بجا آورد و در حجاز ملکه را از نظر مهتر بگذراند و بمه را اسیاه کرده از نظر صاحبقران بگذراند بعد ازان صاحب
قرانش مرخص شود شب موعود صاحب قران بردوش برزادان بخانه بهرام آمد و برنشست
بام فرود آمد فرشش و شامیانه همه درست کرده بودند اول رقص ارباب طرب انسانی که بهرام مهیا کرده بود
درمیان آمد بعد ازان رقص پزرادان نیز به شاه بهرام نمودند بهرام گفت باری مدولت صاحبقران انچه
درعمر خود ندیده بودم و دیدم بعد ازان جمیع اجناس و اموال حجاز ملکه سیاه کرده بهتر نمودند و آن
سیاه مهتر در پیش خود نگاهداشت اما داده نگارین دخت با مهتر ملاقات کرده احوال اشتیاق ملکه
بخدمت صاحبقران با مهتر درمیان آورد و مهتر حق بجانب او دانسته با حکیم این را گفت حکیم با صاحب
قران گفت که لمعه عروس را بدن دول او را بدست آوردن ضرور است صاحبقران فرمود که اگرچه
دل من بالفعل بخبر زهره جبین جای دیگری میل ندارد اما از حکم صاحب بیرون نیستم حکیم بهبانه صاحبقران
را از مجلس برخیزانیده بخانه عروس فرستاد نگارین دخت جمال صاحبقرانی را بالمشافه دیده
بیکبار جان عاشق گردید و صاحبقران نیز او را در همه خبر پسندیده لمعه برای خاطر او صحبت سرسری داشته
برآمد و وقت صبح شد از بهرام مرخص شده راه ختا و ختن در پیش گرفت و استادان تیزدست
صاحب قران راه خطا را بملک ختا و ختن و مطلع شدن ان بر واقعات ان ملک و ملاقات
کردن با اورنگ خان خنای و نهاد او و روان شدن با پادشاه جلیل القدر را اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم از مهم ایران باز پرداخت و ملکه نگارین دخت بنت
بزدجرد ثالث را در سلک ازدواج خود منتظم ساخت موافق قرار ممالک خطا توجه فرمود از آب مرغاب
گذشته بلخ آمد صاحب قران مقرر چنین فرمود که در هر شهر عظیم که برسد بکوهستان انجا شب را
بگذراند و آخر روز بسیر شهر رفته و شهر را تماشا کرده مجلی از احوال ان شهر دریافته روز دیگر
باز روانه شود القصه چون بلخ رسید بدستور آخر روز بسیر شهر رفت شهری مختصری مزینی دید

از احوال حاکم پرسیدند گفتند بخطا رفته پرسیدند سبب رفتن شاه بلخ بجانب خطا چه باشد گفتند ملک الدرم
خان با دشاه دشت قبچاق بر با دشاه خطا خروج کرده جمیع سلاطین ترکستان را بوعده و وعید با خود
متفق ساخته چنانکه با دشاه سمرقند و با دشاه بخارا و با دشاه اندجان و شاه اندکار و اترار و غیره
همه با او بطبع مالهای انملک و سیع با الدرم خان اتفاق کرده اند شاهزاده خورشید منوم شد و پرسید
که وجه خروج الدرم خان بجا بک جراورنک خان چه باشد مردم بلخ گفتند ز بونی حال اورنک خان باز
رسیدند که ز بونی حال را سبب چه باشد گفت چنین مسموع شده که اورنک خان در تمام عمر از خدای
خود یک دختر یافته بود که عالم را بفراغ جمالش روشن میدید ان دختر بجا بک از حرم نا پدید شد که احوال
او اصلا معلوم نشد که کجا رفت اورنک خان چندی تلاش کرد و چندی کار بصبر فرمود آخر در فراق
دختر سودا بهم رسانیده و بند و بست امور سلطنت از دست او رفت سلیم نام وزیری داشت
بسیار عاقل و کاردان تا او زنده بود بهر طور سلطنت بآن غلطت را نگاهداشت چون او مرد خرابی
در ملک پدید آمد و چون ملک خطا بسیار وسیع و کثیر الحاصل ست مع هذا ختن و چنین و ماچین نیز از
مدتها در تصرف شاه خطاست مالهای عالم در خزانه او جمع ست الدرم خان سلاطین ترکستان
را برانگیخت که بیعت کرده انملک را انتزاع نمایم ملک از من و مال موجوده مع جواهر از شما
سلاطین از زبان جواسیس کثرت خزاین را چندان در ان شهر شنیده اند که او نی شاهی نیز صد هزار
تومان در حصه خود مقرر کرده الدرم خان از حالا موافق فوج قسمت هر با دشاهی قرار داده چنانکه چهل با دشاه
صاحب جتر و علم بر سر او نور بش دارند خبر نزدیک رسیدن افواج بما رسیده دیگر معلوم نیست
صاحبقران این اخبار از ابلخیان شنیده بمهتر سبرغ اسیر گفت ای برادر قضیه طرفه حادث شده
که بدون رفع آن چگونه با اورنک خان تکلست آمدن توان نمود مهتر گفت الحکم لله الملک المودود
صاحب قران در کمال بیدماغی مراجعت نموده احوال را بحکیم عرض کرد جناب حکمت در جواب صاحبقران
بمضمون این بیت استناد جسته زبان گشتند سه مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود
از انجا کوچ کرده بنجارا رسید قوتلغ خان نجارائی با تفاق غوض خان بلخی رفته بود در بخارا نیز انچه در بلخ
شنیده بودند شنیدند بسمرقند رسیدند طوبل خان سمرقندی نیز در شهر نبود و از انجا نیز اخبار مسموعه
موکد گردید اندجان و اندکار و اترار را نیز سیر فرمود بلوک خان اندخانی و طه و بل خان اندکاری و قرلوق
اتراری همه در ملک خود نا نبود ند و خبر همان بود صاحبقران همه جا را سیر کنان می آمد تا ختن رسیده
نشول خان ختنی که نائب اورنک خان بود ان نمک بحرام نیز اتفاق ما الدرم خان کرده همراه او شده بود

از انجا

ازانجا بملک وسعت آباد خطا رسید کوهی دوازده فرسخ از خطا مشرف برلب دریای چین کرلسبب
کثرت اشجار و ناهمواری راه بسیاری سباع کسی بدان جانب نرود و نمیکرد دران کوه نزول اجلال
فرمود مذ بسیار بلند و وسیع بود کل و ریاحین و میوه نیز بسیار داشت اما خرس و پلنگ بالای
کوه و در حوالی کوه نیز بسیار بود ند صاحبقران شب را بروشنی آتش بسیاری بگذرانید و روز باتن
تنها قریب صد حیوان موذی را کشت آخر بمهتر فرمود چنری از شهر خطا بیاورد و دارالملک ان جا
بالیغ نامدار و که شهر بادشاه نشین بود مهتر قبول کرد و خود را بلباس درویشان ترک آراسته
روان شد تا بشهر خان بالیغ رسید اما لشکرهای فراوان دور شهر دید که شهر را مانند نگین
انگشتر احاطه کرده بتفاوت یکفرسخ چار دور فرود آمده بود مهتر هر چهار طرف گشت چهل خیمه بزرگ
که چتر و علم در پیش ان قایم بود مشاهده نمود و اسامی ایشان و ممالک ایشان نیز تحقیق کرد و
بارگاه الدرم خان را دید که در مقابل دروازه بزرگ شهر برپا کرده اند و جمیع سلاطین هر روز بسلام
آومی آیند و با هم نشسته کنکاش با درمیان می آرند و دروازه های شهر مسدود و دست و سلاح
متحصن موجود بر هر کنگره و برج قلعه اضراب خورد بزرگ چیده اند مهتر بصورت دیگر داخل بارگاه الدرم
خان شد در وقتی که سلاطین و سرداران همه جمع بودند الدرم خان ایشان را طوی داد و مقرر کرد
که فردا شب جمع بادشاهان مهمان خان بزرگ خوند و بنای درمیان نهند که ابتدا چگونه کنیم با اورنگ خان
اول نامه و پیغامی درمیان آریم بعد ازان آغاز محاربه کنیم همه قبول کردند مهتر با خود گفت باید ماند تا جواب
و سوال نامه را معلوم کنیم القصه شب دیگر خانان همه در خیمه خان بزرگ یعنی الدرم خان بجمعیت کردند صباحتی
درمیان آمد اگرچه در طعام او ریشاله و نمشک هم بود اما نخنی اسپ و دنبه بسیار بود باطلم چون طعام
خوردند شراب درمیان آوردند تا دماغها اندک گرم گشت مشورت نامه آخر باین قرار یافت که
در نامه مندرج سازیم که اگر خان اعظم اورنگ خان خربیت خود و عیال خود میخواهد دست ازینها بازگرفته
بشهر چین رود که ما همه باتفاق ان شهر را بخان اعظم گذاشتیم و متعرض محصول آن نخواهیم شد بشرطی
که یکدرم از نقد و یک بادام از جنس همراه برندارد و اگر خلاف گفته خان بزرگ بخاطر همایون راه
خواهد یافت از مال و ناموس که بر باد رود و از ما کلمه نخواهند کرد که ترکمان بعبارت سفهرت تمام دارند
و از هیچ چیز محابا نمیکنند اختیار اختیار خان اعظم ست و این قلعه پنجاه هزار سوار تا کی خواهد کشید
خبر شرط ست دیگر خان داند منت آنچه بالیست کردم بیام نوعانی دگر بعد ازین والسلام چون
نامه روز دیگر تیار شد بدست السیوف نام ترکی فرستادند او از دور سنال کرد ایشده روانه شد

بهتر بصورت یکی از ملازمان او که در خانه مانده بود شده همراه شده سوار و ده پیاده همراه بودند زده
خدشکار اهل قلعه احوال را معلوم کرده باو زنگ خان گفتند غازیخان نام شخصی وزیر بود و او زنگ خان
کوخان اعظم لقب او ست وحشت کلی در مزاج داشت ملکه ناهید افروز مادر ملکه زهر چین با وجود اینکه در فراق
دختر بحال مرگ رسیده بود بسبب عقل کامل و فضل و امور ملکی میکرد و اما چون کار از کار گذشته بود فایده نمی بخشید
در شهر قریب صد هزار سوار بودند اما چون در بیرون سه چهار ده صد هزار سوار جمع شده بودند از ترس
حصاری گشته بودند اصل سلطنت خطا نیز پانزده پانزده صد هزار سوار داشت که ازان شصت هزار سوار پوسته
در رکاب خان اعظم بودند و باقی متفرق و متعینان چین و ماچین علاحده بودند و اکنون هر سه ملک یعنی
ختن و چین و ماچین در تصرف دشمنان رفته و غیر از دارالملک که شهر خان باشد با خان اعظم چیزی
نمانده و هنوز هم بادشاه بحال خود نشست وحشت زده ست مردم چون فکر دشمنان و از دست رفتن
ملک در میان می آرند کای خاموش میشود و کای میگوید جان من فرزندم زهره چین بود چون او رفت
هرچه خواهد بود و بیشتر این فساد بنفاق امرا واقع شده آمدیم بر سر داستان ایلچی که بفرموده سلطان
دریچه را کشاده او را اندرون طلبیدند خان اعظم بر تخت نشسته پشت بر وه ملکه ناهید افروز نشست ایلچی
آمد خان اعظم را سلام کرد اما بان حال دید دانست که کار او فیصل شده باری نامه را گذرانیده خواندند
سلطان فرمود فی الواقع چون بخت برگشت چنان میشود که یک خبر بر وجهین دست گیر الدرم خان شده
اکتفا کنم هرچه مناسب دانند بکنند اوقات عمر سر باید برد لیکن عمری که یلچی کند زود کونه به آن امرا که با سلطان خطا
نفاق و با الدرم خان اتفاق داشتند گفت ندکه دم غنیمت ست و زندگی غیر زست مصلحت درین ست
که بگفته الدرم خان عمل کنم ازان بهتر که جان و مال و ناموس همه بر باد رود و بقدر محصول چین خرج باید کرد تا ملکه ناهید افروز که عقب برده نشسته بود فرمود قسم بنا کموني بزرگ که الدرم خان هرگز بکرده با نکند و
تا بچین و ماچین چه رسد بخواهد بزحمت جنگ قلعه را بجنگ آرد قسم بجان آفرین که مردن بکبار ست
تا جان داریم در تحصین میکوشیم و قلعه از دست نمیدهیم این را گفته نامه الدرم خان را پاره کرد و آن دو
امیر منافق را که تاتار خان و هردم خان نام داشتند فرمود و مقرر کرد که خود نقاب انداخته فضایل و بروج
قلعه را ملاحظه فرمایند و در حضور ایلچی آخر خود سوار شده و جابجای قلعه را ملاحظه فرمود بطرفی که مردم این هر دو
نمک بحرام بودند رخنه چند یافت همه را مسدود ساخت و غله های شهر را در هر خانه و دوکان معلوم
کرده همه را خرید نموده بسر کار خود ضبط کرد بعد ازان محلات و مردم شهر را شمار کرده برای هر یک غله
موافق حساب مقرر کرد و ایلچی را بعد ازانکه در حضور او این کارها و این احتیاطها را کرد مرخص کرد و ندا نعامی نبیرد

ایلچی از پاره کردن نامه خان انعام نکرفت و سخنان درشت کفت ملکه فرمود تا روی او را سیاه کردند
و وازده نه بر خرش سوار کرده از شهرش براه روند مهتر هزارآفرین بر جرات و فطرت و همت ملکه
زمان کرده همراه ایلچی برآمد ایلچی باینصورت چکونه پیش خان رود اما از اله رم خان این اخبار بوشیده
نماند ایلچی را خلعت فرستاد و دلتسلی نموده باامرای خود کفت که جای که از مردان کار کذشته بزنان رسد
خیر و برکت در انجا معلوم به بینم ایشان قلعه را تا کی محافظت خواهند نمود و از عقل نا بیدا فروزچه کار میکنند
بعد ازان ملوک دشت و ترکستان را جمع کرده کفت نمیخواستم که خون جنین بادشاه بزرک در دست
ما ریخته شود چرا که ما طالب مال و سلطنت آمده آیم اکر او نامه من کار نبکرد البته تا زنده بود با ناموس
خود و چند ملازم نان از برای او در خانه ما بود اکنون که او مسخ شده و زن او با عتبار نقص عقل جبلی من
پیش آمده ناچارم که بعد از تسخیر قلعه قتل عام و غارت تمام عالم فرمایم هرچه اتفاق شود و هر زنی که بدست
هرکه افتد مال اوست بعد ازان هر برجی و هر طرفی لسلاطین ترک تقسیم کرده مقرر شد که از فردا آغاز
یورش کنند دمدمه و سرکوب را نیز امر به تیاری فرمود و سنک تراشان و نقابان را طلبیداشته
برای نقب و سلامت کوچه امر کرد مهتر با خود کفت که هرچند ملکه عالم قلعه موافق عقل خود بتدبیرهای نیکو
و منیاز دلسوز اما قلعه را از دست این افواج کثیره نمی تواند نکهداشت باطلبه بخدمت صاحبقران آمد و تمام
احوال بخدمت ایشان بیان نمود صاحبقران بر جرات و همت نابیدا فروز آفرین کرده بر حال ملک خطا
ترحم فرمود انکاه از خدمت حکیم عالیجناب سوال کرد که ما را چه باید کرد فرمود صبر باید کرد تا کار یکسو شود
صاحبقران کفت یعنی قلعه و ناموس ملک خطا از دست رود فرمود پس منیان را باید فرستاد
تا اورنک خان را با زوجه او برداشته بیاورند کو مال و حبس و قلعه از دست رفته باشد صاحبقران
فرمود این هم نامناسب مینماید حکیم متبسم کرده فرمود اکر خاطر مبارک متعلق نبود عدیکرست انرا هم خدا آسان
خواهد کرد تخت را طلبیدند و سوار شدند و خیمه که همراه داشتند نیز کرفتند و چهار دور قلعه کشته مکانی
که چشمه آبی و سبزه و کل داشت و متصل بکنار قلعه بود برای خیمه سنا نبرد اختیار کردند و جمیع جنیان
را حکم شد که بصورت نبی آدم کرا نبد اکر جنک اتفاق شود بجنکیدن شتابند طبکه در وقت حربه حریف عاجز
نشوند چه اکر بکشند خود نیز کشته شوند و اکر زخم زنند خود نیز زخم خورند جنیان بر قبول کردند و قسم حضرت
سلیمان خوردند بعد ازان صاحبقران بمشورت حکیم مهتر سریع السیر سپهر را در خدمت خان اعظم اورنک
خان خطائی با پیغام چند فرستاد مهتر از یک کوشه دریای برج آمده دیده بانان قلعه را فریاد زد که بروند
بپادشاه خود بکویند که پادشاه ما با دو پیغامی فرستاده و پادشاه ما از جمله دوستان پادشاه شما

دیده بانان حیران شدند که این شخص بمردم اینجا نمی ماند وعجب کسی بنظر می آید وطرفه سخنی میگوید درین
وقت بادشاه ما دوست از کجا آورد القصه انها سپهدار خود گفتند سردار بهتر را دیده وآن
سخن شنیده رفته به بادشاه وملکه گفت فرمودند آخر یک کس پیش شما بیاید به بینیم چه میگوید قلعه دار
را حکم شد که دریچه را در وقتی که دشمنان غافل باشند بکشاید واورا درآرد مردم آمده بمهتر
گفتند ما شما را طلب کرده اند لیکن وقت شب شما را اندرون میگیریم از ترس انکه مبادا
دشمنان بریزند مهتر گفت مارا اجازت شما در کار بود والا درآمدن محتاج بکشادن دربستم این
گفته نام کمندی انداخته بجست وبالا رفت وبهمین دستور پائین آمد هوش از سر قلعه داروغه
بدر رفت باری در دیوان بادشاه حاضر شد ملکه ناهید افروز از احوال آمدن اورا معلوم کرد دیگر
فرو رفت باری خلوتی مقرر کردند و دران خلوت غیر از اورنگ خان وملکه وزیر دیگر
که سیماق خان نام داشت ویک سردار که غازان خان اورا گفتند از بزرگان این خاندان بود
که سردار صد هزار سوار بود او را نیز نگهداشتند ملکه بجان اعظم گفت طرفه کسی آمده که دیوار صد گز
بلند را بیهانه کمند بالا آمده خان اعظم گفت درین وقت که چنین کسی پیدا شود خالی از سری نیست
بهمه حال مهتر را حضور طلبید نداندرون رفت خان اعظم اورنگ خان وملکه ناهید افروز از
شکل وشمایل مهتر در شگفت ماندند وباهم در زمان خطای گفتند که آیا این نوخواسته طرار از
کدام ولایت باشد مهتر بهمه زبان ها راز داده برایشان زبان می فهمید بهمان زبان گفت که از ولایتی
که پرستم خدای تعالی ما را به وقت شما فرستاده امید واریم که ولایت رو بخرابی شما را از فضل
الهی آباد کردانیم تعجب ایشان زیاد شد وخان عالیشان اورنگ خان گویا از دیدن مهتر بجان آمد
وان حالت سودائی اجله از وزایل شد خان اعظم در علم قیافه دستی تمام داشت مهتر سراپای
بنظر تامل دیده پسندید وشخصیت او در دل هر چهار کس جا گرفت کرسی برای او طلبید مهتر
نشستند وچون دعا وثنای بادشاه وملکه بروجه شایسته بمقدم رسانیده آداب بجا آورده
بران کرسی نشست وزبان بسخن گویا کردانید وگفت ای بادشاه گیتی پناه بادشاه ماکه نسب وحسب
او انشاء الله تعالی بر شما روشن شود بعد از سلام بشما پیغام کرده که موجب انهمه غفلت
چه بود که دشمن تا بانجا رسید مگر نوکر نمک حلال کاردان نداشتید خان اعظم اورنگ خان گفت
بعضی از نمک حلالان بودند که بر سر حد ما کشته شدند دیگر خواهش خداوندی چنین بود زیاده برین
تفتیش موجب خجالت اینجانب است اما شما بگوئید که بادشاه شما چه قدر فوج دارد وکجا نزول دارد

اجلال فرمود و مهتر گفت در پای قلعه شما بکوبک بادشاه غازیه قدر فوج دارد و کجا نزدیک و در فلان موضع
اسب خیمه او را به پا میکنند و جمعیت او هزار پا دست اسپان برای ایشان از طویله خود بفرستید و آبی
خوبی برای بادشاه ما نیز بفرستید و هر چه مصلحت دید بجا آرید خدا بزرگ است بلکه صورت فتح نمایان شود از این
سخن همه حیران شدند و جانب همدیگر دیدن گرفتند که طرفه بادشاهی بکوبک ما آمده است که برای سواری
خود نیز اسپی ندارد و مهتر گفت بخاطر شما رسید که ما اسپ نداریم اگر طویله شما هزار اسپ باشد میدهید و الا ما اسپ
را تحصیل میکنیم احتیاج بشما نداریم اما اینقدر بکنید که یک فوج از طرف خود بیرون بفرستید تا اندک جمعیتی در
نظرهای مردم درآید غازان خان گفت ای برادر من اگرچه بیست هزار کس دارم اما گمان ندارم که همه در این
وقت با من رفاقت کنند لیکن پنجهزار کس را از ان گمان می برم که به مردن با من شریک شوند و هر چه
بر سر من بگذرد بر خود نیز قبول کنند بعد از سه روز من سامان خود را دیده بشما ملحق می شوم اما تدبیر جنگ را
شما که آمده اید بکو میدانید که فوج دشمن سی لکه سوار است مهتر گفت این اندیشه بخاطر نیارید و خاطر ما را از طرف
ما بان جمع دارید خدا همه را آسان خواهد کرد و درباره اسپان چه میگوئید بادشاه گفت هر قدر که در سرکار
داشتم بیرون بود در تصرف دشمن رفت قریب سی هزار اسپ خاصه بود اما یک جفت اسپ عربی
خوب فلان سال سوداگری برای من آورده بود ما دیان انجا حامله شده زائیده که چشم فلک مثل آن
ندیده دیوانه خطائی نام او گذاشتیم اما چون کلان شد بمرتبه جلد و سرکش برآمد که مقدور هیچکس نشد
که او را از آخر وا کرده بر و سوار شود زیر زمینی بزنجیرهای مستحکم بسته ست ان را نذر بادشاه شما میکنم اگر
تواند بر و سوار شود مهتر گفت او را بمن نمایند بادشاه بمردم حکم کرد که مهتر را ببرند مردمان همان وقت
بردند و ان اسپ را نمودند برای صاحبقران مهتران اسپ را پسندیدند که خوش اسپی بود و در ربع مسکون
قرینه نداشت پس رفته مشتی شعیر مبهوشی آمیزها خورانیده بیرون آمد و با زبابا دشاه و ملاقات
کرد و گفت ای بادشاه عالی شان دای خان اعظم اورنگ خان شرط کنید که اگر خداوند بزرگ این فتح عظیم را
بدست ما ضعیفان میسر گرداند هر چه بادشاه بخدمت شما التماس کند قبول فرمائید و انچه بادشاه خواهد
گفت برای دین و دنیای شما بهتر خواهد بود بادشاه این فتح را از جمله مشکلات بلکه از قبیل ممتنعات تصور
کرده بالفعل قبول کرد و عهدی نوشت مهتر وقت شب اسپ را که بهبوشی رام کرده بود از آخر وا کرده
از دروازه بیرون برد و در ان موضع آورد خیمه صاحبقران همان وقت چنان اورده بر پا کرده بودند چند درخت
نیز داشت بان سبب خیمه از نظرها پنهان بود مهتر یک زین مرصع نیز از بادشاه گرفته بر ان اسپ بسته
لصاحبقران رسانید شب مهتاب بود صاحبقران بر و سوار شد و یک میدان دوانید اسپ اگرچه سرکش بها

کرد اما آن سفیر یار سوار اسپان طلسم شده بود و اسپی چند در سرکار دولت مدار داشت که این اسپ را
با انها چه نسبت اما در اسپان عالم این اسپ سرآمد روزگار بود القصه اسپ را چنان زم کرد که او سوار خود را
نشناخت بعد ازان او زده او را بستد مهتر گفت فردا هزار اسپ هم تحصیل کرده می آرم تا چنان مشکل بشکل
انسان بران سوار شوند و آغاز محاربه می باید کرد غازان خان میخواهد بیاید صاحبقران رای مهتر را پسندید روز
دیگر مهتر ملتنگ کفار رفت قضا را الدرم خان از وزیر لشکار رفته بود که ما را باید اکنون یورش بقلعه انداخت
تا مفتوح شدن حصار شکار معلوم بهتر آنست که دو روزی لشکار بگذرانیم تا اسباب قلعه گیری از نقب و مدمه
و سرکوب تیار شود مهتر این کیفیت را معلوم کرد چند جنی همراه برده بود اول زین خانه آمد و داروغه زین خانه را
معلوم کرده بشکل سفره چین او شده او را طعام بیهوشی داد چون بخواب گاه رفته بیهوش شد مهتر بشکل
ملازم خاص شده اندرون خلوت برای خدمت رفت و او را زنده در گور کرد بشکل او بیرون آمد جنی را گفته بود
که حکم جیلی نوشته از طرف الدرم خان بمهتر داد مهتر زین خانه رفته هزار زین خوب جدا کرده به میر آخر گفت
اینک حکم رسیده که هزار اسپ خاصه را زین بسته بجان رسانم میر آخر گفت اسپان حاضر اند بیرید مهتر
با عصطبل آمده هزار اسپ خوب را چیده جدا کرد سائیسان را فرمود تا زین کرده تیار ساختند بعد ازان
گرفته روان شد و از منزل حاکم خان ایلچی متوجه جانب قلعه شد بنجاه جنی نیز بصورت پسران ولایتی
شده همراه بودند سائیسان گفتند خان بزرگ ازینطرف لشکار رفته و اینجانب قلعه ست شما کجا میروید
مهتر گفت ای قرمساقان بمن حکم رسیده که اول به پای قلعه رفته بجان اعظم پیغام کنم که اینک اسپان
سرکار ما به نوکران خود می بخشم و شما را چاره جز خاموشی نیست بعد ازان پیش خان برم شما بان
خاموش شدند و با هم گفتند الدرم خان مگر سودائی شده که این پیغام ها را میفرستد از لشکر تا قلعه
یکفرسخ راه ست اگر مردم خان اعظم دروازه را گشاده اسپان را به برند مزاحم کیست یکی گفت بماچه تابع
شخصی هستیم اختیار با اوست الوقته بگذاشت او رو تا بجمعه صاحبقران رسید مهتر سائیسان
خیمه و بدکه بدر الدرم خان را میسر نباشد از جبر بافته صورت چند در میان تار و پود نمودار بود و همه
زر خالص بکار رفته قبه های طلا مرصع بجواهر استاده تا بستور حیران شد و جمعی که در روبش آن خیمه
بودند باشاره مهتر همه دویدند و یک یک بر سر سائیسان زده اسپان از دست ایشان گرفتند
مهتر پاره جنگ زرگری کرد آخر بمهتر باشی گفت شما بروید مبادا کشته خود بدمن اینها را بدمی می بینم
دنبکه بشتم تا به بینم چه فیصل می شود و سائیسان مفت خود دانسته رفتند و در هر منزلی که میرسیدند
این سخن ها گفته میگذشتند مردم باره می شنیدند و باره بکار خود مشغول می بودند اما مهتر سائیسان پیش

داروغه اصطبل آمده احوال را بیان کرد اما داروغه زین خانه جای خوابیده بود فراش انجا رفت
تا فرش را درست کند بهتر کوی که کنده او را دران انداخته بود چون کشتن او منظورش نبود قالیچه
بران انداخته بود پای فراش بران قالیچه آمد فرو رفت جران شد قالیچه را برداشت اقارا دید برآورد
او هم بهوش آمده بود برخاست و حالت خود را چنین دیده این عمل از فراش تصور کرده او را
زیر مشت گرفت او فریاد میزد که تقصیر من چیست شما حالا اسپان را زین بسته برای بادشاه
برده بودید باز درین گوهر چگونه رسیدند شورسند اصطبل از انجا نزدیک بود دو سه سائیس
آمدند داروغه زین خانه را دیدند گفتند این چه صحبت ست اسپان انجا حواله کردید و اینجا فراش
را بناحق میزنید قروم خان نام این قرم ساق بود جرئتش کرفت گفت ای کیدی ها چه میکوئید
کدام زین و چه اسپ من بعد از حاضری خوردن خوابیدم چون بیدار شدم خود را درین گوهر دیدم
دانستم فراش با من اینعمل کرده شما بکوئید ماجرا چیست داروغه اصطبل سمندبیک خان
شنیده پیش قرم خان آمد گفت مرد آدمی دیوانه شده دو وقت چاشت پیش ما آمدی و حکم
خان را نمودی هزار اسپ که جان تمام اصطبل بود زین بسته بردی قروم خان را ازین تهمت
برآمد و گفت این چوب بکس زن دروغ گو باد قرم ساق این چه تهمت صریح ست که بر من میکنی
من از خانه خود بیرون نیامده ام و تو میگوئی هزار اسپ مع زین بردی سمندبیک خان گفت آری
کسده زن من هزار سائیس را شاهد دارم تا کجا شما میکنی القصه هر دو برهم افتاده یکدیگر را
زیر مشت و لگد گرفتند درین اثنا سواری خان بزرگ الدرم خان رسید که از شکار برگشته
می آمد این ماجرا دیده عنان کشید و احوال پرسید مردم حقیقت حال را بیان کردند خان بزرگ
هر دو را پیش طلبیده احوال پرسید یکی گفت قروم خان قریب بدو پاس روز حکم شاهی را
گرفته آمد و هزار زین خاصه همراه آورد هزار اسپ خاص الخاص را برداشته زین بسته ندانم کجا برد
قروم خان را پرسیدند او گفت من اصلا خبر ندارم مرا کوهری انداخته بود ندانم کار که کرد گمان
بفراشش کرده او را میزدم که این کیدی آمده بر من این تهمت را لبت الدرم خان دانست
که واقعه تازه حادث شده از وزیر خود کاموق خان شانه بین پرسید گفت من شانه به بینم
و چنین که معلوم شود میگویم القصه هر دو را از هم بقهی جدا کرده بخیمه آمد از کاموق خان احوال شانه پرسید
کاموق خان شانه را دیده گفت ای خان بزرگ جمعی قلیلی بیاده که حالا اسپان بهم رسانده اند
متوجه حرم ما شده اند و ظاهرا ازین ولایت نباشند خان پرسید چه قدر خواهند بود شانه بین گفت

بالفعل هزار کس باشند الدرم خان نخندید و گفت معلوم شد که جنگ عظیم روخواهد داد اما شاهزاده
خورشید چون اسپان بهم رسانید روز دیگر جنبان را بشکل بنی آدم مسلح برانها سوار کرده خود نیز
سوار شده برابر خیمه الدرم خان آمد و فوج را عقب استاده کرده خود مرکب را پیش راند مهتر والا
گهر در جلو بود نزدیک لشکر رسیده فریاد زد که ای خانان ترکستان وای جمع غازیکر خانمان مردان
بدانید و آگاه باشید که ما حال این بیچارگان یعنی مردم خطا را از دست ما ضعیف دانسته کرمت
بتائید رب العزت بجانب ایشان بسته ایم هرکه را ذوق میدان واری باشد اینک شهسوار
کشور تهور و جلادت که عبارت از بادشاه ما باشد حاضر شده خویش باشند الدرم خان
در خیمه خود موضعی بلندی ساخته تماشای قلعه و لشکرهای خود میکرد و تدبیر گرفتن قلعه مینمود شاهزاده بین در
خدمت او بود ان جمع سواران و جدا شدن صاحبقران اعظم از ایشان و فریاد زدن مهتر سریع السیر
همه را ملاحظه فرموده ملازمی فرستاد تا احوال را معلوم کرده بیاید مردم لشکر نیز از آواز مهتر خبردار شده
بودند ملازم الدرم خان آمده احوال را دریافته بازگشت کفت بقدر هزار کس مردم بر اسپان
سرکار سوار و در استاده اند و جوانی از ایشان بر اسپی بسیار خوب سوار پیش استاده سلامی در
بردار دکه دیده فلک عدیل و نظیران ندیده باشد چه هر جواهری که بران نصب کرده اند خراج مملکتی و متاع
افکنی ست و عیاری پیش از استاده این نوع آواز میدهد الدرم خان کیوخان و کوزرخان را
که سرداران تیراندازان و خود نیز در ین فن عدیم المثال بودند طلبیده گفت این جنگ جو بر سر تیر آمده
صد تیرانداز خوب همراه به برید و او را ضیافت کرده سلاح او را برای من بیاربد این ها جدا شدند و برابر شاهزاده
خورشید آمده صف بستند اول زبان بنصیحت کشودند که ترا چه افتاده که کار با ین دیوانکی فرمائی و با ین
جمعیت قلیل مقابل سی لکه سوار بیائی اکنون سلاح ترا که خان بزرگ خوش کرده بدهاسپ بما بده و بیا نوکر
خان بزرگ شو ما حیرانیم که تو یکایک چگونه از میان این لشکرها برآمده بپای قلعه رفتی و اسپان سرکار را
چگونه گرفتی کوزرخان گفت پیاده بودند یکیک دو دو رفتند درین لشکرهای عظیمه چه معلوم نمود و
اسپان را بگمان بردند معلوم شد در میان ایشان بعضی دزدان عیار پیشه اند و تقلید کار عیاران
می باشند داروغه زین خانه و اصطبل را به تبدیل صورت دغا دادند دانها دران وقت مست
شراب باشند صاحبقران فرمود بهمه حال اکنون شما بگوئید که برای نصیحت آمده اید یا جنگ منظور شماست
گفتند ما بجنگ تو آمده ایم از طرف خود نظر بجمال و جوانی تو این سخن را گفتیم صاحبقران فرمود حالا که ما نشنیدیم
دگوش بر سخنهای ابلهانه شما نکردیم چرا استاده اید زبان به بندید و باز و بگشائید اینها برگشته

اشاره بمردم خود کردند چهار تیرانداز پیش رفتند و بیکبار هر چهار تیرها را بجانب ان شهریار انداختند
سه تیر خطا شد و یکی که برآمد صاحبقران کشور کشا انرا بکار و قلم کرد و هوش از سر کبوخان و کوذرخان
رفت با هم گفتند چون این هنر داشت که بی محابا برابر نیفتد رنگ آمده کبوخان گفت زیاده بر هنر خود
سودا مدار و آخر چه خواهد کرد چگونه برآید بچندین سپاه گرفتم که فولاد باشد تنش بدست یکی
کرد و آخر زبون اگر آسمان کرده اهرمنش ؛ اما صاحب قران گیتی ستان کمان را از بازو برآورد
تیر و ران پوسته اسپ بدو راند اخت انها دلیر شده بناگاه کس جدا شده صاحب قران را در میان
زیر تیر گرفتند بر سلاح انشهریار اگر بیم میرسید اصلا کار نمیکرد اما چون دیدند که انها از یکطرف طرفه قطار
شده اند تیر انداخت بسینه یکی رسید از پشت سوار دیگر برآمد مهتر و دیده تیر آورده باز بصاحب
قران داد ان شهریار در قطار دست چپ زده ده کس دیگر را بر خاک هلاک انداخت کبوخان
و کوذرخان با هشتاد کس دیگر که باقی مانده بودند یکبار بر صاحب قران مرکب تاختند تیر در حصه
کمان بود صاحبقران مرکب خود را از ایشان اندک دور برد که تیر ایشان را استقبال کرده در هر تیری
کمتر از شش کس نمیگذشت و تا سیزده چهارده نیزه می انداخت غرض در طرفة العین تا آمدن ایشان نزدیک
صاحبقران همه بجهنم رفتند غیر از کبوخان و کوذرخان که صاحب قران دانسته ایشان را گذاشت و ایشان
تا نزدیک رسیدند از غصه شمشیرها از غلاف کشیده گفتند ای بلای بیدرمان وای آفت جان
عالمیان کیستی که بلباس انسانی مردم را فریب میدهی این را گفته شمشیرها بر سر صاحب قران از
دو جانب فرود آوردند صاحب قران هر دو دست بند دست ایشان را گرفته چنان بفشرد
که تیغها بی اختیار بر زمین افتاد و انگاه کمربند هر دو را گرفته از صدر زین کنده چرخی داده حواله مهتر کرد
مهتر بجلدی تمام هر دو را بسته باشاره صاحب قرانی بخیمه گاه برده حواله جنبان کرده باز آمد اما این حقیقت
بخدمت الدرم خان عرض کردند که ان صدو دو کس سوار که بجنگ این آدم صورت از دها فصلت
فرستاده بودند بگار آمدند و کبوخان و کوذرخان اسیر شدند دیگر چند کس را حکم می شود هوش
از سر الدرم خان رفت و گفت بر بی انصافیست که بر یک کس هزار کس بیکبار بریزند و هم بهادرست
و هم دعوی بهادری دارد هم اول من با او یک جنگ میکنم بعد از ان شما دانید قصه مختصر برابر صاحبقران
آمده اول ستالیش کرد بعد از ان نصیحت و آخر بجنگ پیوست و مثل ان دو کس گرفتار شده
هزار کس بیکبار بر صاحب قران باخر بهادران جناب نیز شمشیر کشیده در میان ایشان در آمد
بهر جانب که تاختی از کشته پشته ساختی گاهی با نیزه گاهی با شمشیر و گاهی با هر دو دست هر دو حربه را بکار

قتیدن خان با هزار کس مرد
و او سه کان نه و قتیدن مرد با ان

میفرمود و کابی نیزه را زبر ران قایم کرده عمود را کار میفرمود و بر سلاح شهریاری که از طلب بود حربه کار میکرد
لیس بمین قدر والا حیرت و شوکت صاحب قرانی بود هرچه بود در طرفة العین قریب بالف کس را
کشت که با تیر دوده و مبت بست کس را بهم میدوخت و با نیزه و تیر چهار و پنج کس را در یک
ضرب دبیک شمشیر دو و شش کس فرض باید کرد که ان کافران در پیش صاحب قران حکم خیاز تر داشتند
چون جنیان را صاحبقران فرموده بود که تا من طلب نکنم شریک من مشوید باین سبب از ترس انجناب
بهان دستور در استاده بود ندا ما بدعشت مهتر مکرر عرض کرده فرستاد ند که غلامان برای چکار
استاده ایم اگر حکم شود بیائیم قبول نفرمود آخر گفت انقدر صبر کنید که شام تاریک شود انوقت مهمیت
اجتماعی با من داخل این لشکر شوید و بیکضرب پیش مینازید و قصد محافظت خود مکنید و مهتابی و مشعل
ایشان را خاموش کنان در جمیع لشکر با نمود کرده مراجعت کنید مرا هم در خیمه خواهید یافت اما مهتر سلیمان
این پیغام را بجنیان رسانیده خود نفر بجنگ پیوست کهه بخنجر کهه بنیزه عیاری کهه بتفنگ و ره آتش بازی و مار
از روز کار آن کفار بر می آورد و در عرصه که صاحبقران بالف کس را میکشت مهتر نیزده و صد کس را می کشت
تا انکه از بن هزار کس هفصد کس راه فنا نمودند خان بزرگ الدرم خان حاضری خورده بخواب رفته اما
کفار دیگر عهد و میرسیدند و کشته می شدند و میگریختند و صاحبقران و مهتر ایشان را گرزان بند بطرف
لشکر ایشان می برد مردم قلعه از دور بدور بین میدیدند غیر از گرد چیزی نمی نمود چرا که بکفر سنج مسافت
فیما بین بود اما انقدر بر ایشان معلوم شده بود که جنگ می شود خان اعظم اورنگ خان تاسف می خورد که
ان بیچاره که ما هرگز صورت او را هم ندیدیم و یک صحبت هم با ما نکنند با فراط سودا جنگ اندامخت
آخر چه شود نازان خان گفت شهریار سودا نیست بلکه جنونست بنده خدا انقدر هم صبر نکرد که من بموجب
وعده با و ملحق شدم که باز هم اندک جمعیتی بهم میرسید اگرچه یک لشکر ایشان دارند اما مثل من دو کس برابر
نمی توانند کرد القصه ایشان از دور بین تماشا میکردند و صاحبقران داد مردی و مردانگی میداد و از طرف
فوج فوج دسته دسته می آمدند و صاحبقران در میان ایشان مانند شیری که در رمه گوسفندان بیفتد
آرمیده بسته میباخت تا انکه قریب بشام قریب هزار کس کشته شده و صد سردار مثل جنگر خان و کیاس
خان وغیره بدست صاحبقران دستگیر شدند و باقی رو بفرار نهادند اما شهریار و مهتر ایشان بطرف دیگر
مجال رفتن نیافتند آخر گریخته بلشکر خود داخل شدند و دیوان منشکل بشکل انسانی از دور تماشا میدیدند
چون شام شد دیوان بموجب حکم صاحب قران داخل لشکر کفار شده هر طرف غلغله انداختند و چراغ
و مشعل تمام لشکر را خاموش کنان میرفتند و هر یک را پیش از یک زخم دیگر نمی زدند الدرم خان

ازین

ازین خبر کربخت وجای پنهان شد وسرداران دیگر تر بعضی گریختند وبعضی کشته شدند تا
دو پاس شب ازین جنگ در لشکر ایشان کرده آخر بدر رفتند وتمام شب در لشکر ایشان غلغله بود جمع الدرم خان
سرهنگ مردمانرا برای تفحص ایشان فرستاده اثری از ایشان ظاهر نشد وجمیع اکر بسبب اتفاق در لشکر ظفر
میرسیدند تمام کشته میشدند یکی ازانها زنده نگذشت که خبر بیارد وقریب چهل هزار از لشکر کفار کشته شدند
چون روز روشن شد صاحبقران با زجمعیت خود مقابل لشکر ایشان آمده استاده ونعره از جگر برکشید
که تمام لشکر بلرزه درآمد واکثری را زهره تیرفتید وبسیاری از انجمله را نجسک نوئین الدرم خان چون این خبر
شنید بشبکل خان با بست هزار سوار مقابل شاهزاده فرستاده ایشان در مقابل آمده اول بضیعت کردند
بعد ازان هریکس یکبار تیر بجانب شهریار انداختند بفضل الهی همه خطا شدند بعد ازان دست بقبضه
شمشیر کشیده رو بجانب شهریار کردند [illegible] بجانب شهریار انداخت کردند ازین جانب
شهریار ومهتر سریع السیر تیر بجنگ ایشان بوستند وپیوسته میانداختند بقول استاد
بهر جاکه شمشیر او کار کردی یکی را دو کردی دو را چار کردی همین دستور هرکه را بر سر میزد تا تهیگاه دو حصه
میشد وهرکرا بر شانه میرسید یکدست از تن جدا میشد وهرکه را بر کمر میزد تا تهیگاه مانند
خیار تر دو نیم میکرد ازینطرف مهتر مهتران روزکار مهتر سریع السیر خنجر گذار از خنجر عباری داد مردی ومردانگی
میداد وبیداد میکرد واز فوج کفار دسته دسته بر بشبکل خان می آمدند وبوان بموجب حکم بتوقیع
حکم دیروزه از دور استاده تماشا میکردند ومنتظر فرمان بودند آخر ناشام قریب سه هزار کس
کشته شدند وبسیاری رخمدار برگشتند واکثری رو بفرار آوردند وبشبکل خان بدست صاحقران اسیر
شد وشب بهمان دستور معه بوان جنگ کنان از اندرون لشکر ایشان بدر رفتند وبسیاری را کشتند
وبسیاری رخمدار کردند روز دویم بعضی از مردمان این هر شش سردار که مثل کیوخان وکوزرخان وقیدوخان
خان وجیکرخان وکلیاس خان وبشبکل خان باشند نظر برحق نمک وخاداری نموده حق بجانب آقایان
بحق دانسته راه وفا پیموده مذبجهت انکه هریک را بجای رستم واسفندیار میشمردند واد نشان هم
خود را همچنین می دانستند وهوای این قدرت دست بازوی شاهزاده را که دیده بودند از لشکر
کفار وقت فرصت دیده برآمدند وملحق بلشکر اسلام کردیدند وملازمت اقایان خود کرده بشرف
قدم بوسی ان عالی نژاد سلطان السلاطین عالم صاحبقران اعظم فخر کردیدند وهدایا پیشکش درآمدند
چون عادت ان عالیجناب بموجب اشارهٔ حکم القلیوس الهی وبفرمان رایحهٔ آن والا نژاد بود که هرکرا اسیر
میکرد اسلام را بر وجهی بدلایل متین ومسایل مبین خاطرنشان آن میکرد که از سر صدق مسلمان میشد

وازدریای ضلالت بساحل نجات میرسید چنانکه این شش سردار نیز از سر صدق مسلمان شده بودند
وحلقهٔ غلامی ان شهریار بگوش جان کشیده بودند واکنون با صاحبقران قریب پنجاه هزار سوار بلکه زیاده
شده اند وعهده بفضل الهی سلمانند از روز صاحبقران صف جنگ کردند چنانچه از شکر کفار یلبارش
خان که در فن سپاه گری خود را رستم دانستند یارا بلکه بهتر ازان می شمرد بمیدان آمد و بعد از طرفین
هجا مبارز طلبید از ین جانب جنگیرخان بمیدان رفت و رجز آغاز کرد و یلبارش خان گفت حیف از دانائی
تو که با ین شجاعت و دلاوری که اوازهٔ مردانگی خود را بگوش بهادران دشت و ترکستان مرسانیدی
آسیمه خبط پرست بیچارهٔ ضعیف کشتنی مهم نهادین و آئین هزار ساله خود را ترک کرده دین او را اختیار
کردی از خداوندلات و از الدرم خان نترسیدی حالانکه بقدر پر خداوندلات از دست الدرم خان چه
حالات که بر سر این بیچاره نخواهد رفت بیا نصیحت ما را گوش کن و ترک خدا پرستی کرده بدین
اباواجداد خود در آتا تزام از مال خدا پرستان و اورنگ خطای نصیبی رسه و بالفعل همانرا از الدرم
خان اسپ غلبت بدرنم و تقصیرات رفته معاف کنانم جنگیرخان در غضب شده گفت لعنت خدا
برتو و برلات منات توچرا از مال الدرم خان کیدی بحرد و انی سر غنیمت کمانی بدست نیارم که موجب خشنودی
خداو پیغمبر دران باشد وای کیدی مسخره توچه کوه زبان به بند و بازو بکشا بیا تا چه داری
ز مردی نشان نکان کیانی و کرزگران و القصه با هم در نبرد و ری مشغول گشتند آخر در طعن بستم
جنگیرخان نیزه از دست یلبارش خان بدر کرد عالم در چشم ان خیره سر باریک شده شمشیر کشیده
بر سر جنگیرخان انداخت ان دلاور یگانه لعلم سپاهگری رد کرد المرتد در غضب شده دوسه ضربت
پی در پی بر سر جنگیرخان زد جنگیرخان در دل خدا را بیاکی یاد کرده همه حملها را رد کرد و گفت باش ای
کیدی سه نوخرلی ازدی ضرب ما نوش کن و به سنادی از دل فراموش کن و شمشیر
کشیده قصد را علم کرده چنان بر سر او فرود آورد که تا بسینه بشکافد و جان بمالک جهنم سپارد
هر دو لشکر او از نخستین آفرین بلند شد برادر یلبارش خان چون این حال برادر دید آه از جان
ناپاکش برآمد و اسپ را تاخته بر سر جنگیرخان آمد و شمشیر کشیده پی خبر دار کردن بر سر او انداخت
وان را زخمدار برگردانید از انجانب کیلاس بمیدان رفته او را پیش برادرش فرستاد و شتاب
سه سردار دیگر را بجهنم روان ساخت و قبلوس خان و جانباز خان بدست کیلاس خان
اسیر شدند الدرم خان از نیمهٔ اسپ طول شده مابل بازگشتی زد و ندا کیلاس خان هنرورا
پیش شهریار آورد و شاهزاده اسلام برایشان عرض کرد ایشان از سر صدق مسلمان شدند و عرض

کردند

کرونداى شبه یارمابان هرود سردار چهل هزار سوار بهم و بهمه در راه بارنگی و وفاداری قایمند اغلب اگر نوشته
ماباو سنان رسد خود را بلا تامل در انجا رسانند شاهزاده فرمود ازین چه بهتر ایشان یک شفته بمهرهای خود نوشته
بدست جاسوسی فرستادند که در فلان منزل برود چون جاسوس آن نوشته را بیکجا از سرکرده انها نمود
انها همه یکبار جمع شده با هم یک مصلحت شدند چون شب بر سر دست رسیده برخاسته در لشکر ظفر اثر
پیوستند و در دایره اسلام در آمدند درین اثنا خبر بشاهزاده رسید که غازا انجان با جمعیت ست پنجهزار
سوار از قلعه برامد منتظر ملازمت ست شاهزاده طلبیده آمده شرف ملازمت حاصل کرده تعریف ستایش
شهریار بر زبان راند شهریار باو هم کلام شده بعد سخنهای یک دیگر اسلام بر و انشکارا کرد چون
هدایت نصیب القوم بود از سر صدق مسلمان شده بمعه فوج و کمال و حال شهریار بنبر واضح و مبرهن قبول
کرد روز دیگر از شهریار رخصت خواست تا او صاف شهریار بخدمت خان اعظم عرض کند منبد و خان
بجهت ملازمت و عذر تقصیرات اجازت یافته بخدمت خان اعظم رسیده و حقیقت انرا مفصل بعرض
خان اعظم نقل کردند خان اعظم فرمود که کارخانجات و حشم سلطنت برای ان عالیجناب میرند که بعد از
دو سه روز من نبز برای ملاقات می آیم و سلام من در خدمت ایشان عرض کن و بگو که جان بخشی
من و تمام اهل خطا توجه جناب عالیست اکنون غمی که دارم غم حیرت ندانستن احوال سامی که سراسر حرت دارد
بعد ازان غازان خان اسلام خود و نبدون خان وغیره با خوبی و صفائی اندرین مبین و درستی ارکان و احکام
نقل کرده بادشاه در نهیقه مه خاموش ماند بغازان خان گفت اخطا دین ملت بیشتر برای اخرتست
و تو البته دین کرا اختیار کرده فهمیده اختیار کرده باشی خوب کردی هرچه کردی و من هم در بن تارکی فرزند
خود زبرجین را که برای آخرالزمان و تولد او با بحالت رسیده بودم بخواب دیدم و او نیز مرا تبرک دین
غازانی و اختیار دین دیگر وصیت کرد و گفت ارشاد گشته دین حق در کشور شما رسیده و صورت اورا
نیز بمن نمود چنانکه درست بخاطر دارم و اغلب که صفت جلال فرزندم همان جوان بلند اقبال ست لیکن نمیدانم
کیست و کجاست غازان خان گفت از کجا که همین نوجوان عالیمکان آن کریمین وجوه سرزبرکی باسمان میرساند
و جمیع اطوار و اوضاع او موجب حیرت دانایان روزگارست شرف بادشاهی که این گوهر عظمت و جلال
در سلک او منسلک شود و او بداماد چنین عالیمقداری سرفراز گردد و البته که صاحب این حسب باید
که صاحب نسب عالی نیز باشد بادشاه گفت انچه گفتی نیز احتمال دارد اما تا تحقیق بر من چگونه یقین حاصل شود
غازان گفت هر گاه نقشه و قیافه آن جوان بر صفحه ضمیر بادشاه مرتسم باشد بیک دیدن این معدن
اخلاق حسنه شبیه مرتضع می شود بادشاه گفت و بدن او بدو صورت میسر دیار او در قلعه تشریف

بیارد با من مدبدن او بروم او را بگونه طلب کنم و من هم هنوز انتظار بعضی امور میکشم که از قلعه برآیم
بالکل رفع شود نازان خان گفت ان بادشاه عاقل ازان جمله نیست که تصور او بخیر او بدست ما تواند آمد مگر اینکه اول
بخدمت او از طرف خود یا از جانب بادشاه عرض کنم بادشاه گفت هرچه مناسب دانی بکن القصه
نازان خان اسباب بادشاهی را از خیمه و جتر و علم و نقاره خانه وغیره گرفته برآمده بصاحبقران کذرانید
و سوال بادشاه نظا عرض کرد صاحبقران فرمود اگرچه احتیاج نبود اما حالا که بادشاه فرستاده دست رد بسینه
بران نتوان گذاشت بیرند و برابر الدرم خان میدان جنگ در میان داده برپا کنند و لشکر نیز خیمه زده
فرود آید حالا مردم نظا قریب پنجاه هزار کس بر صاحبقران جمعیت کرده بود سه خیمه و هزار هزار سوار و ملازم
دیگر برای هر سه سردار الدرم خان وغیره که غلامی صاحبقران اختیار کرده راند بخشید این هر سه عرض کردند که ای
صاحبقران بعضی از ملازمان ما غلامان نیز هستند که در همه مورلاف بکزنکی میزنند غالب انکه در طلب قابو اند
البته خواهند آمد القصه روز دیگر نامه از جانب صاحبقران اعظم برای الدرم خان مرقوم شد باین مضمون
که این نامه ایست از جانب بنده حقیر الهی صاحبقران اعظم سلطان السعاشا بنشاه عالم خورشید تاج بخش
منغولیا بعد خان بزرگ الدرم خان بداند که ما را حق تعالی با نیار سانیده حمایت خان اعظم را بر ذمه خود
واجب شمرده مکرمهت با بن کار بستم و جنگ کردن اینجانب را خان بچشم خود ملاحظه فرمود اکنون اگر
صلح منظورست با بدا ول ترک دین بت پرستی و آتش پرستی و افتاب پرستی نموده راه حق را بشناسد
و دینی که ما داریم قبول فرماید دیگر اینکه از بادشاه نظا که امروز سلطان سلاطین بلاد مشرق ست عذر تقصیر
خواسته عهد کند که تمام عمر خراج باو رساند و سر از طاعت او بیرون نکشد و همین پیغام با جمیع خانان
خورد و بزرگ ترکستان و دشت ست و اگر جنگ منظورست حالت منتظره چست طبل جنگ نواخته بمیدان
آید صف جنگ بامغلوبه هرچه برای خان بران قرار گیرد بمیان آرد نامه را مهتر سریع السیر گرفته ببارگاه الدرم
خان آمد خواست داخل شود دورکه سالار گفت کیستی که چنین سرزده میروی گفت نامه دار بادشاه
عالم صاحبقران اعظم سلطان خورشید تاج بخش برای آقای تو الدرم خان آورده ام گفت صبر کن عرض
کنم گفت من ازان ایلچیان نیستم که محتاج عرض باشم گفت چه قدرت داری گفت اینک قدرت
این را گفته مشتی زد کلاه و جیغه از سر دورکه سالار بوده در بغل زد و داخل بارگاه شد یکی از دوستان
بجلدی دستار خود بر سر او گذاشت و گفت خاموش باش که موجب رسوائی نشود دورکه سالار از خجالت
بخانه خود رفت و مهتر اندرون رفت تا انکه سلامی بکند با سخن بگوید گفت منم نامه دار بادشاه نامه کیست گفت شاه

شاهان عالم صاحبقران اعظم سلطان خورشید تاج بخش مغربی که وجه آمدن وطریق آمدن انجناب مبرخونتو
بادشاهی که بناحق اینهمه لشکرها را جمع کرده معلوم نشده بتو نامه فرستاده گفت بده بدست منشی گفت
کردن منشی بشکند که دست بجانب این نامه دراز کند بلکه وزیر هم چکیدست خود از تخت برخاسته
پیش من بیا نامه تو دهم الدرم خان گفت تو کیستی گفت من عیاران بادشاهم گفت اسپان
سرکار ما هم تو بردی گفت آری من بردم الدرم خان را بخاطر رسید که طور بردن اسپان از بهتر معلوم
نموده او را تقید کند واز صاحبقران اسپان خود را طلب دارد گفت چه قسم بردی گفت اول رفتم در خلوت
دار و غه زبن خانه تو رفتم وان کیدی را بیهوش کرده در کوهی انداختم وبصورت او شده اول زنها را
گرفتم بعد ازان با صهیل رفته اسپان انتخاب کرده زین بسته چنین وچنان گفته بردم الدرم خان گفت
راستی انکه من در کار تو حیرتی دارم عیاران یقلید میکنند و تبدیل صورت می نمایند اما نه باین مرتبه که روز
روشن بصورت شخصی که هزار بار مردم او را دیده باشند برآمده کاری باین بزرگی بکنند باورم نمی آید
مهتر گفت انکه من کردم و روغن قاز بکون همه مالیده اسپان را بردم چه بود الدرم خان گفت نمیدانم
چه بود تا در حضور من کاری نکنی باور نکنم ترا بسر افابت قسم که در حضور من چنین کاری بکن مهتر گفت اول خواب
وسوال نامه را فیصل کن تا من هم گفته ترا برای خاطر تو بجا آرم گفت پس نامه بده گفت نثار طلب کن واستقبال
باتعظیم بجا آر تا بدهم القصه الدرم خان بشوق کار خود که از مهتر خواسته بود هرچه گفت بجا آورد نامه را خود
گرفته خواند وجواب جنگ داد مهتر نامه را باز گرفت ولی رخصت از بارگاه بیرون رفته یکایک غایب شد
مهتر همه سلاطین ترکستان را می شناخت طویل خان ازان میان کسی را نشناخت طویل خان ازان میان کسی را نشناخت
او رفته بصورت او شده بهمان لباس که او داشت بر اسپ کتل سوار شده رو بدرگاه نهاده طویل خان
خوابیده بود مردم بیرون بارگاه او همراه او شدند واو الدرم خان را همه جا دشنام گویان می آمدند تا
درگاه سالار بر در بارگاه بود چون دشنام از زبان طویل خان در حق اقای خود شنید بدو پیش آمد
پیش آمده گفت ای خان این چه وضع ست چرا بوج میگوی طویل خان را بدآمد به قمچی پشت وپهلوی
او را نرم کرد خبر بالدرم خان رسید که امروز طویل خان باینصورت می آید درین اثنا طویل خان باصورت
غضب آلود رسید الدرم خان گفت خانم دیگر خیر ست مگر بسبب شدت تب هذیان میگوئی طویل
خان گفت آری قرمساق بشناسم بردهنت هذیان نصیب تو باد که ما را از ولایات خود بامید کرده تمن
دو دو کرور تومان برداشته آورده وخراب کردی تا حال بکدام مجازر سیده هرچه داشتم خورده
سپاه برسر ما بنگاه دارد و ما ان زر موعود را از تو میخواهیم جمعی دیگر درین مجلس از خانان بشنر پنغلس بودند

بحمایت و امداد حرف طویل خان برخاستند و چون الدرم خان نظلم زر بسیار جمع کرده بود بمجرد چشم طمع
بان دوخت الدرم خان نیز از جا درآمد و گفت ای کیدی نابکار چه کسی مبخوری کدام کار کردی که مزدان ازمن
میخواهی هنوز پشمی هم از تو کنده نشده دیگران گفتند باش ای بکائم غرم ترا تو کدام کار کردی که ما نکردیم وقتی
که این جمع لوح گویان خان بزرگ را زیر دستنام گرفتند همچی که هواخواهان خان بوده مانند خانان دشت وغیره
هریک دست بکارد و شمشیر برخاستند طویل خان با قمچی از میان ایشان درآمد حربه کس را نخورد و خود بهر
یک صد قمچی رسانید و همه را قمچی بر چهره و کردن زد القصه این همه هواخواهان طویل خان با ان همچی که هواخواه
خان بزرگ بودند درامیختند درین اثنا شخصی کاغذ نوشته بدست الدرم خان داد و گفت ای خانه
خراب چه بخود درمانده این کاغذ را زود بخوان تا قضیه فیصل شود والا همه کشته می شوند الدرم خان که در آن وقت
از این قضیه حواس درست نداشت کاغذ را گرفته بمطالعه مشغول شد نوشته بودند که ای کبر نادان و بیدین
تبدیل صورت کاملان فن عیاری را که بصورت طویل خان شده بارگاه ترا برهم زدند اکنون زود اینها را از هم
جدا کن و ما را جواب نامه که گفتی جنگست حاصل کرده بخدمت اقای خود رفتم اکنون تو دانی و ملازمان تو الدرم
خان از مطالعه این کاغذ بحال آمد و مردم را بنهار فرستاد از هم جدا کرد و گفت طویل خان بیاید یک کرور تمن از
من بگیرد و مردم بطبع زر که تقسیم کرده خواهم گرفت دست از هم باز داشتند لیکن هر چند طویل را نمی
نیافتند اما بست کس از خانان زخمی شدند و دوست کس را عدم نمودند و چون طویل خان را نیافتند
الدرم خان گفت بعضی سرداران بروند و باستمالت او را از خانه خودش بیارند مردم رفتند خبر طویل خان
یافتند که چون بسبب کسل مزاج بیمار بود چند ساعت ست که خوابیده است اما بر دربارگاه او غوغا بود کسی
میگفت من سوار اسپ او را در میان بازار دیدم و کسی میگفت بر دربارگاه خان دیدم که بعضه میرفت مردم
سواری و اسپ خاصه هم بر دربارگاه بنود یکدیگر حالا ملازمانش میرستند از ایشان می پرسیدند که شما کجا
بودید میگفتند بمراه خان رفته بودیم میگفتند خان کو گفتند نایب در که سالار را قمچی زده داخل بارگاه شد
دیگر او را ندیدیم خدمتکاران بعضی که همراه بودند قصه بارگاه را نقل کرد گفتند بگاه یک غایب شد طویل خان نیز بیمار
شده و ازین ماجرا اطلاع یافته سر بگریبان حیرت انداخته سوار شده ببارگاه خان بزرگ آمد عجب الفصه شلیفته دید
احوال پرسید الدرم خان ان کاغذ را بلند خواند همه احوال را معلوم کرده از برتس مهتر و صاحبقران والا گهر خت
خود را متعفن ساخت الدرم خان تا دیری سر بجیب تفکر داشت آخر سر برآورده گفت این عیار بیمار روزگار
ست دیده و شنیده نشده چون بر آقای او غالب آیم او را نوکر خود کنیم بعد ازان از خانان مشورت جنگ
پرسید همه دعوی تهور و بهادری داشتند لافها زدند که ما صف جنگ می جنگیم تا هنر هر کس معلوم شود چه معنی

دارد

دار وکه شخصی از ولایت خبر نیاید و بگوی دلاوری از جمیع دلاوران دشت و ترکستان برابید خان بزرگ
فرمود امشب طبل جنگ بزنند و فردا معرکه آرایند جمیع ترکمان موافق رسوم خود بکار سازی حرب اشتغال نمودند
اما مهتر در خدمت صاحبقران رسیده ماجرا بعرض رسانید قیدون خان وغیره بسیار خندیدند و متعجب
سوی طاهر دیگر دیدند اما شب در هر دو لشکر طبل جنگ زدند صبح منور صاحبقران از بارگاه بیرون نیامده
بود که عرض شد دو سردار صاحب شوکت از ترکمان با صد و پنجاه هزار سوار از لشکر خود جدا فوج فوج
خود را دو راستاده کرده خود بر در بارگاه حاضر شدند بارمی طلبند فرمود انیک ما بری آییم و انها را بعزت بنشانید
القصه صاحبقران سوار دیوانه خطابی از بارگاه خاص برآمدان هر دو رکاب را بوسه داد ندجهان پناه صورت
ایشانرا آشنا بنظر در آورده فرمودای برادران ما شما را کجا دیده ایم گفتند روزی که حلقه غلامی خود در
گوش ما انداخته از طلسم کشنده ملک خبزن از قید ران ساحران ما را نجات بخشیدید صاحبقران اکنون شناخت
که این هر دو یکه تاز خان و قمبور خانند نوازش زیاده فرموده احوال پرسید قمبور خان گفت غلام در اصل
برادر زاده این بد اصل ست که الدرم خان این بدرم یاغی بد و خانرا بدغا کشته بتغلب سلطنت گرفته بود چون غلام
بتوصل حضرت رسیده خواست بقتل مرا بکشد مردم شفاعت کردند که این دغا نخواهد کرد ولی تقصیرست بحال خرابی
مرا نگهداشته بود درین هنگامه همراه آوردم من روز اول صاحبقران را در جنگ دیده دست ناخنم و حقیقت حضرت
را با مردم گفته شصت هزار کس را با خود متفق ساختم گفتم آخر فتح از جناب ایشانست ایشانرا بنیز بخت سعد
رهنمونی کرد دشمن مرا با در کردند و دست و بازوی صاحبقران نیز دیدند تنها گفته من بچکاری آمد امروز فرصت
یافته از همه بیشتر سوار شدیم و با کوچ و بنه بخدمت حاضر گشتم اما گرتاز خان حاکم اندخواست صاحب سی هزار
سوار با او بنشان داشتم او هم که مثل من غلام صادق العقیده صاحبقران بود با مردم خود زحمت کرد و باقی قریب
پنجاه هزار سوار مردم قیدون خان وغیره هر سه سردار ند که راه فرار می جستند امروز قابو بدست ایشان هم افتاد و
صاحبقران خرم شد لشکر شکور حقیقی بتقدیم رسانید همه را موافق مرتبه بنواخت و برای جنگ سوار شد کوس
و کورکه کرنا و نفیر بنوارش در آورد و ندلی رزم چون عزم کردان شهنشه صدا داد نقاره الفتح الفتح زاوج
فلک ناتفی وقت جنگ شد اکرد هر باره الفتح الفتح القصه صاحبقران بمیدان آمد ازان جانب الدرم خان
و جمیع خانان دشت و ترکستان مثل قلج خان که امیر الامرای الدرم خان بود و اخلاق خان و تیماق خان و ای
خان و نعمش خان و ساکول خان و قراجار خان و شتلم خان و شیکل خان و ارناق خان و لوقا خان و اولجی
خان و بهلاق خان و موجی خان و الجار خان و کبدو خان بمیدان آمده استاده بمراه صاحبقران نیز اکنون بیست
هزار سوار بلکه زیاده اند و دروازه ها غلط نکرده ست مردم شهر نیز سر دروازه طبل می نوازند خیمه و خرگاه کارخانجات

بازار بهم بست هر دو حکیم عالیقدر از خیمه علاحده بعبادت خود مشغول می باشند و صاحبقران بی مشورت حکیم بزرگ
کاری نمیکنند نوبتی صاحبقران بخدمت حکیم عرض کرد که ای عالیجناب مکرر شنیده ام که جناب عالی بعد از نکبه نوح قران
النبرین نیار کرده بوالده ماجدین قدوی خود عنایت کردند و از سواد اعظم مغرب تشریف برده بخطا رسیدند و با نجا بوح
قران السعدین ساخته با ورنگ خان که در خانه او نیز فرزند نمی شد عنایت فرمودند چنانکه ملکه عالم را حق تعالی بانوشید
حکیم فرمود بلی چنین ست صاحبقران فرمود پس چرا از مقدم خود بنا خطا خبر نکردید فرمود احتیاج نیست بروقت
معلوم شود القصه صاحبقران چون بمیدان امد بعد از تسویه صفوف حاکم خان بلخی که هم با دشاه و هم بهادر بود از الدرم
خان مرخص شده بمیدان آمد از جانب قبدون خان از صاحبقران رخصت حاصل کرده بمیدان او رفت حاکم خان
اول او را نصیحت نا کرد او نیز جوابهای شافی داد آخر در عمود و نیزه کاری نا ساختند در جنگ شمشیر قبدون زخم
دار شد صاحبقران فرمود بعد ازین من دیگری را بمیدان نخواهم فرستاد تا قضیه طول نکشد که مرا کار با دیگران ست
خود بمیدان آمده حاکم خان را بعد از رد و بدل حملات از صدر زین کنده بر بست دای خان و غیره تا شام پانزده سردار دیگر
آمدند تفنگ از دست صاحبقران بقتل رسیدند و نمانده شام شد طبل مراجعت کوفتند و برگشتند
الدرم خان بسیار بیدماغ شده باز طبل جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند ایدل خان ترک که سرکرده لشکیان
دشت بود از خان بزرگ مرخص شده بمیدان رفت حریف طلبید قتور خان بمبارزت از صاحبقران مرخص شده
دایدل خان را با پنج نفر دیگر زخم زد و دو نفر را کشت الدرم خان داغ شده گفت این ماربچه قابو یافته ست والله
که بروزگار او چه باید کرد بعد ازان اشتلم خان آمده قتور خان را زخم زد صاحبقران رفته او را با دو با دشاه آنجا
اندجان واندکان اسیر کرده و نه نفر را از سرداران عمده کشت آخر طبل باز کشت زدند اما کر الدرم خان شکست القصه
در هفت جنگ متواتر صاحبقران هفده با دشاه جبردار را اسیر کرد و هفتاد کس را بجهنم روانه نمود و مجروحان
صاحب قران از صد کس متجاوز بودند چرا که ان شیر یار جنگ را البطول نمی انداخت بجلدی حربه های حریف
رد کرده او را دلالت باسلام نموده با اسیر میکرد و یا میکشت باز هم میزد موافق قسمت النفس اما چون حکیم
عالیمقدار فرموده بود که چنان از روی زایچه حال معلوم می شود که اسیران صاحبقران مسلمان شوند و قتیلان بجهنم روند
و مجروحان بعضی بگریزند آخر کار و بعضی اطاعت نمایند صاحبقران اسیران را طلبیده ز تک کفر بعقل بضایع سود مند از
دل ایشان زدود و همه را بدایرهٔ اسلام در آورد لشکریان ایشان نیز جدا شده با ایشان پیوستند باین سبب
لشکر صاحب قران هر روز زیاده میشد و از الدرم خان کم میگشت اما چون مجروحان کفار همه سرداران عمده بودند
الدرم خان دو سه روز جنگ را موقوف ساخت دران وقت غازان خان صاحبقران را وقتی خوش دماغ
یافته تصویر را بجناب طلبیداشت حکیم نیز حاضر الوقت بود فرمود تا در کار ست با برای کسی میخواهی گفت در حضرت

اقایان

اقایان در دروغ از غلامان سزاوارتست او رنگ خان و زوجه او ملکه ناهید افروز طلبیداشته اند حکیم فرمود اگر
مصور را طلب کنی که تصویر جناب عالی بکشد دیر می باید فردا تا تصویر طلبا رتبو میدهم غازان خان ادب بجا آورد اما
بادشاه ظاهر رو تر تصدق و نذر تحفه از هر قسم برای صاحبقران ارسال می نمود و عذرها میخواست و سنبان
ناکفته میفرستاد از طرف ناهید افروز بدستور باطلا مرصع تصویرات همراه صاحبقران ارسال بود و در ان
تصویرات صاحبقران را چندین قسم کشیده بودند از ان جمله ورقی بود که در ان تصویر صاحبقران با ملکه عالم
کشیده بودند و این تصویر در باغ زاهده خاتون کشیده بودند حکیم صاحب همان ورق را با ورق دیگر
که بران تنها تصویر صاحبقران بود در رومالی پیچیده مهر صاحبقران بران کرده بدست غازان خان داد و فرمود
بیادشاه خواهی گفت که در خلوت این ورق را ملاحظه فرماید غازان ورق را گرفته بخدمت اورنگ خان
رفت بادشاه با ملکه سخن صاحبقران داشت و ایشان از هم جدا نمیشدند ملکه بپشت پرده بادشاه
بیرون و اکثر خلوت می بود باطلبه غازان تصویر را بپادشاه داد و انچه شنیده بود بعرض رسانید بادشاه
و ملکه برخاسته اندرون رفتند و ان پارچه را مهر دور کرده کشودند دو ورق برآمد بر یکی تنها تصویر صاحب
قران اعظم بود خوب دیدند همان جوان عالیمکان بنظر ایشان درآمد که در عالم واقعه با دختر خود دیده بودند
قربان و صدقه شدند و قصد ملازمت مصمم کردند اما چون ورق دوم را برداشتند و ملاحظه کردند از
مشاهده ان هردو آهی کشیده بیهوش گشتند چون بهوش آمدند برگردان ورق گشتند که بران
تصویر دختر و داماد بود بیاد دختر گریستند و دایه و کنیزان خاص تصویر ملکه عالم را بمه شناخته
و تصدق شدند اورنگ خان را دیگرتاب نماندان ورق اول را برداشته بیرون امد غازان خان حاضر بود
بادمود که این تصویر کیست غازان در بادی النظر گفت که تصویر همان بادشاه عالمگیرست که من حلقه غلامی
او را در گوش کشیده دین او را برگزیدم یعنی تصویر صاحبقران اعظمست که باین تنهاسی لکه سوار را برهم زده
دیگر تصویر که باین شوکت تواند شد ملازمان او همه تصدیق کردند و دیگر هرکه صاحبقران را دیده بود او رنگ
خان سواری را طلبیده بمالکه گفت ای خاتون دیگر من تاب جدائی این روشنائی بخش دیده مهجور ندارم
اینک بروم ناهید افروز گفت من هم می آیم غازان خان عرض کرد که مناسب چنان میدانم که اول بادشاه
با صاحبقران ملاقات فرماید بعد از ان ملکه را طلب کنند بلکه بخاطر صاحبقران برسد و انجا تشریف بیارند او قیت
بهترست سلطان خطا و ختن نیز رای غازان خان را پسندیده ملکه فرمود پس زود مکرا بکنید که طرفه حالتی دارم
القصه اورنگ خان با جمیع امرا سوار شده از نزدیک مردم خطا برای دیدن صاحبقران هم راه شده
بودند و طرفه غلغله بود غازان بجهت تمام خود را در خدمت صاحبقران رسانیده و از آمدن بادشاه

خبرداد صاحبقران با شاره حکیم عالیمکان برای استقبال با جمیع امرای حال سوار شد و بقدر هم فرسخ
ازلشکرظفراثر برآمد که سواری بادشاه خطا اورنگ خان رسید قصه مختصر هردو پیاده شدند و یکدیگر را
دریافتند اورنگ خان صاحبقران را قسم بدین آئین داده سه نوبت تصدق شد با شاره صاحب
قران بمانجا خیمه زده فرود آمدند حکم بزرگ استفینوس الهی نیز رسید صاحبقران تا درخیمه استقبال
کرده آورد بادشاه خطا اگرچه نشناخت اما برای تعظیم برخاست صاحبقران فرمود ای خان اعظم وای
بادشاه معظم با وجود ان احسان که جناب قبله وکعبه بهرود شد درباره شما درعرصه مفده هنرده کرده آنروشما
سال اینها را فراموش کرد بد بادشاه خطا گفت ای شاه شاهان آفاق عالم راستی اینکه درین سه
چهار سال الی چند بمن رو داد کسبیب ان خود را نیز نمی شناختم اندکی بعد دوم مسرت لزوم خطا امروز
توقع شگفتن بهم رسانیده ام والا بعبارت درست هم با من نمانده حکیم عالیجناب و صاحبقران حق
بجانب او دانسته احوال شریف او ردن حکیم درسال مذکور درین مالک و التماس بادشاه در
باره فرزند و ساختن لوح قران السعدین باین نوع بیان فرمود که اول از بادشاه صاحبقران پرسید که بر
سبیل تجاهل که بادشاه چند فرزند دارند اورنگ خان بگریست وگفت من کمینه اولاد از کجا آورم
در تمام عمر یک دختر بصد آرزو ایزد سبحانه بمن داده بود که ان را نیز فلک با من نگذاشت و در اسباب
تولد دختر او رنگ خان نقل وارد شدن حکیم عالیمقدار و توجه او درین باب نیز اداکرد انوقت صاحبقران
اشاره کرد که ان بزرگ عالی منزلت وان معدن علم وحکمت جناب قبله وکعبه ست بادشاه حالا
تامل دیده نشناخت و سر در قدم حکیم نموده عذر ها خواست حکیم فرمود ای بادشاه انقدر معذرت چرا نجا
که حق بجانب بادشاه ست بعد ازان احوال حکیم الوالمسیح پرسید صاحبقران خصوصیت ایشان و زحمت
خود برسبیل اجمال بیان کرد با او نیز معانقه بعمل آمد اما بادشاه هرقدر نگاه بجمال باکمال صاحبقران بلند اقبال
میکرد دلش مسرور و چشم او روشن میشد اما غازان خان احوال ملکه ناهید افروز مادر ملکه عالم را بهتر
سریع السیر گفت و اشتیاق او را بدیدن صاحبقران نقل کرد بهتر بگوشش صاحبقران عرض کرد که اکنون
شهر خان مانع باید بقدوم میمنت لزوم صاحبقران آباد شود که مادر زن شما مشتاق جمال شماست ان جناب
برخاست بادشاه گفت الیوم سوار شوید که امشب مادر شهر شما مهمانیم بادشاه از خوشوقتی ندانست
چکند وگفت ۵ بربن مژده گر جان فشانم رواست اما غازان بخانمان وعده وقت آمدن تاکید
کرده بود که بقدری که تواند شده و تزئین و تهذیب شهر بکوشند و قلعه را آئین بندد و خانمان از انوقت
چندین هزار کس را باین کار باز داشته تا فی الجمله آئین بندی نیز بعمل آمد و دیباچه شی در زیفت خطائی را

جابجا پیش و دکانها و پشت بامها انداخته بودند قلعه را نیز بقدر امکان آراستگی بخشیدند چون خبر سواری
صاحبقران در شهر شیوع یافت زن و مرد و معتمد و دختر هر که بود بتماشای جمال ان شهریار در کوچه
و بازار و در و بام پرسه بود حسن ظاهری که شهرت تمام دارد محتاج بیان نیست اما صاحب قران با
مذکور بینا پیش تخت روان بادشاهی میرفت تاج سرکوهن بلندان ارجمند و جمال خورشید مثال
ان همایون فال فرخنده مال بنظر هر که رسید بی اختیار زبان بتحسین گشاد و تا مدتها بعد از دیدن جمال او زبان
ناباز ساتا مدتها ترک شوهران کردند القصه باین طریق از شهر داخل قلعه شده صاحبقران شهر خان
مانع را در کمال معموری و آراستگی و خوبی عمارات یافت که از بلاد مشرق سواد اعظمی به از و نباشد
و قلعه را نیز در کمال زیب و زینت و استحکام یافت داخل دیوان خاص شده لحظه بادشاه و صاحبقران
و هر دو حکیم و مهتر سریع السیر در امکان توقف نمودند بعضی از میوه تا که مخصوص ان ملک بود و قابل بادشاهان
برای صاحب قران آوردند نوشش جان فرمودند بعد ازان بادشاه حکیمان معذرت خواسته دست
صاحبقران گرفته متوجه حرم شده غازان و یک وزیر خود اغلن خواجه را بخدمت حکیمان باز داشت صاحب
قران دست مهتر گرفته بادشاه گفت این برادر من و عیار من حکم سابقین دارد از من در هیچ مکان حذر نیست
بادشاه خطا معلوم کرد که از خواتین حرم کسی از درون نیکرد او را نیز همراه گرفت اندرون آمدند ملکه ناهید
افروز اول از شیکه صاحبقران را دید بعد ازان بیرون آمده بر قدم صاحبقران افتاد و تصدق شده بلا
گردان شده در باطن بسبب انخواب که با دختر خود بکجا دیده و در ظاهر بعنوان انیکه از دست الدرم و غیره فوج
ترکمان همه را از وضع و شریف این شهر بلکه انمملک محافظت نمودید و همه را جان بخشی کردید در حضور حسن
بادشاهی آمدن و بر پای او افتادن مضایقه ندارد باطلع صاحبقران را با غراز نشاندند و بعد از رسانیدن
دماغ بباد ناب ملکه جام مراد بدست گرفته بر پای خاست و گفت مراد معلوم صاحبقران بعذر خواهی گرفته
نوشیده و دست او را گرفته فرمودای مادر مهربان بنشین هر چه خواهی فرمان بردارم گفت فرمانت بروم
و تصدقت شوم دو حیرت عظیم دارم که مرا بدینجا میرساند یکی خواب که من و بادشاه بتفاوت اندک چنری
هر دو دیده اند دوم آمدن جهان پناه باین سرزمین بیکبار یک الگاه خوابها را هر دو نقل کردند صاحبقران فرمود
تعبیرش اشکالی ندارد از اتفاقات تقدیر الهی مرا راستی بشما نمودند صفحه تصویری که در تصویر داشت از دیگر
معلوم نکردید حالا انیکه میخواهید قصه این امر غایب اتفاقی و ابن فضل عظیم خلاقی را معلوم کنید مجلسش انوقت از من
نشنوید و مفصلش بقدر فرصت برادر من مهتر سریع السیر بشما خواهد گفت گفت قربانت شوم از مجمل و مفصل
هر چه ارشاد کنی عین تفضل باشد و ملکه مضمون این بیت مولف بسمع صاحبقران رسانید بیت

کند در تو نظر حق بفضل ، زان سان که تو ی برمن مسکین بفضل ؛ صاحبقران چنین آغاز کرد که بادشاه سواد
اعظم مغرب را بتوجه حکیم اسقلیبوس الهی حقتعالی دولت داد و هردو از یکدیگر جدا شدند بعد ازان قصه
خود از خواب دیدن و از وطن برآمدن و در ممالک افتادن و بقصاف رسیدن و طلسم شکستن
تا رسیدن های سنجیل بیان کرده گذاشت و قصه ملکه را آغاز نهاد که بادشاه خطا را نیز نسبی همان
حکیم حکیم علی الاطلاق دختری زهره جبین نام عنایت فرموده بعد ازان از ابتدای رسیدن عشرت
افزا و خواب دیدن ملکه و همراه عشرت افزا برآمدن باقی قصه او علی سبیل الاجمال بطریق حکایت
تا بانجام مواصلت بیان کرده فرمود که ان شاء الله مغرب این بنده ضعیف البیوست و انملکه در باغ
زاهده خاتونست و مجمع سلاطین افاق جنبش کنذای نادر امکان فنبض بنیان مقرر شده خورشید
تاج بخش بر دوشش پرنیاوان که بحکم الهی در فرمان او بند برای فرمودن بادشاه خطا آمده بادشاه
سامان خود کند والسلام ملکه و بادشاه در وقت شنیدن این حکایت جانکاه زار زار بگریست
بسیهمند و چون شاهزاده مطلب را تمام کرد هردو تصدق شدند و در دامن ان عالی تبار دو باره از
هوش رفتند و باز چون بهوش آمدند کاهی بحیرت در جمال شاهزاده ~~مطلب تمام کرد هردو تصدق~~
~~شدند و در دامن ان عالی تبار~~ میدیدند و کاهی اشک شادی میریختند و کاهی تصدق می شدند
و کاهی در کنارش گرفته دست و پای صاحبقران می بوسیدند القصه صاحب قران را سه روز
نگاه داشتند صاحبقران او رنگ خان و ملکه و غیره اهل حرم را بدایره اسلام آورد و بتخانه ها را منهدم ساخت
اما شب سیوم خبر رفتن صاحبقران الدرم خان معلوم کرده بفهم ناقص او چنان رسیده که شبخون بر لشکر ظفر
اثر آورده لشکر را از پیش برداز و ضعف باحوال سرداران نیز راه خواهد یافت بعضی از کوته اندیشان نیز این
مشورت دادند الدرم خان قریب هفصد هزار کس سوار قراق منش را همراه کرفته بیکناکاه بر لشکر همایون
صاحبقرانی تاخت معروض شد که اکنون قریب بست بادشاه بدایره اطاعت صاحبقرانی درآمده دین اسلام
قبول کرده اند و سواران نیز از هفصد هزار سوار زیاده در ظل رایت ظفر آیت مجتمع گشته اند لیکن چون غافل
بوده اند و فوج دشمن در دل شب بر ایشان یکبارگی تاخت آورد بنا برین در اول دله کونه اضطراری و فرار
بلشکر اسلام رو داد اما آخر بسعی قهور خان بهادر و بکه تاز خان ولاور و حاکم خان و کیو خان و کوذر خان
و قبیدون خان و لیس خان و اولس خان و الجو خان وغیره پای ثبات قایم کردند مغلوبه خود واقع شده سپاه
دیگر و سرداران دیگر نیز کمک الدرم خان کردند صبح شده جنگ قایم بود بلکه هر دم آتش فتنه بالا میگرفت و بازار
ملک الموت کرم تر میگشت صبح خبر بصاحبقران رسید سلاح پوشیده بر دولا نه خطای سوار شده از شهر برآمد

شاه خطا نیز بر تخت فیل سوار شده صف بیکشت اما صاحبقران برسید که با اجل کافران رسید تا رسید قوت
دو صد کس را علم ظلم زد سه تو گفتی که فردوسی نامدار بگفت این دو بیت از پی شهریار: بروز نبرد
یل ارجمند: بشمشیر و خنجر بگرز و کمند: ببندد و درید و شکست و ببست: بلا تا سر و سینه و پا و دست: مغلوبه
که دیده فلک سیر در زیر گنبد: اشبرتا امروز صدیل و نظیران ندید و بود دست داد از لاشها انبارها و از سرها منارها
راست شده سه بیا بوی مردان و ران عرصه: فکنده برین نه فلک زلزله: ز سم ستوران و ران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت: ابر گرد بود که مردم ان ندیده بود و برق تیغ بود که هر لحظه میدرخشید
و باران خون بود که مردم می بارید و از ان مغلوبه سیلاب خان سفلای که یاد شاه صاحب تهور و شهریار ولا ور
صاحب صد هزار سوار بود و در شجاعت و میدان داری احدی را موجود نمی شمرد الدرم خان را در فن مکتب نبرد
بازی سر شق الف میداد بمقابله صاحبقران آمد لعبا از همه بابی دست به نیزه کردند سه وجها طعن و رمیان مرد برابر شد
صاحبقران افرین کفت و انصاف داد که در میان ترکان ارباب مضاف تا امکان مانند او نبرد باز نباشد
اما آخر نیزه از دست سلیمان خان شهر نیز از کف دا کرده بطریق نذر بدو دست کرفته مهین صاحبقران
بر و جهان پناه فرمود یعنی چه سه کفت یعنی انکه آقای تو من اولی غلام هر چه فرمای بجا لش می پردازم
والاسلام شاهی شهریار در تمام دشت و کل بلاد شرقی نیزه وری مانند غلام منسوب صاحبقران فرمود
حقا که این سخن مانند نیزه راست ست کفت استاد این فن روشن خاتام کسی بود کفت کیست
حاضر شدم کفتم سخن اینست کن فرمود که در فن نیزه وری بر تو غالب شود حلقه غلامی او در کوش کن و هر چه فرمان
کند بجان پذیر لعبه نبرد: سال این اتفاق شد که صاحبقران نیزه از دست من بمردی بدر کرد و بما نوفت ان بی تامل
مسلمان شد ترکتار خان بادشاه فرا قرم که او نیز در فن شجاعت افراسیاب وقت بود از اطاعت کردن
شاه سفلاب در هوس افتاد با صاحبقران جنک نیزه و شمشیر و زور همه کرده کرفتار شد و کوتاهی سخن انکه او
هم اسلام آورد صاحب صد هزار سوار او هم بودند افواج هر دو منعت افایان کردند و بهوای ایشان دو بادشاه
دیکر دران مغلوبه اسیر پنجه صاحبقران نیک کشتند و موافق از انچه حکیم استفانوس لشرف اسلام مشرف کشتند
سلیم خان دشتی و افول خان دشتی و شاه اندخود استمر خان بدخشانی و غیره بودند مغلوبه قلیم بود بهلوم خان قایم
دشتی از دست غازان بقتل رسید و همچنین شش بادشاه کافر از دست سیلانجان و ترکتار خان و غیره
سلاطین جدید الاسلام راه عدم پیمودند دران مغلوبه الدرم خان نیز جاده مسکرد روز سیوم بود از جنک صاحبقران
که شب و روز مردم بر پشت اسپان بودند هر کرا میسر آمد در خانه زین جزیی خورد فریاد مجرد خان بفلک میرسید
الدرم خان جنک صاحبقران را ملاحظه کرد حرفه خود ندید که بان شهریار در آویزد با خود کفت معلوم شد اجل ما را باین

سرزمین آورده بود بکر بختن نیز فایده نمی دید که سلاطین مسلمان بحکم صاحبقران نقبه لشکر او تا محیط شده راه فرار برو
مسدود ساخته بود تا الدرم خان از این کیفیت مطلع شده تن بکشته شدن داده با خود مصمم کرد که خان اعظم را
از با درارد تلاش کنان خود را برابر او رسانیده با بانگ برزد کای اورنگ خان خوش داماد بیهم رسانده
که تمام ترکستان و دشت را بچراغ کرد لیکن تو از دست من جا کجا توانی برد باری اگر من در عالم نمانم تو هم کنمالے
که عیش دختر و داماد را دیده عشرت قرین اوقات خود سازی این را گفته تیر بجانب اورنگ خان انداخت
بر ران اورسید بگوجب جا کرد اورنگ خان تیر را کشیده دور انداخت و خود تبر در کمان پوسته بجانب الدرم
خان انداخت در بازوی او نشست اما چون بسبب جراحت دست خان اعظم بمغوث بود چندان کارنکرد الدرم
خان ما شد برق خود را رسانیده بمشیر کشید خرطوم فیل خان را قلم کرد از بای نای از مردم برخاست جمعی
که بمراه الدرم خان بودند با حامیان خان اعظم بجنگ پوستند و اینان را فرصت حمایت نمیدادند و چون خرطوم
فیل بچند مشیر قلم شد فیل اورنگ خان از با در آمد و نزدیک بود که غلبه کلی بر خان الدرم خان را دست دهد و آن
بادشاه پاکدین را از با در اورد که مستر سریع السیر را حق تعالی رسانید و این احوال را ملاحظه کرده از عقب
کمند در گردن الدرم خان انداخته اسیر و دستگیرش ساخت دیگر مسلمانان خبر یافته رسیدند و کافران را
هر جا یافتند چون خیار قلم زدند میمنه بر میسره و میسره بر میمنه و قلب جناح زده شکست دادند و انها که گریختند
نیز بقتل رسید و جمعی کثیر از کفار اسیر شدند القصه بعد از مهمت بادشاه بدست صاحبقران اسیر شده
اسلام اوردند و شش بادشاه را سلاطین اسلام در محاربه بقتل آوردند و معه الدرم خان هفت بادشاه
را مستر سریع السیر گرد فتح کلی بصاحبقران نصیب شد و از افواج کفار دو باره هفصد هزار کس بقتل رسید و صد هزار
کس اسیر شدند و همه اسلام را قبول کردند از چار جانب نقاره های فتح در نوا رش بود باسیران حکم شد
که لاشهای مقتولان را کشیده بدریاچه بلقا که از دریای چین نیز میگویند می انداختند بعد از ان صاحبقران
روزی دیوان کرده الدرم خان و غیره هفت بادشاه و هفصد سردار را که در قید بودند طلب داشته بعد از جواب
و سوال دلالت باسلام کرد و بمقتضای سه کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه ۱۰ با آب زفرم و کوثر سفید
نتوان کرد ۱۰ از جمع این سنبه در زمان همگی بروشنی اسلام راه رفتن را قبول نکرد و هر چند صاحبقران بان
قسی القلب فهمایند مفید نیفتاد و اخروارها برباکرده همه را تبر باران کردند و لاشه ها انها را خوراک ماهیان دریا
ساختند و ازان صد هزار کس قریب شصت هزار کس توفیق هدایت یافتند و همه رفاقت الدرم خان
را اختیار کردند و انها را نیز خوراک نهنگان گردانیدند سخن بسیار دراز و اندکی کوشی نیکی را صد مکو صد را یکی گوی
داستان مراجعت کردن صاحبقران [illegible] با اوزبک خان [illegible] و جمعی [illegible] سلاطین

تا سین

ترکستان بجانب جزیره مبارکه و آغاز و استان مواصلت حقیقی عاشقان با معشوقان بازمیزدان اما راویان
اخبار و ناقلان آثار این قصه عجیب و این حکایات غریبه چنین روایت کرده اند که چون صاحب قران گیتی ستان
از مهم کفار ترکستان باز پرداخت و فضل الهی چنان شامل احوال آن بلند اقبال شد که مهمی که بالیست در
چندین سال بانصرام رسد باتفاق قضا و قدر در اندک زمانی بهمگی فضل یافت چنانکه نام صاحبقران در محطه
دوسکه از یمن گرفته تا خطا و ختن مدتها جاری بود بعد ازان که صاحبقران سنگر این عطیه یزدان بتقدیم رسانید
یکماه و یکسر در شهر خان مانع بود در بندت ارکان اسلام را بسلاطین آموخت و ایشان را از رویه چین
عیسوی اکاه ساخت تمام خان بالغ اسلام آباد شد و در چین و ماچین و ختن و هر شهری که نزدیک
بود تبخانه ها منهدم شد و بجای آن مساجد بنا کشت جای الدرم خان را ازالقبور خان بخشید و همچنین هر بادشاهی
که بقبل رسیده بود و وارث مسلمان داشت ملک بابا و مرحمت شد با این شرط که نام صاحبقران در سکه و خطبه
داخل شده بفرمان برگزیدند و حلقه غلامی صاحبقران در گوش کشیدند آنگاه باورنک خان فرمان شد
که اسباب تهیه سفر کنید گفت فرمان برواریم ملکه ناهید افروز که از برای دیدن دختر لعل در آتش داشت باحکیم
مشورت شد که چه تنم باید رفت فرمود آمدن از راه هوا و رفتن از راه دریا واقع شود صاحبقران ملاحان را
طلب داشته پرسید که از دریای چین تا بجزایر خالدات که جزیره صدور صد عدد آن جزایرست چند مدت توان فالدات
رفت ماهران این فن و خبران این کار عرض کردند که اکر باد مراد باشد و افتتاح سه به دو سال صاحبقران
بجناب حکیم عرض کرد که ای قبله اهل کمال اینها چنین میکویند و من این صبر ایوب از کجا آرم که دو سال دیکر صبر کنم
حکیم بخندید و کفت البته از راه دریا باید رفت خدا آسان خواهد کرد و صاحبقران دانست که باجهتی نمیفرماید
بلکه باطلبه تبع سلاطین را بنصایح سودمند مسرور ساخته بهر کدام فراخور مرتبه او خلعتی بخشیده مرخص کردانید
و در اطاعت خان اعظم تاکید بلیغ فرمود اما هفصد هزار سوار دونه بادشاه که از بلخ و بخارا و سمرقند و یا فص خواجه
ان زاری و بادشاه سقلاب و بادشاه ختن و شاه قراقرم بودند کفتند رفتن و مراجعت با همراهان اعظم است
و غیر ازین ممکن نیست اکر همه صاحبقران ما را یکشه صاحبقران ناچار شد دو صد هزار سواریم از خطا همراه خان
اعظم شدند با نصد کشتی بزرک با نصد کشتی اوسط این هزار کشتی بهم رسانیدند خان اعظم جمیع اموال و اسباب
و خیمه خطائی و سرا پرده ها که برای جهاز ملکه عالم درکار بود با غلامان و کنیزکان خطای همراه کرفت و در ساعت
سعد بکشتی ها در آمده مضمون ابه بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم بر زبان رانده بادبان کشادند
و لنکر برداشتند غرابی بزرک نیار کرده بودند که هرد و حکیم بران نشسته انرا پیش انداخت و حکیم بزرک
متصل اسلم اعظم میخواند که بسبب آن باد مراد بمرتبه تندی وزید که راه یکماه در یکشبانه روز میرفت چنان نیز

همه بهراه بود شد و از آفت دریا خبری اگر میدیدند حکیم را خبر میدادند و او تدارک میکرد و سعدی علیه الرحمة میفرماید

چه باک از موج بحر ار زاکه دارد نوح کشتبان یعنی جای که چنین حکیم خدا رسیده صاحب کمال و کشتی باشد آفت بحر باو

کی میرسد القصه راه دو ساله بانبطریق در بیست و چهار روز باتمام رسید و قریب بخزیره مبارکه رسیدند

اما از جزیره مذکور و جمعیت سلاطین دران دار السرور عرض کنم که صاحبقران اعظم شاهزاده مشتری ستاره

طلعت راکه وزیر خود و وزیرزاده پدرش بود بنیابت خود در جزیره مبارکه که گذاشته یقین امکنه برای

جمعیت عساکر دون ما نزفرموده بشریف برد و یقین امکنه برای حکم اسفلینوس و رای حکیم بزرگ دانش

و ملکه علیا و ملکه قاف و زاهده خاتون باین ترتیب بود که بمیمنه و یسار باغ زاهده خاتون دو فرسخ در

میان میدان گذاشته دو قلعه از کل سفید خام و ایوان ساخته اند یکی بدرنگار و دویم خورشید حصار نام یافته

چنانکه مذکور شد بروج و دیوارها قلعه ها را سفید کرده چنان مهره کشیدند که چون آینه شد اگرچه ثبات نداشت

و منظور هم نبود اما خوشنما بسیار بود مقرر شد که لشکری و سلاطین که تعلق بصاحبقران اعظم داشته باشند

مانند ملک روم و ملک فرنگ و ملوک حبشه و زنگبار و ملک بصره و اهواز و ملوک سواحل و ملوک جزایر و ملوک

ایران و ملوک هند و ملوک مغرب و ملوک جزایر عرب و یمن و ملوک اصنام و ملوک ترکستان انچه متعلق بهفت

اقلیم این ربع مسکون ست از کنار دریا کرفته ست طرف قلعه خورشید رفرو آیند و ملوک ماوراء بحر از ملوک

بهار و غرستان و هفت ملک قبستان و ملوک طلسم اشراق وغیره همه متعلقان صاحبقران اصغر ست جانب

قلعه بدرنگار تا کنار دریای بحر الحوا قامت نمایند و از بدرنگار تا دروازه جنوبی باغ زاهده خاتون پرنزادان اناث

ملکه علیا وغیره متعلقات صاحبقران اصغر منشکل بشکل انسانی شده خیمه زنند و از قلعه خورشید حصار تا دروازه شمالی

باغ مذکور ملکه قاف و روشن جبین و عین السرور ملکه بوشن ناز و متعلقان شمع یمین و ابنه رخسار وغیره جمع

متعلقات صاحبقران اعظم و رفقای او خیام احتشام برپا نمایند و چنیان ذکور در خلل و قلل جبل اعلی منزل کنند و دیوان

هر دو جانب پیشتر کوه مذکور جا کنند دیگر در نجا موافق رتبه باید فهمید چه سلاطین جنیان و پرنزادان با سرداران

عمده هم ازان جمله نبودند که در کوه روند حرف بر سر فوج نمیکذرد و منزل صاحبقران اعظم و صاحبقران معه شاهان و شاهزاد

کان در اصل باغ که هم بحسب حقیقت و هم باعتبار طلسم قریب شهری بود مشتمل بر هزار قصر مقرر شد شمالی

باغ از اعظم و جنوبی از اصغر چون این حقیقت مکرر بتفصیل معلوم شده بر سرداستان توان آمد که اول کسیکه از

لشکر ظفر اثر صاحبقران اعظم قدم در جزیره کذاشت سلطان فلک افتد ارمرید خاص صاحبقران روزکار مالک حارث

تاجدار بود که با تابع خود سلطان جنید بصری باعتبار قرب طریق پاره در دریا و پاره در خشکی راه طی کرده با فرزند

ارجمند خود شاهزاده بشر بن حارث که تا آنین رفتن ثانوی صاحبقران اعظم بود قدم در سر جزیره کذاشت و چون

جزء معد

خبر وصول ان ملک شاهزاده کردون عظمت مشتری رسید استقبال کرده بعزت هرچه تمامتر اورد لشکرش
در دایره که برای او تعین یافته بود فرود آورده خودش را معه زوجه او در باغ مکان داد ابواب ضیافت
بر روی او برکشادند سعد نوجوان و هرکه حاضر بود با هم ملاقات کردند اما ملاقات با پیرزادوان موقوف برآمدن صاحبقران
بود سه روز ضیافت تمام لشکر شاه اهواز بر ذمهٔ شاهزاده مشتری شد و خودش هم مهمان او بود بعد ازان
او شاهزاده اکلیل الملک با دو شاهزاده ارد شیر و ملک مرجان و ملک رستم وغیره ملوک جزایر بشاه مازندران
و شاه استرآباد رسیدند شاهزاده مشتری بدستور استقبال بجا آورده لشکر را بدایره که برای ایشان کشیده
بودند فرود آورده و ایشان را معه ازواج ایشان در عمارتی از عمارات باغ که بنام ایشان مقرر بود جا داده مهمانی بدستور
شاه اهواز بود مخفی نماند که حکما پیش از رفتن دوایر برای نزول لشکر هر بادشاه معین در محل کشیده و عمارات
معین برای نزول ان بادشاه وحرم او بمشورت زاهره خاتون معین کرده رفته بودند که مشتری مواطن ان بعمل می
اورد بعد از چند روز از آمدن بادشاه دکن راجه مهاراج با شاهزاده ورجن بهادر و بهم سین وارجن سنگه
وغیره با پانصد هزار سوار رسید صاحبقران هندوستان شاهزاده مشتری ستاره طلعت باستقبال
پدر زن خود رفت سلاطین دیگر نیز برای خاطر او رفتند و او را انبر بعزت هرچه تمامتر آورده لشکر او را در
دایره که برای ایشان مقرر بود فرود آورده و خودش را معه قبایل در منزلی که در باغ برای او مقرر بود جا داده
هرکه از سلاطین میرسید ملازمت زاهره خاتون بجای او کرد اما ملازمت ملکه قاف و ملکه علیا موقوف بر
تشریف اوردن صاحبقران بود باعتبار عدم جنسیت اما مشتری و اکلیل و هرکه سابق با پیرزادوان معرفت
داشت او را ملاقات ایشان میسر بود و صاحبقران دختر در تیار کتخدای و ترتیب سامان عروسی استقبال
داشتند سی شش کارخانه در هر شبانه روز طبخ میشد بود مشتری تا هفت روز مهمان لشکر هند بود
و مهاراج وغیره راجها که در باغ بودند همیشه مهمان مشتری بودند نوروز دلاور و دیگر دل هندی از سابق در
رکاب مشتری بودند بعد از آمدن ایشان شاهزاده نورین فرامرز و ابونعم و غضنفر ان با فرامرز شاه و ابقر شاه
و ملک احشام حشم نشین و خواجه بهمن خورستانی پدر ملکه سترین سخن و پهلوان بهلوم و بهزاد و شیرزاد و بهرام
رسیدند برای خاطر مهان پهلوان حنظلة بن صفوان یا بعضی سلاطین استقبال قریب کرده ایشان نیز آورده
و لشکر ایشانرا در دایره ایشان فرود آورده ایشانرا معه قبایل داخل باغ کرده در منزلی که برای ایشان
مقرر شده بود فرود آوردند مهمانی بدستور سلاطین دیگر در میان آمد و در تقسیم دوایر و منازل و استقبال بعید
و قریب رتبه مرعی بود که از ابتدای گردش چرخ دوار شعار اهل روزگار پیوسته چنین بوده و خواهد بود اما در زمنه
سابقه شرافت نسبی و کمال را اهل روزگار نیز مرعی میداشتند بخلاف حال که غیر از روزگار خیره دیگر منظور ایشان نمی

باشد مگر بطریق مذرت و ثنا و بعضی خاندانها قدیم باشند که از وضع قدما اند کی با ایشان باشد والا و ولیعهدی
که شرافت نسب مانند سعادت باشرافت حسب علم در وجمع باشد در تعریف او میگویند ایشان سجان
الله سیدند و فاضل اند با طالب العلم باشاه عرما سیاهی و امثال ان هر کمالی که داشته می ستایند و میگویند خاک
ایشان برخون دیگران شرف دارد و اگر معتبری به نسب و حسب داشته باشد میگویند انهم دستی ازین چیزها
هم خوانده ست مجملاً سه چو بندد کافبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر سر نهند ۱۲ القصه بعد از آمدن
ایشان شاهزاده فیروزاد با فریدون و مهرغریو و مخلص نوجوان و ملک اخلص شاه و ملک اسمر شاه و ملک اسلوق
کجکلاه و ملک سبز بخت و دانشمان وزیر و غیره امرای ممالک سواحل با سه صد هزار سوار رسیده استقبال
و فرود اوردن در دایره و منزل باغ تعین بود و مهمانی بدستور دختران مجوز از پدر و مادر مانند ملکه تاج افروز
و ملکه سنگر و غیره بقدمبوس والدین سعادت اندوختند و والدین ایشان از دیدار دختران دیده دل برافروختند
شکر ایزد تعالی بجا آورده ندرها دادند و احوال یکدیگر از یکدیگر استماع نمودند و بجهت احتراز از طول کتاب
باین جزئیات نپرداختم و بیک اشاره اکتفا نمودیم القصه بعد از آمدن ایشان شاهزاده قنطورین ملک عنطر
سپاهی والدین خود و سرداران سپاه سید شاهزاده شتری برای خاطر اکلیل الملک که عنطر پدرزنش بود
با اکلیل دار و شیر و بعضی سلاطین استقبال کرده بعزتش آوردند و لشکر او را که قریب ششصد هزار سوار
بودند در دایره فرود آورده خودش را با حرمش داخل باغ کردند و در منزل معین فرود آوردند ملکه
جوانمرگ دل و چشم مادر و پدر بدیدار خود خرم و روشن گردانید شکر ایزد منان مقدیم رسانیدند مهمانی
بدستور بعمل آمد بعد ازان پدر شاهزاده خسرو شیردل سلطان شمس الملک که بهتر خواهد بود از راه
هوا رسیده بقدردده ملازم همراه او بود مذکر بوزیر رسانیدند وزیر و بشر بن حارث برای خاطر خسرو او را
نیز استقبال کردند و در منزلی که برای خسرو مقرر شده بود ندا او را فرود آوردند بعد ازان شاهزاده
خسرو شیردل رسید شاه بمن تبع الاوسط همراه بود و وزیر اعظم یعنی مشتری او را نیز با لشکر و اکلیل و فرخ
زاد و غیره استقبال کردند لشکر را در دایره و خودش را در باغ فرود آوردند در پهلوی خسرو منزلی
برای تبع نمربود که با و رسید و حال انکه در وقت تقسیم دوایر و منازل دکر نامش نبود و این بسبب علم
حکیمبن کاملین بود که جای کس تعین نشده چه دایره و چه منزل باغ و لشکرش را کافی شده القصه بعد از آمدن
ایشان شاهزاده خسرو و شیردل جهان پهلوان حنظلة بن صفوان رسیده با مسعود بن ابراهیم
و والده او دلکشا خاتون و سعدون زنکی و هفت حجاز پر از متاع و اجناس مرصع الات و غیره که حجاز
رشک پری بود از مستر بن او زرحمل نشان داده بود نه چون خبر آمدن جهان پهلوان با رودی معلا رسید وزیر اعظم

با اکلیل الملک

با اکلیل الملک و فرخ زاد و خسرو بشیر و ابونعیم و خواجه بهمن و نوذر و غضنفر و غیره سلاطین جزایر و سواحل و یمن و سیاه
سوار شده استقبال ان فلک جلال بجا آوردند با هم ملاقات کردند خواجه بهمن داماد را دید شکر ایزد بے
منقدیم رسانید سرغرت و افتخار بفلک سود القصه وزیر اعظم لشکر ایشانرا در وایر دا ایشان و ایشانرا با سلاطین
در باغ که مکرر معروض شد از عظمت و وسعت پهلو باغ صنبت میزد و بمنزل ایشان فرود آوردند ملکه رشک بے
مادر و برادر خود را دید و چنین نیاز بدرگاه بے نیاز مالیده و مادرش روزی که از ملاقات دختر سرور یافت مساب
روشنی آن روز تجربر نکنجد از قصه یکدیگر اطلاع یافته در انتظار صاحبقران نشستند ضیافت بدستور از طرف
شاهزاده مشتری بود بعد از آمدن ایشان آمد آمد شاهزاده بر فرزندی شد که با والد ماجد خود بادشاه روم
و شام قیصر عالیمقام و بادشاه کل زنگبار ملک تکرور زنگی که او نیز بکنار جزیره رسیده بسبب عدم معرفت
با امرای صاحبقرانی فروکش کرده بود چون ایشان رسیدند با ایشان ملحق باشند شاهزاده داد هم و صفوان بهادر
و بادشاه کل فرنگ ملک التوم کبکلاه و بدر افرنگ ملک کیتی صلایر و غیره ولادران زنگ در روم و فرنگ رسیدند
و چون عظمت این سلاطین نامدار مشهور افاق ست وزیر اعظم استقبال بعید با جمیع سلاطین نامدار و امرای
ذوی الاقتدار بجا آورده در سلام و تسلیم مراعات خویش صاحبقران نمود چون قیصر نیز از احوال مشتری اطلاع
داشت موافق مرتبه او سلوک کرد این هر سه لشکر عظیم الشانرا در سه وایر دکه بنام ایشان بود فرود آورد
مشتری یکشب در وایر سلطان روم روز دیگر هر چهار بادشاه را با قبایل و ملازمان خاص خود داشته
بباغ در آمد و ایشانرا بمنازلے که نام ایشان بر پیشانی ابواب ان منازل مرقوم بود فرود آورد مذکری ملاقات
و صحبت اختلاط ایشان با هم در انجا کنجایش نیافت موقوف بر فهم سخن بروان گذاشت ملکه فرنگیس و ملکه
افرسیاب و ملکه مهره تا صباح چشم الدین خود را بدیدار خود روشن گردانیدند ضیافت علی قدر مراتب در میان
آمد اما غضنفر بن مالک افریقی در خدمت شاهزاده مشتری بود روزی با محبوبه خود جمیله منت عزیز الملک
مصری ملاقات کرد او را گریان یافت سبب پرسید گفت همه حاضر اوقات در انجا باشند و پدر من
در فراق من بسوزد از مروت بعید ست او بخدمت وزیر اعظم آمده احوال را نقل کرد مشتری بجانب جمیله
دانسته همانوقت غضنفر را با صد جنی قوی معتمد که از ملکه قاف گرفت بجانب مصر روان کرد ایشان روان
شده بمصر رسیدند قضارا والد جمیله انروز بقبر حضرت یوسف علیه السلام که دو بار بعد از طوفان
نیل پیدا شده بموجب وحی الهی حضرت موسی انرا پیدا کرده بود رفته بودند که عبادتے بجا آورد از فرزند گم شده
خود جمیله سراغی بگیرند غضنفر بگوشه نشسته این احوال را معلوم کرده کتابتی از طرف جمیله مهر او لا نیاز و ات پیش
ایشان رفت فرمود خبر او را بگویند که از نزد دختر ایشان ملکه جمیله آمده ام عزیز الملک و مادر جمیله زهره آرای

مصر بجلب او را طلب داشتند پرده انداخته با هم نشستند محبت غضنفر بمقتضای ازلی در دل ایشان کرفت بیدرنک
کردند طرفه جوانی صاحب جمال و صاحب شخصیت و بیدند حیران شدند بادشاه بزوجه خود کفت که وضع این جوان
عالیمقدار در رفتار بعهده زادکان میماند کفتار او را باید دید القصه بقدر شخصیت او عزتش کردند و تا رسید
بعد از سلام و دعا که سلاطین زادکان سلاطین کستر بافتهای شایسته او اکرد بادشاه مصر را از وضع او بسیار
خوش آمد و زوجه او آهسته بکوش هر کفت که اکر این نوجوان بفرزندی ما راضی شود او را نکاه داریم که طرفه مجتی از و
در دل من کرفته عزیز الملک کفت احوال [illegible] من هم مثل احوال تست ببینم اکنون از فرزند ما چه خبر آورده القصه
بعد از پرسش احوال بادشاه مصر از و احوال جمیله پرسیده کفت بدم خبری از و داری غضنفر نامه بدستش داد
باین مضمون بود که ای پدر بزرکوار و ای مادر عالیمقدار من بدانید که این نونهال باغ خوبی که شاهزاده ملک افریقیه
بحسب نسبت در قید ساحری کرفتار بودیم برادر بزرکش ما را نجات داد و جادو را کشت چون صورت مرا
دید و محرم احوال من شد برادرش مرا برای او راضی ساخت منهم بقسمت خود راضی و شاکرم و باقی احوال
از شاهزاده معلوم کرده بر جناح سرعت و استعجال خود را بمن برسانید که فتح سلاطین عالم اینجا است والسلام عزیز
الملک مهر و خط دختر را شناخته بوسیدند و بر دیده مالیدند و بادشاه برخاسته دامادش را در بغل کرفت
جبین او را بوسید زهره را نیز بر بوده بتصدق او شد پس از آن او را بوسه داد قبر مغفرت را زیارت کرده نذر
کدرانیده طعام لایق بمستحقان خوراینده بشهر آمدند ابواب ضیافت بر روی شاهزاده کشاده در نوبتخانه
را بنوازش و را آوردند بعد ازان تمام احوال از زبان شاهزاده غضنفر معلوم کرده جواهر و مرصعالات را برداشته
محافه چند تیار کرده بر دوش جنیان باجنه خواص و جنه ملازم معتمد بر دوش پرنیادان عزم رفتن کردند و نایب
مستقل در شهر کذاشتند باقی اسباب لشکر را کفتند از دریا خود را بجزیره مبارکه رسانند یک [illegible] دو جنی
برای دلالت راه کماشتند چون ایشان رسیدند مشتری که اخلاق حمیده بر وختم بود او را نیز استقبال
کرده وارد و منزلی بخوبی مهمانی بدستور بود بعد از سه روز دیکر فرزند شاهزاده مشتری بر روی سلطان روم
و سلطان زنک و فرنک مجلس آراسته بود و جمیع سلاطین در مجلس جمع بودند قصه صاحبقران اعظم و حالات
ان شهریار مکرم را نقل مجلس ساخته خاطرها را سرور می بخشیدند که آمد آمد مهتران عالم سر حلقه خنجر کذران بنی
آدم مهتر توفیق نامدار سنه تا رسید بهریک موافق مرتبه سلامی کرده دعا و ثنای هریک از سلاطین بزرک
بفصاحت تمام ادا کرد و سلطان روم و راوی سخن او حیران مانده احوال او را از مشتری پرسیدند مشتری از احوال
او بعد ملاقات اطلاع تمام داشت چندان تعریف و توصیف او کرد که قیصر با او معانقه کرد و یکدیکر بدستور
و عزت او در دلها جا کرفت بر کرسی زرین بین السلاطین او را جا دادند شاه عیاران از قدوم بادشاه

غزنین

غریبستان تاج ستانده ملک بهاردقستان مالک سپهر خشام سلطان رکن الدین عالیمقام شاهزاده
کردون عظمت مشتری راخبر بخشد مشتری احوال سلطان رکن الدین وعظمت سلطنت وخصوصیت او
با صاحبقران سخنیت قیصر وغیره سلاطین بیان کرد چنانکه همه برای استقبال بعید بلکه بعد استعداد نمودند
قصه مختصر اول شاهزاده مشتری بمراه مهتر توفیق رفته ملازمت سلطانی بجا آورد بارگاه اشرافی برپا کردند
مشتری از عظمت وجمعیت سلاطین دران خیمه عرش اشتباه حیران شده مثل منوچهر شاه وملک یمان وملک
بربان و مالک الجاد و مالک افلاک سپه سالار وکردون سپه سالار وزرا اسپ جنگی وتهمتن ولاورد
خولاک امن تاب والطاق شاه و شاهزاده طاقان وارماق نوجوان واخلاق شاه وشاه شاهان افاق
شاه وشاهزاده مهران مهر طلعت وارقم شاه واحراق شاه و ملک الشرق و ملک الغرب و ملک ایمن
و ملک السیر وازپهلوانان مثل رستم زاد وکشل زاد وکوه زاد و بهزاد وسهزاد وکهرزاد و پیرزاد واسفندیار
زاد و بهمن زاد و دلاورزاد وکیوزاد وتهمتن زاد و سام زاد ونرمان زاد و ملک البوم و ملک
انجام بازار اسم سلاطین مالک معدل و مالک ارجاس و ملک بهزاد و ملک طهماسپ و ملک زرفون
و ملک انجیل وغیره که ذکر همه نتوان کرد وغیره قریب شصت بادشاه خورد وبزرگ و پانصد پهلوان نامی وجاه
ویک لکه سوار که انبهه غلامان حلقه بگوش صاحبقران اصغر بودند رسیده بود نوشش از سر مشتری
پرواز کرد خدارا بزرگی یاد کرده بر بازوی جهان کشای صاحبقران اصغر هزاران آفرین گفته شکر ایزد تعالی
بتقدیم رسانید اما سلطان رکن الدین نیز شخصیت شاهزاده مشتری وخصوصیت او با هردو صاحبقران معلوم
کرده اکثری از سلاطین وامرای نامدار را باستقبال او فرستاد وچون او ملازمت کرد تعظیم او برتخت
برخاسته با او معانقه کرد و برنیم تخت در پهلوی شاه منوچهر او را مکان داد القدر عزت وحرمت
او بگفته مهتر توفیق بجا آورد که شاهزاده کردون عضمت از سلطان راضی شد بعد ازان سلاطین دیگر از
خوردان اول شروع بآمدن کردند وبملازمت سلطانی میرسیدند سلطان عالیجناب موافق گفته مهتر توفیق
وشاهزاده مشتری موافق رتبه او سلوک میکرد وخلعتی وتاجی باو عنایت میفرمود تا هفت روز سلاطین می
آمدند بعد ازان شاه زنگبار مالک تکرور با سرخود شاهزاده دوم بدین سلطان آمد سلطان با او نیز
موافق مرتبه او سلوک کرد وچون او با وشاه هفصد هزار سوار بود سلطان با او برخاسته معانقه نمود روز
دیگر شاه فرنگ کوچک وبزرگ آمدند سلطان با او اندک سلوک را بیشتر کرد روز دیگر مالک الروم
قیصر بدین سلطان والاگهر آمد سلطان برای او تا دربارگاه استقبال کرد همدیگر را دریافتند سلطان
روم نیز جمعیت سلاطین وامرای جلیل القدر دربارگاه سلطان دیده احوال را معلوم کرد وخرم شد که اطمینان

خواهرزاده او صاحبقران اصغر را حضتعالی صاحب این مرتبه کرده القصه سه روز این سلاطین همه اول مهمان سلطان رکن الدین بودند بعد ازان که سلطان در باغ تشریف اورده و باز آمده خاتون ملاقات کرده جائی برای انعالیجاه اطراف قلعه بدرنگار مقرر شده و وارثکر ایشان را حکیم بزرگ دانش مقرر کرده بود موافق تقسیم سلاطین مشمل بمشل فرود آمدند چون جای جمیع سلاطین و قبایل ایشان در باغ مقرر شده بود سلطان رکن الدین را نیز با جمیع سلاطین که عدد ایشان بشصت میرسید در باغ جا دادند و چون وقت تقسیم دوار و منازل جانبین مهتر توقف نمینمود حاضر بود هر کس را بدار و منزل او فرود آورد بعد ازان سلاطین دیگر سلطان رکن الدین را مهمان کردند خوردنی ضیافت را نجانه او فرستادند و بزرگان ان جناب بمنزل خود طلبیدند و انها شش بادشاه بودند جهار اعلی و دو اوسط شاه روم و شاه فرنگ، و شاه هند و شاه زنگ انها اعلی اند و ملک سواحل و ملک جزایر این هر دو داخل متوسطین اند از سلاطین بعد ازان سلطان بخلق جبلی مناسب او سبت خود چنان دانست که در خانه اعالی و ادانی بمه رفت و دل ایشان را مسرور گردانید و چون قبایل جمیع سلاطین در بن جشن همایون همراه آمده بودند خواتین با یکدیگر ملاقات می نمودند مانند کوکبه روشن بن دختر اطاق شاه زوجه صاحبقران اصغر و روشن جمال زوجه اولی با ملکه خورشید لقا و ملکه عالم و غیره خواتین که مسامع مستمعان از قصه ایشان پر است با هم ملاقات میکردند و از دیدن هم شاد میگشتند غیر از پریزادان که با هم پیغام و سلام داشتند و ضیافت نا فرستادند اما ملاقات ناموقوف بر قدوم صاحبقران داشتند سه چهار روز بر بن نگذشته بود که رایات عالیات سلطان بحر و بر ابو الشمس و القمر بادشاه فلک بارگاه سلطان سیف الدوله بهرام شاه از روی دریا نمودار شده مرعی را پیش فرستادند تا خبر کرد اعلی و ادنی برای استقبال مستعد شدند شاهزاده بدر منیر مالک افریقی و ملک فاریق و شاه اندلس حکیم بزرگ دانش و پدر مشتری و پدر اکلیل و پدر فرخ زاد وغیره صد و شصت امرا که هر یک صاحب رتبه سلطنت بودند همراه بادشاه بودند و هفصد هزار سوار نیز در رکاب آمدند غلغله در لشکر افتاد اول کسی که بملازمت سلطانی رسید شاهزاده مشتری ستاره طلعت و شاه زاده اکلیل الملک و شاهزاده فرخ زاد و شاهزاده کلسرخ مغربی بودند بجهت انکه همه خانه زادان سلطان عالی شان بودند و پدران ایشان نیز در رکاب سلطانی بودند سلطان نظر بر تبه که انرو منان حالا مشتری عنایت کرده شاه اندلس و شاه افریقیه و ملک فاریق را باستقبال ان نهضت اقبال فرستاد در بین راه بکدیگر اتفاق ملاقات افتاد از مرکبان پیاده شده بکدیگر را دریافتند اما دوج پیاسی نبر همراه مالک افریقی بود و شاهزاده کنور دختر ش با مادر خود نبر همراه بود دوج پیاسی پای مشتری را بوسید مشتری با او گرمی کرد و احوال پرسید او حقیقت را بیان کرد که انرو سبحانه کشتی مرا با فریقیه رسانید تا بکرم او با دختر و همخود ملاقات

کردم

کردم اما مالک افریقی چون مشتری را دید قیمتش داده تصدق او شد و گفت ای شاهزاده عالمقدار وای
آسمان مروت و جوانمردی و اقتدار اینچه خجالتی بود که بر مخلص بر خود روا داشتی مرتبه اول تشریف آوردی
و اصلا از نام و نسب خود مرا اطلاع ندادی و تشریف بردی مشتری گفت ای غم بزرگوار انوقت مقتضی
این نبود که من احوال خود را بر سبیل راستی بیان کنم استغفرالله خجالت چه معنی دارد و با وجود عدم
شناسائی با صل احوال من انچه لازمه شفقت و مروت بود درباره احقر بجا اورد و مقتضای مرا نیز رتبه دیگر دریابم
شما دادکه نور چشم شما شاهزاده غضنفر بن مالک را بهراه من آورد مالک احوال سلامتی او را پرسید فرمود
فردا بملازمت میرسید بعد ازان بهراه سوار شده بخدمت سلطان امدند پدر مشتری وزیر اعظم سلطان که بر دوش
ضمیر ملقب بود باشتباموت دانا و معمار الملک پدر اکلیل الملک دربارگاه حاضر بود تا اول این هر چهار طایفه
سلطان بجا اورده نذر ها گذرانیدند و کورنشات و تسلیمات بجا اورد پدر سلطان انیشانرا دیده زمان
مهاجرت فرزند خود صاحبقران اعظم بخاطر اورده دیده پر آب کرد و هر کدام ازیشان را پیش طلبیده سر
ایشان را بسینه منضم ساخت و زیاده از حد بنواخت و هریک را موافق مرتبه خلعت و جواهر عنایت
فرمود صاحبقران اصغر بعرض رسانیدکه اگر حکم شود غلام پیش رفته تعین مکان برای نزول لشکر سعادت
اثر نماید و سلاطین را بملازمت حالی بیاورد سلطان اورا رخصت داد باحکم بزرگ دانش روانه باغ
شده بمشیر توفیق در راه بملازمت صاحبقران اصغر رسید و احوال را بیان کرد از آمدن سلطان رکن الدین
و غیره خبر داد و نهبی که اول مادر ملکه را اورد و بعد ازان سلطان را همه بعرض رسانید صاحبقران اصغر اورا
مورد تحسین گردانید و داخل باغ شده شاه روم از غلبه محبت حایل گردیده بدیدن خواهرزاده
آمد و او را ملازمت قات کرده شکر قاضی الحاجات بتقدیم رسانید و سر افتخار باین گنبد دوار سود
صاحبقران نیز سلوک که خسروان با بزرگان بجا آرند با او بجا اورد شاه زنگ و فرنگ و هند و غیره
سلاطین که صاحبقران اصغر را ندیده بودند یکایک می آمدند و ملازمت انجناب بجا می آوردند صاحب
قران نیز موافق مرتبه با هر یک سلوک میکرد و نوازش میفرمود بعد ازان سلطان رکن الدین را
دید او نیز بدین داماد شاد مان شد و شکر حق بجا اورد و در حرم رفته مادر زن و غیره خواتین را
دید و هر سه فرزند خود که عبارت از روشندل و روشن جان و قمرزاد سمین زره باشند و بین
خرم کرد و دید از زبان مهتر توفیق بر صاحبقران اصغر معلوم شد که مطلوبان ملکه لطیفه سمین شاهزاده
روشندل و روشن جان اند خوشوقت شد و فرمود الحق همه کودکان تخدانی خود کتخدائی فرزندان
خود نیز می بینم اما باید دید که عروسان حکر گوشگان با چگونه حسنی دارند روشن جبین حاضر بود و بسیار بستود

وگفت پایه کم از ملکه دلبرنا ز ندارند بلکه گمان من انست که چون بجوانی رسند بهتر شوند صاحبقران فرمود رضینا بقسمة الله
القصه بعد ازان صاحبقران از حرم برآمده بمجمع سلاطین رفت چه مکانی بود که در انجا مجمع سلاطین که در باغ بودند واقع
میشد وان مکان مخصوص بمنزل کسی نبود همه جمع بودند و دران مکان تخت و کرسی موافق مرتبه الفقد بود که
کنجایش جمیع سلاطین میشد و مکان وسیع الفضا بین الجنوب والشمال بود صاحبقران نیز دران مجمع تشریف
برده و درمیان سلطان روم سلطان رکن الدین نشست فرمود اکنون من بخدمت سلطان عالیجناب ولی نعمت
خود میروم فردا سلاطین نوبت بنوبت بیایند و ملازمت و ملاقات نمایند سلطان روم گفت ای نور
دیده و دولت و اقبال من و بکرتاب مفارقت برادر عالیجناب ندارم و بر بن اتفاق که بدولت شما و برادر
زاده گما الله قدره و منزلا واقع شده هرگز در تصور هیچکس نبود حق پیوسته در قدر و رفعت شما بیفزاید
که بدولت شما تماشائی دیدیم که در عمر خود نخواهیم دید صاحبقران اصغر فرمود مبارکست من در رکاب حضرتم و خانه
خانه حضرتست در رنگ جبرا باید کرد سلطان فرنگ و شاه هند و شاه زنگ و سواحل و جزایر فرمود صاحبان
فردا تشریف آرند و یقینیه سلاطین بس فردا کرم فرمایند همه قبول کردند القصه قیصر با شاهزاده هرقز همراه صاحب
قران اصغر روانه شده مهتر توقیع هیشنر رفته ملازمت سلطان بجا آورد و یک لعل رمانی بنذر برد صاحبقران
احوال مهتر را بگوش سلطان رسانیده بود بشتری او را بملازمت رسانید سلطان لعل از و گرفته او را در بغل گرفت
و نوازشها باو فرمود و او را بدستور فرزندان بوسیده دست او را گرفته سخنها گفت بعد ازان لعل را دیده محظوظ شد
بدست گرفته و راز کرده که خرمیته دار نگهدارد و ضبط نماید مهتر پیش دستی کرده از دست سلطان گرفت و تسلیمات
بجا آورد سلطان بخندید و گفت ای ظالم طماع بما پیشکش کردی و باز از ما گرفته اداب بجا می آری یعنی چه
مهتر گفت بادشاه ازین گونه لعل و جواهر خانه بسیار دارند من دانستم که بکسی می بخشند گفتم باز خودم احقم
که بیچاره عیار م سلطان بسیار بخندید و فرمود والله بعد بخشش دست و راز کرده بودم بخبر نه داری سپردم
بده عرض کرد غلام نذری او آورد گذرانید بادشاه بخشید بدغلام اداب بجا آورد و رفت و گذشت حالا این
نوع سخنان رکیک مناسب مجلس نیست و نوبت بخشش حضرتست تا غلامان نیز آقایان خود را ثنا گویند
بادشاه از خنده بجال شد و فرمود فرزندم بدر منیر خویش تحفه بهم رسانده مشتری عرض کرد شهریار
طوفان عالم و بلای روزگارست سلاطین آفاق از ترس او نان شکم سیر نمیخورند باطله سلطان او را
ده هزار تومان و یک طبق جواهر بخشیده مهتر اداب بجا آورد مراسم دعا بقدیم رسانید آمدن قیصر با صاحب
قران اصغر بعرض رسانید سلطان خرم شد و فرمود خانه ایشانست و تخت روان برای استقبال طلبید
مهتر رفت سلطان بعد از رفتن او فرمود آیا عیار نورد بدهام صاحبقران اعظم که سریع السیر و مهتر سریع السیر

باشد این حالات و مقالات بهم رسانده یا مثل سایر ان متعارفست مشترک بعرض رسانید که بهرو مرشد
غلام بهرو را دیده و بنظر بصیرت سنجیده او هم موجد شده و از بزرگان تحفه بایافته عرض انچه این وارد او هم
وارد و غیر از طمع مغفرت که بسبب خوردن آب عین الطمع که این وارد و او ندارد و در باقی امور مساوی آند آما کمایل الملک
و فرخزاد و کلرنج و مشتری چشم والدین خود را بدیدار خود روشن کرده اعلام شادمانی بر فلک دوار می
افراختند و منتظر فرصت هرکدام ازین شاهزادگان اربعه سایع پدر و مادر را بشمع قصه خود می افروختند
القصه چون سواری حاضر شد سلطان مع حاضران برای استقبال سلطان روم که هم باعتبار قرابت قریبه
و هم باعتبار بزرگی سلطنت رتبه عالی داشت سوار شده تا کنار لشکر تشریف برد و انجا سلطان روم و صاحب
قران اصغر نیز رسیدند همانجا سراچه کشیده هرد و داخل شدند و تختها را کذاشته پیاده گشتند بر یکدیگر
سبقت جویان با هم ملاقات کردند اظهار اشتیاق از جانبین بعمل آمد سلطان روم ان شکرگذاری که در حضور
شاهزاده بدرنیز کرده بود در حضور سلطان نیز کرد سلطان او را برداشته بر کاه فلک اشتباه داخل کرد با هم
بصحبت نشستند هرد و در وصول خود را در مهاجرت فرزندان اظهار میکردند و گاهی اشک در چشم می آوردند
و گاهی سر بسجود شکر بر زمین می آوردند اما سلطان بحر و برا بوالشمس و القمر که بعد از پیدا شدن هرد و فرزندش
خطبه بسکر بهمین القاب او قرین شده فرمود مرا هوای اینمکان خوش آمده میخواهم تا آمدن صاحبقران اعظم درهمین
منزل باشم حکیم بزرگ دانش و صاحبقران اصغر عرض کردند که بسیار مناسب و مبارکست و اینمکان
یکطرف دریای شور داشت و یکطرف نهر آب شیرین که از جیل اعلی می آمد داشت روز دیگر خیمه محتشمی از سلطان روم
نیز در انجا بر پا کردند و نیز لشکر را همانجا که گذاشته خود با سلطان ماندند آن روز سلطان زنگ و فرنگ و هند
و سواحل و جزایر آمده ملازمت کردند سلطان برای اینها تا وسط لشکر خواستقبال کرده بعزت تمام داخل بارگاه
نمود و همچنین و هریک از سلاطین صغار و کبار می آمدند و ملازمت میکردند و خیمه خود را طلبیده همانجا نصب میکردند
و لشکر ایشان همان در دایره خود بود بعد از همه سلطان سرفراز سلطان رکن الدین غریب نواز عزم ملاقات
کرده سوار شد خبر بسلطان فلک جناب سپهر بستور شاه روم استقبال او را نیز بقدم رسانید باهم
خوش برخوردند و لشکر ملاقات کردند و در دل خود همدیگر را در مراتب سلطنت و قیافه و بزرگی ستودند نسب
اصل سلطان رکن الدین و خیمه سلطان فلک جناب بود آفاق شاه و منوچهر شاه و ملک اسحاق و ملک اخلاق همراه
سلطان غریب نواز آمده بودند سلطان ایشانرا نیز در شخصیت و آدمیت ستودند و ابواب دلجوئی و اختلاط
خاص بر روی ایشان بگشودند القصه چون جمیع سلاطین خرد و بزرگ و ولاوران نامدار و بهادران تهور شعار
کرامی ایشان هر بار مناسب تحریر منیت بملازمت و ملاقات سلطانی سرفراز شدند و از صحبت آن بزرگوار

فلک اقتدار روان بادشاه عالیمقدار خط وا فرانذوخنند مختصر خیمه خود را طلبیده ورلشکر سلطانی زوند وسلطان
نیز نظر بمروت واستغاق نوبت نوبت درخیمه بمه رفته ایشانرا راضی وشاکر گردانید اما ملکه ماه سیما
والده ماجده شمس وقمر یعنی صاحبقران اعظم واصغر برای دیدن عروسان خود نعل درآتش داشت ازسلطان
مرخص شده توجه بجانب باغ فرمود مهتر توفیق که از وبچگی رونمیگرفت پیشتر رفته خبر بخواتین عالیمقام
از بنی ادم وبنی الجان رسانید بمه برای استقبال مستعد شدند چنانکه ملکه قاف وملکه علیا وملکه جهارا فروز
وملکه نازافروز مادر ملکه دلبرناز وملکه روشن ضمیر چین وملکه حیرت افزا وشمع سمنین وسنبل مو وآبنه رخسار
بامادران خود از بنی الجان وملکه مهرنگار با دختر خود خورشید نگار وملکه عالم با جمیع خواتین که در باغ با او جمع شده
بودند تا دروازه باستقبال آمده منتظر قدوم ملکه دوران ماه سیما با نواستادند چون رسیدند بر مهافها سوار
شده از باغ بیرون آمدند ملکه دوران لعبتکفته فرستاد که چنین نکنند منظور ملاقاتست در راه اتفاق نخواهد
شد فایده این حرکت بدن چیست با این سبب ایشان بر دروازه اول باغ صف بسته استاده بودند چون
سواری ملکه رسید وسراچه مکرر مرقوم شده که از بین دو عیار بچگی از خواتین بپر وجوان چه از پریزادان وچه
از نوع انسان چه از صاحبقران وچه از سلاطین ویکبر رونمیگرفت برای اینکه بزرگان مانند حکیم بزرگ دانشمند
وحکیم استفلیوس وکوای عصمت ومصبت ایشان داوداند ودل صاحبقران از همه کواه تر بود باطلبه
مهتر سفارش هریک از خواتین در خدمت ملکه دوران میکرد وان خورشید مانع اوج عصمت وعفت
موافق مرتبه با هریک سلوک بجا آورد چنانکه با ملکه علیا وملکه قاف که هم در رتبه وهم در عمر بزرگ بودند ادب
باادب وبا مادر ملکه خورشید نگار وملکه دلبرناز وحیرت افزا بری وما در شاهزاده هرمز برابر وبا دیگران
موافق رتبه او وخویش وبیگانه سلوک بعمل آمد لیکن معانقه با همه درمیان آمد اما چون نظر ملکه ماه سیما
برجمال جهان ارای عروس خود ملکه عالم زهره جبین خطائی افتاد ولی اختیار خدارا بجا کی یاد کرده تمکنت
نفیسش رفت وهردو چشمش را بوسیده ونزدیک بود که از افراط محبت دیوانه شود اگرچه با خورشید
نگار نیز همین سلوک کرد وسراپای هردو را ملاکردان شد اما شخصیت ملکه عالم را یکدرجه زیاده یافت همان
ساعت مصلا انداخته سجده شکر نماز شکرانه ادا کرد وچون از ملاقات همه فارغ شد در خدمت ملکه قاف
وملکه علیا پوست چون در باغ مسافت بعیده بود بعد از ملاقاتها سوار شدند حاملان تختهای ایشان بزیر
دان بودند ملکه دوران باشاره مهتر توفیق مکرست بخلوتخانه زاهده خاتون آمد زاهده خاتون اینقدر حرمت
ملکه ماه سیما را کرد که پیش پای او برخاست وبرآمد ودر سلام ابتدا کرده فرمود السلام علیک یا ام النیرین
ازان وقت در دفاتر خطاب ملکه چنین می نوشتند اما ملکه با دب تمام سلام کرد دست بجانب قدم

خاتون

خاتون بزرگ دراز کرد خاتون بزرگ او را در بغل گرفته گفت ملکه باری بگو عروسان خود را بدیه دشکر
ابزدی تقدیم رسانیدی اگرچه در مهاجرت فرزندان ایذای بلیغ کشیدی اما آخر براحتی رسیدی که تا دم
مرگ زوال نپذیرد منت ملکه گفت بتوجه وتفضل مثل شما بزرگان الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن تا بحال هم
نشستند و آخر خاتون بزرگ بملکه تبرکی عنایت فرموده مرخص نمود و فرمود حالا تشریف ببرید و در منزل
خود فرود آیید و با همسالان و عروسان خود صحبت بدارید دشکر حضرت باری بجا آرید بعد ازان حرمت افزا
را که از طرف خاتون وکیل کارخانه باغ بود طلبیده فرمود که تا امروز هرچه کنیزان بخیر باد و از امروز هرکه
از ذکور و اناث از بنی آدم درین باغ هست و بعد ازین بیاید تا روز عروسی ملکه عالم مهمان این ضعیفه
هرکه را طعام بخته مطلوب باشد سرانجام کن هرکه خام بخواهد آماده نما و هرکه زر طلب کند و زر بدهد و
ملکه جنوبیه و شمالیه فرمود که بنی الجان همه مهمان شما دو کس اند هرگاه دعوت مرا گذشت قبول بدیده گذاشتند
و تا انقضای ایام عروسی سلسله مطبخ جنیان جاری بود و هیچکس ندانست که حرمت افزا همه ما یحتاج را
از کجا می آورد بلکه حجره بزرگی بود از پخته و خام و میوه و شیره و شربت و شیرو کوسفند و مرغ
اقسام و زر هرچه مطلوب میشد از همان حجره بیرون می آمد کس ندانست که جنیان می برند یا بنی
آدم جن و بشر را ازین کرامت نقد استفاده دیگر در خدمت خاتون بزرگ بپا شد القصه ملکه
بمنزل خود آمد خواتین همه بدیدن او آمدند و هر روز صحبت بدینمنوال بود اما ملکه دوران ماه سیما
رشک پری را اول نشناخت و بعد ازان که قصه او را شنید دلی بحقیقت او برد از سکوی که اول باهر
هرود خواهر بابت اخراج از حرم کرده بود خجالت کشیده بر حال زار و خواهر حنبت نصیب او بگریست
و در عوض محبت بسیار یاد کرد و عذر ناخواست رشک پری گفت این کنیز همه وقت کنیز ملکه است
و خاتونان از کنیزان عذر نخواهند القصه صحبتی که ملکه را با خواتین در میانست امنیت که بموجب فرمود و نوق
ملکه دوران ماه سیما هریک از خاتونان که اسامی البشان مکرر تحریر یافته سرگذشت خود نوبت بنوبت
در خدمت ملکه بیان میکنند و اوقات آن حجله نشین عفت و عفت از استماع ان حقیقت کاهی
بعبرت و کاهی بحیرت و کاهی برقت و کاهی بعبرت که سرانجام کار همه را بفضل رب القدرت میسر آمده
میکند رود و کاهی ملکه بسلام زاهده خاتون تشریف می برد و نیز مجلس ملکه را کاهی بشرف قدوم خود
مشرف می سازد و کاهی بمنزل ملکه قاف و ملکه علیا میرود و یا ایشان می آیند القصه سیما را درین
گذاشته بداستان [illegible] آوردن صاحبقران اعظم با پدر زن خود ملک [illegible] و گذشتن
خطائی او و ملاقات کردن با والدین وغیره سلاطین بیان کنم که بعد از داستان گذشتن نهاد شب

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون سلطان بحر و برادوانشمس والقمر بارگاه سیف الدوله بهرام شاه منزل خود تا آمدن صاحبقران اعظم کنار دریای بحر المحیط اوقیانوس و بحر المسخون که آب شیرین داشت مقرر فرمود و سلاطین خورد و کلان برای خاطران عالیمکان لشکرهای خود را در دو وادی خود گذاشته باحتشام مختصره دور و حوالی سلطان فرود آمدند بنگامه ضیافت از هر جانب گرم بود که سلاطین یکدیگر را ضیافت میکردند و اوقات سلطان نیز بهشتر باستماع قصه فرزندان خود و رفقای ایشان مصروف بود و خوش داشت از نیکه هر یک احوال خود را مشروحا در خدمت ان عالیجناب عرض کنند چند روزی برین نگذشته بود که روزی سلطان بکنار دریا نشسته صحبت میداشت و بعضی از سلاطین و خدمت اوبودند و جهان و پهلوان حنظله بن صفوان قصه خود نقل میکرد که بکجا یک رایات عالیات صاحبقرانی از روی دریا نمودار شد یعنی سلطان اول دید که سایهٔ بزرگی بلندی و در کمال سرعت رو بانجانب می آید و بمرتبه سریع ست که باد صرصر و صبدم باو نمیرسد که یکمرتبه نزدیک آمد و شقه های علم نمودار شد اما حکیم اسقلیتوس الهی که در حقیقت معلم سفاین صاحبقرانی بود از روی علم خود نزول سلطان را بر کنار دریا معلوم کرده و در فرو گذشتنها با بستگی میراند و اسم اعظم که باین نیت میخواند موقوف کرده بود با وجود این سرعت معلوم شد القصه چون شقه های اعلام رنگارنگ متبطر سلطانی در آمد و از دور بین شتابی بسیار نیز و بدولتش گواهی داد و با نکه این سفینه ها از فرزند ارجمند من صاحبقران[۳۵] را از مقدم سلطانی و جلوس او بکنار دریا خبر داد چنانچه که بمنزله امیر منزل و حواسیس بودند خبر را معلوم کرده بصاحبقران رسانیدند صاحبقران بر غرابی تندرو نشسته با نذری متوجه ملازمت پدر بزرگوار عالیمقدار خود شد سلطان نیز از کمال شغف و خوشوقتی کاهی استاده میشد و کاهی می نشست و درین اثنا ان غراب نزدیک رسید صاحبقران چون نزدیک آمد و جمال آفتاب مثالش چشم سلطانی را روشن ساخت سلطان او را بخلاف پدر منیر در بادی النظر نشناخت بجهت قرب و بعد عهد چه صاحبقران بعد از چهار سال بلکه کمتر با پدر والاگهر خود ملاقات کرده و صاحبقران اصغر بعد از نه سال بلکه زیاد چشم پدر را بجمال خود منور گردانید اما غراب اقا لیجناب بکرانهٔ دریای خیمه سلطانی که بر سر دریا بود رسید و باستاد صاحبقران فرود آمد سلطان از تخت برخاسته بر لب دریا باستاد صاحبقران تا رسید سر خود بر پای والدم ماجده بمالید سلطان او را برداشته در کنارش گرفت و بیخود افتاد صاحبقران نیز از هوش رفت ملازمان او بگلاب پاشی هر دو را بهوش آوردند هر دو دست بهم گرفته بر مسند نشستند سلطان بحیرت نگاه در جمال قرة العین تدبیری میکرد دم آخر سر بسوی آسمان کرده فرمود که یارب این خوابست یا بیداری

[۳۵] اقتباس است شقه بانیز نخلات بود با الشقه و الشقیقه و الشقیق و الشقیقة و الشقیقی و الشقیقی و الشقیقی

کا نچنین از بخت سعدم یاریست ۰ این را میگفت و اشک از چشم چون پدر و پسر ماننداو دان جاری بود مستر سرالیسر
نیز همراه صاحبقران بغراب آمده بود بر پای سلطان افتاده ملازمت بجا آورده تذکر داده راینده و احوال ایشان بدینمنوال
دید بمضمون اینمقال تسلی خاطر بادشاه و صاحبقران کوشید که بشادی هم اکنون نا روا ست وقت
عشرت بعد شکر باریست سخن مستر در دل ایشان تاثیر کرد و گریه ایشان مبدل بادای شکر خصالی کرد بدو سلطان
بر مستر عنایتها کرد و احوال مستر توفیق را بخاطر آورده لب بخنده گشاد و پرسش مستر نقل کرد سرالیسر گفت شبنم بار
بسبب جوزون آب عین الطبع ایجالت بهم رسانید لیکن با وجود ایجالت نزد من بنبوت پیوسته که هر جا بیوه
زنی و یتیمی و دختر ناکتخدائی که والدین او معاش باشند می بندم مبلغها بایشان رعایت میکند و یکسر خزانه خیرات
او اکثر جاریست القصه بعد ازان قیصر روم و شاهزاده هرفر بدیدن صاحبقران آمدند صاحبقران نیز از خیمه
برآمده ملازمت خالو بجا آورد و سلوکی که موافق مرتبه جانبین بود از طرفین بعمل آمد بعد ازان از انجا برخاسته بیار
گاه آمدند و بر تختها و نیم تختها قرار گرفتند شاه فرنگ و هند و زنگ و شاهان سواحل و جزایر و ایران او شام
و یمن و شام که عبارت از ملک پدر خسرو و نیز دل باشد چه املاک از بنی عثمان منتقل ببنی خمر شده بود
و دل ملک شام معدود بود و سلطان بصره و شاه آهواز و شاه مصر و حاکم سقط و شاه اندلس و بلاد
افرانجه و طنجه و قبرد ان که بهراه سلطان آمده بودند شاه طنجه انیوشس طنجوی نامداشت و شاه قیروان عمید و قبروانی
همه بملازمت صاحبقران رسیده موافق مرتبه مورد عنایات گشتند اما وقت شب صاحبقران اصغر
بخدمت برادر عالیمقدار خود عرض کرد که با صاحبقران اعظم سلطان رکن الدین امروز بسبب هجوم سلاطین سعادت
اندوز ملازمت سامی نشدند و عذر انبعثی خواسته فردا بخدمت میرسد صاحبقران جواب این سخن نفرمود چنانکه
در دل صاحبقران اصغر گذشت که شاید برادر از نیمعنی آزرده شده اما پیش از طلوع صبح صادق صاحبقران
اعظم سوار شده خود بخیمه سلطان رکن الدین رفت چنانکه او نیز بر سر مصلا بود که خبر آمدن صاحبقران اعظم باو
رسید بعجلت رخت پوشیده بیرون بارگاه برآمد باری همدیگر را در یافتند سلوک مساوی بعمل آمد سلطان
انچه ضابطه شاهان بشاهان ست نذر و پیشکش طلبیده صاحبقران اعظم پاره نگرفت بعد ازان منوچهر شاه
و شاه افاق شاه و ملوک تهمتان و غیره از سلاطین نامدار که حلقه بگوشی صاحبقران اصغر بگوش کشیده
بودند یکیک بملازمت صاحبقران اعظم میرسیدند صاحبقران اصغر نیز حاضر شده بود سفارش هریک
میکرد و او را بملازمت برادر فلک شوکت میرسانید و انجناب موافق مرتبه با هریک سلوک و مهربانی
بعمل می آورد بعد ازان سلاطین زاوکان مانند شاهزاده مهران و شاهزاده طاقان و مارق نوجوان و پسر
اخلاق شاه و ارقم نوجوان و غیره بملازمت رسیدند صاحبقران موافق مرتبه بر هریک نوازش فرمود انگاه

انگاه نوبت دلاوران صاحبقران اصعز مانند خولاک ابن تاب و زرفون و افلاک و گردون و میکال و رستم زاد و شیر
زاد و هرزاد و غیره الی عزالنها به نوبت بنوبت بملازمت رسیده مورد الطاف و عنایات گشتند الحاصل
از صبح تا دو پاس روز ملازمت حلقه بگوشان صاحبقران اصعز بود چاشت را صاحبقران اعظم در خانه سلطان
رکن الدین میل فرموده سوار شده بخیمه پدر بزرگوار آمدند که استراحت فرموده آخر شفقه ملکه دوران ماه سیما رسید
با چهل نفر کنیزان ارجمند و ای ارام دل و رد منای نو دیده زنده گانی من و ای ماه سرور و کامرانی من ای
منظور نور حضرت خاتم و الصاحبقران اعظم والده فراق دیده تو پیش ازین تاب مفارقت تو ندارد اجازتش
فرما تا بدیدن تو خود را برساند صاحبقران از مطالعه این رقعه زار بگریست و عریضه در جواب نوشت که ای قبله
حاجات و ای کعبه مرادات و ای آنکه مرا اطاعت تو بهشت خالق وسیله نجات علام خود را در ارزوی خود دریاب
بر خود لقصور فرمایند و فردای دیگر که منجم باد شاه خطا را با سلاطین و غیره سلاطین ملاقی سازم باین سبب امید وار
پروانه معافیم روز دیگر از سر قدم ساخته خود را بالبداهت میرسانم و از خاک قدوم ان بلقیس زمان مریم دوران
کحل البصر ساخته چشم فراق دیده را روشن میکردانم ملکه بعد از مطالعه جواب بناچاری صبر کرد اما مضمون این
بیت ادا نمود ع فلک نتوانست ما را بر سر عتاب بود که جان رفته بتن امد و نمی اید : اما روز دیگر کشتی
باد شاه خطا که با نهصد هزار سوار و اموال و اقمشه بسیار آمده بود بکناره دریا رسیده بتفاوت بکفر سخ از
لشکر سلطانی و طول بر لب دریا فرود آمد شاه خطا و ختن را بارگاهی بود در کمال عظمت که هفت ده با رچهای چینی
و خطائی و ستاوان صورت باف دران دیبا صورت چند از انسان و حیوان و عمارات و بستان و غیره
باخته بودند و تارهای نقره و طلا دران تار و پود آمیخته بنوعی اورده بودند که بیننده را دل نمیداد که چشم از تماشای
ان بردارد بعد از دو سه بارگاهی که صاحبقرانان از طلسم اصفی و اشرفی تحصیل کرده بودند یا بارگاه سلیمانی که بلکه
قاف تواضع صاحبقران اعظم میکشند برتبه این بارگاه بارگاه دیگر در هیچ لشکری نبود ان بارگاه را برپا کردند
و لشکران باد شاه عالیجاه از کشتی برآمده بدستور ما بین بحر و بر نزول اجلال نمود اخر روز عوام این
لشکر خانهای ان لشکر رفتند راسته بازار معمور چند ملاحظه کردند و جنس چندان بازارها ریخته و بنظر
که در عمر خود ندیده بودند همه اجناس چینی و ختائی و دشتی بود اما روز دیگر چون حکیم بزرگ استقبال نمود
الهی همراه باد شاه خطا بود و قطع نظر از رتبه خود شش برای دیدن حکیم و اوردن ان بزرگ واجب التعظیم
سلطان سیف الدوله سوار شده و همراه او جمیع سلاطین خود و بزرگ سوار شده حکیم و اورنگ خان
تا کنار لشکر انها را استقبال کردند هر دو صاحبقران نیز همراه بودند سلطان بحر و بر اول ملاقات
با حکیم نامور کرده و با اورنگ خان بغل گیر شده هر دو در رتبه سلطنت چنان مساوی بودند که یک گوشه عالم

که عبارت

که عبارت از مغرب باشد این داشت و کوشه دیگر یعنی مشرق متعلق با و بود بدستور با سلطان روم ملاقات
شد بعد ازان شاه هند و شاه فرنگ ملاقات کردند آنگاه شاه زنگ بعد ازان ملوک دیگر بهمین
بادشاه خطا رسیدند راویکوید که ملک اورنگ خان صاحب رتبه عظیم ست یکی باعتبار سلطنت که از آب
مرغاب تا دریای چین بحکوم او می باشند دویم اینکه پدر ملکه عالم ست که بان شخصیت زنی در عصر خود شن نبود
سیوم بدرزن صاحبقران اعظم ست و بعد از و صاحب ایمراتب سلطان رکن الدین ست القصه درمیان
این مجمع سلاطین چهار بادشاه در مراتب از همه زیاده تر و با هم ده و نه هم اول سلطان بحر و بر ابوالشمس والقمر
سلطان سیف الدوله بهرام شاه دویم اورنگ خان خطائی سیوم سلطان رکن الدین چهارم سلطان روم
در رتبه سلطان رکن الدین بسبب صاحبقران اصغر در سلطنت نیز افزود ست چه بادشاه ملک بهار و بتانهای
فرستان اکنون باج گذار سلطانی شده اند سابق نبوده اند و الا پیش از ورود صاحبقران اصغر رتبه سلطان
روم بیشتر بود شاه هند و شاه فرنگ و شاه زنگ باهم ده و نه اند و هم ملوک سواحل و جزایر باهم مساوی و باقی
ملوک باهم نیز همین تفاوت دارند مولف گوید که چون کتاب باین طول رسید عرض ایمراتب نیز ضرور نبود
القصه یکشب جمیع این سلاطین و امرای که همراه ایشان رفته بودند مهمان بادشاه خطا بودند میوه چند که هرگز نخورده
بودند خوردند و در اقسام نان و اطعمه نیز تفاوت بود اگرچه از جانب دیگر نیز همین قیاس جاریست روز
دیگر سلطان و سلاطین دیگر و امرا از بادشاه خطا وعده گرفته بلشکرخود آمدند صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر
نیز همراه بدر رفتند روز سیوم بادشاه خطا بهر قدر سلاطین و امرا که همراه داشت بخانه سلطان بحر و بر
مهمان شد بدستور یکشب ماند بعد ازان صاحبقران اعظم احرام طواف کعبه دلجوئی یعنی ملکه ماه سیما بسته بود
شد ملکه این خبر شنیده بدروازه اول آمد صاحبقران اعظم داخل شده ماه سیما را در آغوش گرفت حالتی
که مدتها در زیر بهم رسانده بود بدیدن خورشید زیاده ازان بهم رسانید صاحبقران بر پای ماه را فتاده خاک
قدمش برداشته بر دیده مالید ملکه فرزند را در بغل گرفته روبروی او گذاشته بهوش شد شاهزادگان
نیز از خود رفتند صاحبقران اصغر نیز همراه بود هر دو را باوقت آورد لحه از بیطاقتی بانجا نشستند بعد ازان
بمنزل خود رفتند اما زاهده خاتون بهرد و ملکه یعنی ملکه عالم و خورشید کنار بعد از رفتن صاحبقران بجانب
خطا و مغرب فرمود که اکنون مناسب جنابیست که چون مطلوبان شما بیایند تا بمقام عقد در حضور ایشان مرد و زن
و خود را بایشان منما یند باین سبب نه ملکه عالم بهش صاحبقران اعظم می آمد و نه ملکه آفاق بهش صاحبقران
اصغر بهمین دستور جمعی که عقد ایشان خوانده نشده و از طالبان و مطلوبان خود مخفی شدند و اسامی ایشان
بر ناظران این کتاب معلوم و عیان :: انرا که عیانست چه حاجت به بیان :: چون این مقدمه نیز معلوم شده

باید دانست که قریب یک کرور و ده لک سوار در اطراف باغ زاهره خاتون جمع شده اند از انجمله پنجاه و یک لک
از صاحبقران اصغر و پنجاه و [illegible] لک سوار متعلق بصاحبقران اعظم که اینها دور و حوالی مدرنگار فرود آمده اند و دایره
هر یکی از سلاطین و لشکر او علاحده و اینها یعنی متعلقان صاحبقران اعظم دور و حوالی خورشید حصار فرو گرفته
کرده هر کدام از سلاطین در دایره خود و هفت لک سوار از سلطان بجرد و برکه تعلق بهرود دارد و مخصوص هیکدام
منبت بنا بر بین وسط العسکرین بارگاه سلطانی برپا شده و منزل هر بادشاه دیوان و حرم سرا موافق
مرتبه در وسعت در باغ خاتون بزرگ مقرر است و باغ یک خوبی دیگر لسبب طلسم دارد که هر بادشاه
که تازه وارد میشود موافق مرتبه او منزلی در باغ مهیا میکردند که آن منزل سابق بود و نام آن بادشاه
بر سنگی در دروازه او رقم می ماند موافق آن نام او را در آن منزل فرود می آرند مولف گوید ملی چون
پای طلسم در میان آمد صدد هر صنعتی که از شیء نقل کند امکان دارد [illegible]
کتخدای صاحبقران اعظم [illegible] صاحبقران اعظم [illegible]
[illegible] اما را دیان این قصه دلکشا و ناقلان این
داستان نشاط افزا چنین آورده اند که چون صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر با والدین خود بعد از مدتی
مدید و عهد بعید ملاقات کردند و عاشقان بوصل معشوقان و طالبان بوصال مطلوبان رسیدند و شب محنت
و کدورت ایشان بروز عشرت و مسرت مبدل گردید و سلاطین [illegible] ربع مسکون بحسب
نقدیر حضرت خالق بیچون در پای جبل اعلی و جزیره مبارکه و در باغ خاتون بزرگ مجتمع گشتند بلکه سلاطین
طوار انخط که داخل ربع مسکون نمرده و نمی نمود و نمیرود ران مکان فیض بنیان جمعیت کردند و گویا از بین جمیع دامری که تا
که در این سرزمین واقع شده بزرگان دین و حکمای صاحب یقین مانند حضرت اصف و صفوة الصفا و غیره
از روی الهام ربانی و علم حکمت و نجوم خبر یافته بودند که طلسم باغ و عجایب الاشجار بسته زاهره
خاتون و قبل از والده او ساجده خاتون را وکیل این مهم ساخته بودند که موافق دریافت اکنون
بظهور پیوست الحقیقه پیش از تحریر داستان جشن این مقدمه را باید فهمید که چند کس از عاشقان
و معشوقان که مردان ایشان حلقهٔ غلامی صاحبقران اعظم در گوش دارند و زنان بخدمت ملکه عالم
رسیده خود را کنیزان آنجناب می شمارند از انجمله اول دختر ملک زرتاج شاه اندلس ملکه ثابیدا نامی
ست که داستان او [illegible] شروع شده ان نازنین مه جبین و ان عاقله روئی زمین
از وقتی که از ملک خود برآمده تا حال بخدمت والدین نرسیده که رضای ایشان در مقدمه عقد او با خسرو
حاصل شود دویم ملکه سبا حور انملک بیت ملک عنصر شعوبه پسر شاهزاده اکلیل الملک که عقد شرعی او نیز

درمیان نیامده سیوم محبوبه برادر حورالملک قمقطورین عنظر ملکه افرسیای کلنوشست که عقداوم خوانده
نشده چهارم صاحبزاده افرسیاب ملکه فرنگیس تاجدار بنت بادشاه کل فرنگ ملک الروم کجکلاه ست
که حال او نیز در مقدمه عقد مثل حال ان ستکه ست پنجم سرحلقه محبوبان غنچه دهن ملکه شکرشیرین سخن ست
که عقداو نیز با جهان پهلوان واقع نشده ششم ملکه سواد البصر یعنی سانوری سنه بنت لکراج هندی ست که
شاهزاده تورین فرامرز بتوقع عقداوست هفتم سمینه سمین بنت ملک فاریق خاور شاهزاده کلمرغ مغربی
ست که او هم نوجوان بن ملک تکور زنگی شب و روز وصل او را بدعا از خدا میخواهد هشتم خواهر او هم دختر ملک
زنگ امهره تاجدار ست که بی نسیم وصل کلمرغ مغربی چون غنچه بوسته دلتنگ می باشد نهم جمیله بنت
غضنفرالملک مصری ست که عقداو را با غضنفرین مالک افریقی باید خواند و باقی هر محبوبه که از بنی آدم ست عقداو با
عاشق او بر ضای والدین او در میان آمده لیکن زفاف نسبی که مکرر مذکور شده واقع نگشته وان نازنینان
مثل رانی روپ سنگار و کام کنور و مهاسندر و چندرجوت و زوجه شبرنگ دل و غمزه سحرافرین و نگارافزا و ملکه
تاج افروز بنت اسرشاه و شهرافروز بنت ملک اسلوق و بکزناز بنت وانشمان و مهربانو و شیرین
ادا و عشرت افزا و نوشابه سمین چهار و دوازدهین اند که عقد صحیح شرعی ایشان بر ضای والدین با مشتری
و راجه در جن بهادر و نوذر و لاور و شبرنگ دل و منصور نوجوان و مهتر معقول و شاهزاده فرخ زاد و شاهزاده مخلص
بن اخلص و مهتر فریبو و شاهزاده غضنفرین عنبر شاه و ابونعیم دانا و سعد نوجوان و شاهزاده اردشیر
کیلانی واقع شده اما پریزادان همه امیدوار انند از ایشان هیچکس هنوز با مطلوب خود در نیامیخته یعنی محبوبان
ایشان از جنس ایشان ست مانند آینه رخسار و سنبل مو پری که طالبان اینها را یعنی جوانمردان او حسن
پریزاد اند و بعضی از ایشان ولداده اولاد حضرت خلیفه الرحمن اند مانند نازنوش پری و نونهال پری و شمع
سمین پرست که دل ایشان در زلف شاهزاده اکلیل الملک و شاهزاده نوذرین فرامرز و شاهزاده شبرنگ
حارث ست و محبوبه فریدون نهیره ملک اسلوق یعنی جمیله نهیره حیران جنی بعقد شرعی او رسید و همچنین زرین
تاج پرست که شیرین دارد و در عشق خسرو شبرنگ دل آه و ناله بسیار می برد و خسرو نیز اگرچه دلداده ناپیداست
اما در محبت زرین تاج نیز مانند فرهاد جانی میکند و احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر ازان مستغنی ست
که بار بار تحریر یابد از پریزادان یکی روشن چهین ست که فدای صاحبقران ست دویم ولبر ناز بنت ملک
الجن ست که او نیز حالی که دارد روشن ست و از بنی آدم رشک پری و ملکه عالم ست اما صاحبقران غیر از ملکه
عالم النفس دیگری بدرستی در دل ندارد و مهتر سریع السیر بعد از فتنه قمر ناز بنت مرفوط دانا را میخواهد
و فتنه نیز از انجمله ست که عقداو خواندنشده گویا دویم ان نسوان تسعه ست اما اولی او خاتون او حورالملک ست

باین سبب دران شمار داخل نشد آمدیم بر سر داستان که صاحبقران بعد از زیارت کعبه معظمه خود یعنی ملاقات
والده مدبیدن زاهده خاتون رفت زاهده او را استقبال کرده از رنج برسید صاحبقران فرمود اکنون بدیدن
حضرت رنجی ندارم اگر حکم شود بروم و سلاطین را برداشته داخل باغ کنم و در منازل ایشان فرود آرم فرمود
ای فرزند بنای این باغ محض از برای همین واقع شده که این جمعیت در و بر اطراف او رود بدو مراد مستان
در بین سرزمین بمراد خود رسند مهجوران بدولت وصال مطلوبان خود فایض گردند صاحبقران البته تشریف به
برند و سلاطین را در منازل ایشان فرود آرند که ایام عروسیها نیز نزدیک رسیده صاحبقران اعظم
واصغر بعد ازان از والده خود مرخص شده بلشکر سلطانی آمد بادشاه بحر و بر فرمود ای فرزند عالمقدار ما مشتاق
دیدن زاهده خاتونیم بخدمت ایشان چگونه توان رسید صاحبقران فرمود شهریار غلام برای همین آمده
که حضرت را بملازمت خاتون بزرگ برد بعد ازان با جمعیت سلاطین سوار شدند و اول تجویز مکان برای
نزول لشکر بادشاه خطا و ختن نمودند در وایره معینه ایشانرا فرود آوردند و بادشاه خطا را با ده سلاطین دیگر
که همراه او بودند داخل باغ کردند و عساکر فیروزی مآثر سلطانی ما بین این وایره عظیمه که قریب وایره معدل النهار
و منطقة البروج بود مشتمل بر چندین دوایر که یکی منطبق با عظم و دویم با صغر بود فرود آمدند و اعالیجناب را با
دوازده سلاطین که همراه او بودند در باغ در آوردند و دست خانه موافق ذی مرتبه برای هر یکی از ایشان منظور
نظر ناظران گشت که نام هر یک ازان سلاطین بزرگ و خرد بر بیتانی باب او مرقوم بود سه لکارخانه
انباغ عقل ماند ه سیقیم ؛ مجال دم جز امکان ذهن طلسم حکیم ؛ القصه هر دو صاحبقران اول والد ماجد خود را
بخدمت خاتون بزرگ اوردند هر دو حکیم نیز همراه بودند و انروز در پهلوی کنیزان زاهده خاتون دو کنیز دیگر
مثل ان منتظر بکنان در آمد حیران شدند باطبله زاهده خاتون از کنیز خود بیرون آمد سلطان سیف الدوله و
ملک اورنگ خان هر دو بملازمت نرسیده بودند و باقی جمیع سلاطین سعادت ملازمت ادرک نمودند
طریقه دین را حاصل کرده بودند خواه سبق ذکر یافته خواه نیافته القصه سلطان دست آن عابده بوسیده او
نیز دستی بر سر و روی خود مالید هر دو بادشاه کشیده و تبرکی بهر یک عنایت فرمود و آداب بجا آوردند تبرک
او قرص جوی بود که در وقت اشتها عنتران شکم را شیر میکرد و لذت او در ذائقه شخص بقدر شخصیت
ان شخص و منتهای طلب او بود فهوه از سرکار خاتون بزرگ آوردند معروض شد که حرمت افزا از روزآمدن
ملکه مایسیما مهماندار بمهمانها که از بنی آدم در باغ اند از جانب خاتون مقرر است القصه سخنی چند از حقایق
و معارف در میان آمد بعد ازان خاتون هر دو بادشاه را بمنازل ایشان مرخص کردانید انگاه رو بهر دو حکیم
آورده فرمود ای برادران عالمقدار ظاهر است این هر دو کنیز که در نظر ظاهر بین اکنون بر تو ظهور انداخته اند متعلق بهر دو

صاحبان

صاحبان باشند چه مثل شما بزرگان را خللی برای عبادت مطلوبست و انهمه از طرف حضرت اصف وصفوة
الصفا رحمة الله علیهما است بمن هرچه میفرمایند بعمل می آرم حکیمه خاتون راستود و فرمود ندای حکیمه روزگار
وای واقف جمیع اسرار مثل شما بزرگی اکنون در عالم غیر شما کیست حضرتعالی بر بندگان خود یازده با دعمر شما منت
بنده چنین ست که میفرمایند این سرو دو مکان برای مانندگان ضعیف احقر لهی ست بما هم معلوم شده اما
چون ان بادشاه و بادشاهان دیگر از خرد و بزرگ بمنازل و قصور خود نزول اجلال نمودند قابل هریک
در حرم سرا داخل شدند و لطف در نکه حرم سرا بمنزل هم واقع شده که اگر خواتین بخواهند بکدیگر را
از اندرون خانه خود دروازه وا کرده توانند دید بدستور دولتخانه نبود القصه چون انبعثات واقع شد
دختران ناکتخدا همه در خانهای والدین خود رفتند و کتخدایان بخانه والدین و هم بخانه شوهر در هر دو جا مختار
بودند اما چون ملکه ناهید انس بخدمت والدین خود رسیده سعادت قدمبوس ایشان حاصل نمود
از پدر خود ملک زرتاج سوال کرد که ای پدر بزرگوار بادشاه زاده عالم یعنی صاحبقران اعظم را شناختی گفت
القرة العین چه معنی دارد که مثل من بیچاره چنین عالیمقداری را نشناسد میدانم که حشم و چراغ خاندان
بادشاه بحر و برست و حضرتعالی او را رتبه عنایت فرموده که جدو پدرش نداشتند ملکه گفت این را که همه کس
میداند بصورت هم شناختی آیا سابق هم شما انجناب را دیده آید گفت خیر اتفاق نشده و در ایام تبتن
ولادت حاضر بودم ازان باز کی رفتم که او را بشناسم بخندید و گفت صاحبقران همان جوانست که خود را
مفتون نوجوان نام کرد و ظاهر است او را از دریا برادر دید و نانی الحال بهمت زخم زدن برادرم کهبر
تاج گرفتار شده و شما او را بجای دار فرستاده دید و حضرتعالی او را نجات بخشید و با نهایت رتبه رسانیده آید
از نهاد زرتاج ازین نقل برآمد و رنگ از رخ او پرواز کرد از ترس انکه مبادا سلطان و مادرش
بعد از مطلع شدن او را در معرض خطاب آرند ناهید او را تسلی داد و گفت ای پدر بزرگوار خاطر جمعدار
من از صاحبقران و زنبقدمه خاطر خود را جمع کرده ام بلکه اگر بشنود مرا در معرض عتاب آرد و صاحبقران قسم
خورده که هرگز با پدر و مادر از نمقوله سخن در میان نیارد و فی الحقیقة تقصیر شما در این امر هست بعد از نکه
کسی را نشناسید چگونه موافق مرتبه و با او سلوک کنید من بسبیل نوشی این سخن گفتم باید مرا معاف
کنید بعد ازان قصه خود را بمعرفت داده بگوش والدین رسانید ایشان بر امر تقدیری صبر و بر ملاقات دختر تنگ کردند و در
سامان عروسی فرزند خود ترتیب جهاز و اشتغال نمودند و همین قصه ملکه سابوه و مادر عنطر که قصه دختر از زبان او شنیده
شنیده بود و بهمه حال هرکه از دختران بود قصه او بواسطه و بیواسطه سابق یا حال بسمع الدین رسید و همه برضای الهی راضی شدند
و در ساز و سرانجام جهاز دختران مشغول شدند

داستان کتخدای صاحبقران اعظم و صلح جبران ضمنا باخبر ساختن [illegible] بیشه کلشن ایران بوستان
خاطر احباب نشاط افزایان باغ نظر از مضامین رنگین این کتاب چنین آورده اند که چون صاحبقران اعظم از خلق
ازلی و مروت جبلی بیش از خود جمیع مراد مندان را مقصود رسانید جمیع سلاطین معه هردو حکیم و هردو ملکه
قاف و علیا و زاهده خاتون اندرون و بیرون در خانه صاحبقران اعظم جمع شده کنکاش ساختند و ساعت
عقد هردو صاحبقران برآورده به تیاری محلس های جشن پرداختند هشتاد روز جشن عروسی
هردو صاحبقران مقرر شد ترتیب روشنی و چراغان و انواع آتش بازی از سر نوع ترتیب داد تدبیری
که دیده فلک پیر عدیل و نظیر انمجالس را در زیر کره اثیر هرگز بخاطر نداشت و سامان این جشن در ابتدای
داستان عروسی بیان شده و در حقیقت جمع این مجالس جشن را جمع بیک جشن میشود که چون
ساعت برآمد و هشتاد روز مقرر شد از این طرف در خانه سیف الدوله بهرام شاه مجلس جشن را ترتیب
دادند و از انطرف در خانهای پدر زنان ایشان که پدر ملکه عالم تاجدار شرق زمین و بادشاه خطا
ختن و چنین و ماچین زیبنده افسر و تخت دارمی مالک اورنگ خان خطائی و پدر ملکه آفاق شاه شاهان
واجب التعظیم کجکلاهان بادشاه غربستان سلطان رکن الدین عالمیکان باشند سامان جشن
مهیا ساختند و چون مقرر شده بود که عقد هردو تاجداران یعنی صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر در یکشب
واقع شود و هردو دولهه بر پهلوی همدیگر نشینند در کلبه خاص زاهده خاتون محلس مردانه منعقد
ساختند و آرایش عروسی ملکه عالم ملکه قاف بر ذمه خود گرفت و از سامان شادی ملکه آفاق
ملکه علیا بر خود منت گرفت اگرچه از نیمعنی مالک اورنگ خان و سلطان رکن الدین را اندک ملال بخاطر عاطر راه
یافت چه از بنکه کار ما چنین نیستم که سامان دهیم اما ملکه آفاق و ملکه علیا بعد از سماجت بسیار و تکرار بسیار
گفتند چه مضایقه با هم شریک خواهیم بود و آنچه صاحبان خواهند فرمود بموجب حکم بعمل خواهد آمد ایشان
نیز ناچار قبول کردند و چون اشاره حکیمین نیز در بین بود آثار ملال از خاطر ایشان منقطع شده و بسامان
عروسی پرداختند و تیاری آن جشن بچنیان ترتیب تزئین یافت که اگر شمه از آن در معرض بیان
آرم کتاب مطول می انجامد لهذا مجملی از آن بذکر پیوسته که چنان مقرر شد نوان چه از انسان و چه
از جنیان و چه از پریزادان و چه از دیوان همه تا هشتاد روز در باغ زاهده خاتون باشند و ضیافت
از طرف مالک اورنگ خان و سلطان رکن الدین بخورند و مردان این هر چهار گروه بیرون باغ یکجا جمع
نخورند و طعام از خانه سلطان سیف الدوله بهرام شاه تناول نمایند و زنان و مردان جن و دیو نیز متشکل بشکل
انسانی باشند و در هر شکر برای خود جشن دیگر بود که هر شب فضای آسمانرا چنان منور میساختند که گویا بقول

ذهب سوسائیان هزار افتاب طالع شده و هر شب چندان آتشبازی لکار میرفت که حساب ان برداننده حساب
اعمال و دکون رد ستن خواهد بود و از ستاره های هوای و کلهای انار و غیره از هر قسم که آتشبازی کلنار
بود و کلهای ایشان برآمده بر هوا میرفتند و انجا نخته نخته علاحده علاحده شده روان میشدند کویا در دریا
تخته کنول ها می اندازند لیکن هر شب بیک رنک بر می آمدند چنانچه شبی برنک یاقوت و زبرجد و فیروزه
و سلیم و مانندان که از زمین تا آسمان یکشعاع میشد سوای سفید که بطور دیکر مذکور می شود و چنانچه شبی کهل
فام بر می آمدند چنان معلوم میشد که کر دکار یکتا آسمانرا از یک برج لعل آفریده و بمخمن و شب سبز رنک
آسمان یک تخته زمرد منظر می آمد و در شب رالکسکاهی آسمان کویا صفحه بکهرا جمیکرد یدا مار و زیکه سفید میشد
یعنی کلهای آتشبازی بر مثال الماس میشدند از شب رنک روشنی چراغان برنک طلای میشد و کاهی
برنک جواهرهای مذکوره چنانچه لعل و زمرد و زبرجد و مانندانها میشد عرض چنان نطف می بخشید کویا
در دریای طلا و کوهر شبچراغ نمایان نصب کرده اند و شبی که رنک روشنی سبز می شد و کاهی ابیض
لامع بر می آمدند تمام آسمان منظر بمکنان کوئی نکین انکشتری حضرت سلیمان که بابت اسلم اعظم بود می آمد
و همین قسم شب سبز رنک آسمان کویا تخته لوح محفوظ بود و روشنی و تماشای این چراغان و آتشبازی تا صبح
کروه بندی ساطع و لامع بود که مردم دور و اطراف انجا بروشنی بهره وافی و فرحت کافی می اندوختند
و تحفکی دیکر هم بود که اصلا این چراغان معه آتشبازی دود و دخان نداشت و الا دود چراغان و آتشبازی
بجدی میشد که سد راه انظار تماشایان می شود ولی لطف می سازد اکر همه صنعت لکار برده باشند و صرف
مصرف تمام ضروریات هر چهار کروه از اول تا آخر علی از سر کار بود و الا ان بیچارکان انجمن چراغان و آتشبازی
لی دود از کجا می یافتند که کاهی در تمام عمر ندیده بودند چه از برکت دولت آسمانوده عای حکیم
ساخته می شد که دو یعنی طالب لکار می بودند و بارها از دعا یاد آسمانها مانور میکردند و طرفکی دیکر دران انجمن
بود که حکیم صاحبان بر دور تمام لشکر و باغ احاطه وسیع از طلسم بنا کرده بودند که دیوارهای اول بسیار
عریض بودند چنانچه روزانه طالبه ها از پریزاد و جانشان هزاران هزار میرقصیدند و میخواندند تا جمیع اعلا و ادنا
تماشا میدیدند و مخصوصا شبها مجلس مجلس لطف بر می داشتند القصه هر شب و هر روز چنان لطفی میشد
و بنوعی صداهای چنک و بربط و طنبور بلند می شد که کوشهای ساکنان ملا اعلی نیز پر میشد و هوس
دیدن ان جشن عالی بخاطر ایشان راه یافت انجمه چون ساعت سعد عقد سعیدین رسید هر دو
صاحبقرانان را با آرایش تمام چنانچه زمان از بقریر و قلم از تحریر ان عاجزست سوار کرده از دروازه شمالیه
باغ برآمده سیر کنان و کشت زنان که از بین دروازه تا ان دروازه صنعتها و تماشاها از قسم روشنی و چراغان

و قنادیل

وقنادیل بلورین و مرصع کار که هریک برای خود آفتاب تابان بود و گرداگرد احاطه اقسام جواهر نصب کرده
بودند و عقب ان چراغان بود و آن عالم دیگر داشت و آتشبازی انواع انشب روشن
شد که هزار مرتبه به ازان شبها که مذکور شده و تراته مبارکباد از جانب نوازش بود و طوائف
نای بیشمار مبنا بخش رقص کنان میرفتند و گرد و پیش صاحبقران بادشاهان ذوالاقتدار
مثل شاه فرنگ و شاه یمن و ملک تکرور و ملک الروم و بادشاه هندوستان وغیره شاهان واز
شاهزادگان که غلامان خاص صاحبقران بودند مثل شاهزاده مشتری و شاهزاده کلیل و فرخ زاد وغیره
غرض که جمیع یاران و توابعان و پهلوانان و بادشاهان سوای ملک اورنگ خان و سلطان رکن الدین
که موافق مخالفه مخفی شده بودند در جلو همراه بودند غیر ازان دو نیرنگ خوبی که مراد از صاحبقران است
کسی سوار نبود پیاده بودند باین جاه و جلال از دروازه جنوبی داخل باغ شدند اما راوی گوید که در عهد
حضرت سلیمان حضرت آصف بن برخیا بزور علم و قوت طلسم و کمال عقل یک چهل چراغ ساخته بود
و در جمیع علوم غریبه طلسم بکار برده بود و شتابر چهار طبقه نمود و هر طبقه ده چراغ داشت و انواع
و اقسام و غرائبات در و بود که قلم در تحریر آن قاصر است چون انچهل چراغ بنظر اشرف حضرت
سلیمان گذشت تحسین بسیار نمود و در روشن کردن آن اشاره کرد حضرت آصف خود
برخاسته یک طبقه ازار روشن ساخت و سه طبقه دیگر را بهمان حال گذاشت و چون روشن گشت
تماشاهای عجیب غریب بنظر در آمد که همه اهل مجلس حضرت آصف را ستودند و حضرت سلیمان نیز
خوشوقت گردید چنانچه از روشنی یکطبقه سه طبقه دیگر هم روشن می نمودند و اقسام گلها ازان
چراغها بر زمین ریخت و مرغی از میان آن برآمده بعد از حمد الهی و نعت پیغمبر ثنای حضرت سلیمان و حضرت
آصف بر زبان رانده را و گوید باندک تعریف اختصار رفته و مفصل پیشتر ذکر خواهد شد و چون
کتخدای نبیره حضرت سلیمان یعنی صد و هجده ملکه قاف در عهد آصفی بعمل آمد آصف بسبب میراث باو داد
یک طبقه دیگر در کتخدای او روشن شد و طبقه دیگر ازان تا شب ماند و چون ملکه قاف کد خدا شده
بزهد و تقوی گذرانیده چراغدان بدستور است اکنون که صاحبقران اعظم بچندین وجه نزد ملکه قاف صاحب
شرف و رتبه ست چه اول ابو البراس را کشته احسان بر وکرده و دیم نظر کرده نور سید المرسلین ست
سیوم فاتح طلسمات و از کنندگان ریاضت کاه مکرر صاحب بشارت ست و چندین خبر دیگر بنیز رکے
او کواهی داده طلسم سنجبل نام او ختم شده باین سبب انچهل چراغ مطلسم را ملکه قاف در شب عقد
بصاحبقران گذرانیده و طرفگی او ان که اگرچه یک طبقه را روشن میکنند اما سه طبقه دیگر خود بخود روشن

مینماید خواه سابق انرا روشن کرده باشند و خواه باشد ملکه انرا بصاحبقران بخشیده فرمود ای فرزند چنین بشارتی
دارم که یک طبقه ازین چهل چراغ در شب عقد شما دو برادر روشن شود و طبقه چهارم که باقی میماند در عروسی
یکی از اولاد تو بعد از مدتها و قرنها که دختر باشد و با یکی از اولاد پیغمبر آخرالزمان در ساک ازدواج درآید روشن
خواهد شد چون این بشارت بمن رسیده برای شما طلبیدم والا این ازان جمله نبود که بحکم شما بگذرانم صاحب
قران ازین سخن حیران بود حکیم استفلیوس فرمود حیرت نباید کرد که من هم چیزی در زایچه شما دیده و چیزی دیگر
خواهم دید بعد ازان مفصل خواهم گفت صاحبقران خاموش ماند امشب نوبت روشن کردن ان چراغهاست
القصه ان چهل چراغ مطلسم را در میان صحن مجلس خانه گذاشته منتظر قدوم صاحبقران بودند چون آن هر دو
سپهر یار عالیمقدار تشریف آوردند با آن زینت و تجمل سلاطین همه در جلو سلطان سیف الدوله بهرام شاه والد
ایشان نیز چند قدم موافق متعارف در جلو فرزندان رفت بعد ازان که رسمیات بعمل آمد و دو تخته بر روی
ایشان کشودند ایشان داخل بر مسند نشستند یکطرف سلطان سیف الدوله و طرف دیگر شاه روم
نشست و بدران دختران موافق ضابطه در بن مجلس حاضر بودند سلاطین دیگر نیز آمده جا بجا قرار گرفتند
دران شب عوض تخت و کرسی مسند بود که سلاطین بران نشستند عبدالرحیم جنی وزیر ملکه قاف
باجازت ملکه قاف و صاحبقران برخاسته طبقه سوم را از چهل چراغ روشن کرد صاحبقران ملاحظه
فرمود که روغنی دران چراغدان برنخیزند فتیله خالی که از قدیم دران بودند همان فتیله ها را روشن کردند
و خانهای شمع نیز بالای چراغها بود اما شمعی دران نبود صاحبقران چون این را مشاهده کرد حیران شد
و از حکیمین پرسید که این چیست و خانهای شمع خالی چراست فرمودند طلسم را حالتهاست اکنون بهر
چیست معلوم شود عبدالرحیم جنی را طلبیده ازو پرسید عرض کرد یا صاحب قران اکنون بظهور میرسد القصه
چون عبدالرحیم هر دو چراغ طبقه سوم را روشن کرد لمحه نگذشته بود که نورش ساطع شد چنانکه
چشم همه بهم آمد و لمحه حالت جمیع ناظران چنان شد که تاریکی شدیدی دارند و آخر انحالت بعد از لمحه
دیگر برطرف شد و بحال آمدند اکنون که ملاحظه کردند در هر خانه شمعی نصب کرده و بدند و روشنی ان شمعها
سرخ بمرتبه ایست که گویا تمام خانه را بیا قوت گرفته اند و از هر شمعی کلی ریزه و بر زمین رسیده بشکل
ستاره میگردد و متوجه هوای آسمان میشود و از هر ستاره چند بن ستاره دیگر بهم رسیده فضای
هوا را پر از ستاره سرخ رنگ میکنند بعد از لمحه یکبارگی روشنی بزنگ سبزی گرائیده و اقسام رنگ سبز
گلرنگ و همان ستاره ها در کمال روشنی بهوا رفتند بعد ازان منتشر شده همان رنگ ستاره
برآمدند و همچنین زرد شد ستاره ها بدستور همان رنگ بمرتبه روشن که تمام باغ گویا فضای

افتابست

افتابست اخر سفید شد بمرتبه که هر چراغ حکم ماهی بهر سانید و هر ستاره حکم زهره در سفیدی و براقی و نمنع
هم الوان و اقسام دارد و همچنین سبز و زرد و منقش همه اقسام دارند رنگ این روشنی بهر لحظه بعد از
نابود شدن ستاره بقسمی دیگر میشد و عالم را بهمان رنگ روشن میداشت صاحبقران اعظم و اصغر
هردو متفق الکلمه گفتند که چندین طلسمات را شکستیم و عجائبات بسیار دیدیم اما نجدا که همچنین تماشا و همچنین
عجیب ندیده بودیم حکمان نیز گفتند حقا که علم بسیار درین طلسم بکار رفته متقارن الحال مرغی کوچکی از میان
ان چراغها یکایک پیدا شد که کس ندانست از کجا آمد و بر بلندترین طبقه نشست معروض شده که هر چهار
طبقه روشن بنظر می آمد البته صدا نمرغ بران موضع برآمد انکه یا بسیار کوچک بود یا بعد از لحظه بقدر گنجشکی شد
و آخر بقدر کبوتری شد هر دم رنگ دیگر از رنگهای مذکور پیدا کرد و بر و بال او بهر رنگی مثل جواهر روشن و براق
بود اول زبان فصیح حمد الهی و نعت انبیا ادا کرد بنوعی که همه فهمیدند و در ضایع الهی و علم حکما در تعجب ماندند آفرین
گفتند و آخر نمرغ بعد از ستایش حضرت سلیمان ستایش صاحبقران اعظم آغاز کرد و مضمون این ابیات
مولف بگوش بگنان رسانید ؎ شب عقد شهنشه عالم :: دیده روشن شده هست دول خرم :
شاه خورشید امان شوکت :: هم قضا حکم و هم قدر رقدرت :: بر ورا و بحکم یزدانی :: شد مقرر ز حل بدر بانی ::
افتابش یکیست آینه دار :: در جلو رفته ماه شاطر وار :: قوس میزان بود بهله او :: مشتری قاضی محله او ::
هست بهرام یک سپاهی او :: در مراتب بزیر ماهی او :: از دبیران عطارد است یکی :: لیکن از رای او
برد کمکی :: چونکه بزم نشاط آراید :: زهره رامشگریش را شاید :: از غلامان شاه عالمگیر :: هر یکی کرده
کشوری تسخیر :: در ره عشق کرده تعب :: شد قرین این زمان بعیش و طرب :: بعد ازین شادمان
کامران باشد :: در همه عمر شادمان باشد الغرض ازین قبیل چند کلام موزون موافق زبان قریب الفهم
بنظم ادا کرد بقسمی که همه در تعجب ماندند و تماشای انشب همین بود و جمیع اهل مجلس معه صاحبان
مجلس چنان محو و مستغرق شده بودند که نزدیک بود وقت عقد از دست رود حکمین تاکید در عقد
کردند قاضی حاضر بود اول عقد صاحبقران اعظم با ملکه عالم احسن نبات بنی آدم زهره جبین خطائی بن ملک
اورنگ خان خواند و در انوقت انقدر جواهر از هر جانب نثار فرق صاحبقران شد که دامن هر یکی از اهل
مجلس و ارکان جواهری شد و ران حیله چهل خوان جواهر صاحبقران اصغر نثار فرق برادر کرد از هر جانب
تزاده مبارکباد بود که کوشش فلک را کر میکرد و شفق و نشاطی که انوقت قرین هر دل شده
بود حساب انرا کرحقتعالی داند شعرای که در انوقت حاضر بودند در تهنیت قصیده ها و قطعه ها خواندند
و صله ها یکران یافتند از زمین تا آسمان یک شعله نور بود که متصل بسته بود و عالم و عالم گویا نشاط و طرب

پهن کرده بودند بعد ازان عقد صاحب قران اصغر را بوکالت وکواهی مردم معتمد با ملکه خورشید لکار بنت سلطان
رکن الدین خواندند نثار با بستور بود صاحبقران اعظم بنجاه خوان جواهر نثار فرق صاحبقران اصغر کردند ان مهتر توفیق
دران مجلس بروغن افتاده بود که سه صد ازان جواهران ملایی روز کار برد و یک حصه بتصحیت بمه رسید
باز هم هر خدمتکاری و بیاولی انقدر جواهر برگرفت که جواهری شد بعد ازان بار دیگر عقد صاحبقران اعظم را
با ملکه رشک پری خواندند نثار چهارم حصه مرتبه اول بود باز عقد صاحبقران اصغر را با ملکه بهار افروز خواندند صاحب
قران دران عروسی سی خوان جواهر نثار کرد بعد ازان عقد صاحبقران اعظم با ملکه دلبر ناز بنت ملک الجن
خواندند صاحبقران اصغر نیز درین عقد سی خوان نثار طلبید الکاه عقد روشن جبین پری با صاحبقران اعظم
خواندند و این شش عقد متواتر واقع شد و چون ساعت بسیار سعد بود عقود بسته و رمیان آمد و
ازان فارغ شدند اما برای ادای رسوم و رفتن داماد در حرم و دیدن آئینه و مصحف لباس مقدره مقرر شد باین
ترتیب که صاحبقران اعظم اول در حرم ملکهٔ عالم رود و تا هر قدر که دلش بخواهد با محبوبهٔ قدیم و معشوقهٔ اولی
بسر برد و چون ازان صحبت طبع مبارکش سیر حاصل کند متوجه حرم دیگر کرده و در انجا محلبن نشاط از نو بیارایند
و رسوم بعمل آرند همچنین صاحبقران اصغر اول بحرم سرای ملکه خورشید لکار تشریف ببرد و او را در منزل خود آورده
بعیش مشغول شود چون اندک سیری حاصل کند متوجه خانه بهار افروز کرده و محلبن عیش از سر نو ترتیب یابد و
رسوم بعمل آید و او را نیز در منزل خود آورده صاحبقران اعظم از محلبن برخاسته متوجه حرم شد از پریزادان
غیر از بهار افروز و دلبر ناز که انها در منزل خود بودند همه حاضر بودند یعنی روشنی جبین پری که عاشقه صادقه
صاحبقران بود غیرت را بکناره کذاشته حاضر شد و کفت مرا از سر نو مخفی شدن نمی آمد و من انمرتبه هم نمیخواهم و
امشب را از خدا بدعا میخواستم چکونه چشم خود را بوصال این سرو محبوب خود روشن نکنم والله اکر تمامی
امشب را نه بینم کور میشوم اطاعه بمزدم انقدر که دیدم صاحبقران بوصال ملکه عالم رسید من دعوای زوجیت
ندارم کنیز سرو و هستم چون این سخنان بصاحبقران و ملکهٔ عالم رسید و نیز معلوم شد که از ته دل میکوید نه
بکرد و افسون کفتند غرض او و ملکه رشک پری در خدمت ملکهٔ عالم مانند کنیزان حاضر بودند و خدمت میکردند
با وجود اینکه شبی نبود که ملکهٔ عالم حرف زند لیکن هیچ از تم اشاره میکرد و میکفت پیش ازین مرا خجالت میدهید
و نزد یک من بنشینید قبول نمیکردند و میکفتند اکر برای خاطر ملکه ما این خدمت میکنیم البته بفرمود ه ملکه موقوف
میکردیم لیکن ما این وضع را برای خوشی دل خود مقرر کرده ایم و امشب آن شبی نیست که ترک خوشی خود کنیم از
شنیدن عجز و شکایت [illegible] کفتم که امشب هر یک او حکم ستاره پیدا کرده و در خشندکی آغاز
کرد و مرغی خوشرنک لطیفی از هوا پیدا شده بران نشست و تعریف صاحبقران و ملکه عالم اغاز کرد و ایشانرا

در طرق عشق مجاز اول بسیار بستود خواتین همه جمع شده سخنان او می شنیدند چون وارد حکی طلسم این
باغ به زاهده خاتون بود و ملکه علیا و ملکه قاف از کیفیت امر فرع سوال کردند فرمود قدرت الهی و اثر علم حکمت
و بعد ازان امر فرع که بدید مانا بود قصه حضرت سلیمان و حضرت بلقیس و تمام و کمال القصه را بفصاحت تمام و بلاغت
لا کلام ادا نمود چون صاحبقران اعظم داخل حرم شد چند فقره ازان قصه باقی بود که در حضور انشهریار فلک
مقدار با تمام رسید بعد ازان امر فرع دو باره دعا و ثنای صاحبقران و ملکه شروع نمود و مبارکباد گفته سه مرتبه
کرورسر صاحبقران و ملکه گشته بر شاخ نشست و برگها از شاخ جدا شده مانند ستاره تا که بودند راه هوا گرفتند
و عالم را بنور خویش روشن گردانیده متوجه نشیب شدند از انفاقات سبب گرمی هوا که سبب شمع و چراغ
و روشنی زیاد بهم رسیده بود تخت عروس را بر صفحه که واقع در صحن بود فرش کرده بودند صاحبقران نیز رفته
در پهلوی عروس بران تخت نشست و تماشای ان برگهای ستاره نما میکرد فی الواقع عالمی پیدا کرده که نزدیک
بود ستاره های چهل چراغ فراموش شود خواتین همه از اد میزاد و پریزاد که همه مالکان تاج و سریر بودند
ازین تماشا حیرت زیاد داشتند زاهده خاتون فرمود یا صاحبقران مردم بیرون اگرچه تماشای چهل چراغ دیدند
اما مردم اندرون نیز محروم نماندند صاحبقران فرمود ای قبله معظمه حقا که این تماشا ازان پای کم ندارد و ان ستاره
یا همچنان از هوا میل نزول کردند وقت نزول بچندین رنگ گشتند و عالم دیگر پیدا کردند بعد ازان بطریق نثار
بر سر عروس و داماد ریختند و ناپیدا شدند چون اینحالت رو داد همه از حیرت نزدیک بود مبهوت
شوند اما زاهده خاتون که مخزن دل روشنش از جواهر اسرار مشحون بود فرمود ای خواتین عالمیقدار چه بحیرت فرو
رفته اید اندکی بر فرش مخمل نظر کنید تا حیرت شما زیاد شود چون نظر کردند بر تخت عروس و اطراف ان همه جواهر ریخته
دیدند که زمرد و مروارید و یاقوت و لعل و فیروزه و الماس و زبرجد همه قسم بود زاهده خاتون فرمود
بردارند که از نثار ملکه عالم و صاحبقران اعظم هر کس نصیبی دارد انقدر بود که بحصه خاتون و کنیز همه رسید
رفت صاحبقران بحیرت تمام :: کای خداوند قادر علام :: اینچه کارست و اینچه اسرارست ::
اینچه نورست و اینچه انوارست :: دل بحیرت از و فرو مانده :: خطا لا اعلمی خرد خوانده :: القصه بعد ازان آینه
و مصحف اورده ند ملکه ناهید افروز حاضر بود ملک جبین را رونمائی داد و او و صاحبقران نیز سلطنت ملک
موروثی را در حصه او لاد ملکه عالم نهاد و القصه جمال یکدیگر را در آینه دیدند ان انواع محبت و انعام مشفقت
که در راه طلب یکدیگر کشیده بودند بخاطر آوردند و امشب را که مشتمل بر وصل حقیقی بی مانع بود ملاحظه کردند
دل هر دو در طپش افتاد و اشک مانند سیل از دیده هر دو جاری گشت و تا نیم بر تبه کردند که همه در کره موافقت
کردند اما ملکه ناهید افروز را ملالی از ملاحظه اینحالت بهم رسید گمان نکوئی نبرد و بزاهده خاتون نیز است

دریافت و فرمود ای ملکه نا بیدا فروز غم بخاطر راه مده این کره شوق ست نه کره غم نتیجه این نیز بقای محبت ست
میان هرود تا دور قیامت صفرا یعنی اخر عمر ایشان باقی باشد القصه تا دیری حالت هرود همین بود که دانیه
جمال یکدیگر میدیدند و از انیه حیران تر بودند و اشک از چشم ایشان روان بود خواتین در حالت ایشان حیران
بودند آخر زاهد رخاتون در میان ایشان آمده دعا خوانده برایشان دمید و برآبی خوانده بهرود خوراینید بحال آمدند
و انحالت از ایشان رفت ملکه از شرم مقنعه بر رو کشید و صاحبقران نیز بعقب نشست و تبسم فرمود
شکر الهی بتقدیم رسانیدند ملکه بر بمان تخت ~~سکوت~~ نماز شکرانه ادا کرد و بعد ازین رسوم در میان آوردند و هر
رسمی که اهل عطا داشتند بعمل آوردند خواتین حرم نثار بر سر عروس و داماد ریختند بعد ازان صاحبقران موافق
رسم بیرون آمد چهل چراغ و تماشا قایم بود همه بجان صاحبقران دعا میکردند که بطفیل او این تماشا دیدند ازانجانب
صاحبقران اصغر در حرم ملکه خورشید لقا رفت و روی عروس در آینه دیده رسوم بجا آورده بیرون آمد
درین کار نا صبح شد عبادت صبح را ادا کردند و باز در حرم رفتند و عروسان خود را در بغل زده از راه دریچه بمنزل
خود آوردند معروض شده که این چند خانه که تعلق بصاحبقران اعظم و اصغر و سلطان رکن الدین و سلطان سیف الدوله
و اورنگ خطای و ملکه قاف و ملکه علیا و ملک ایجن در دولتخانه چین دارد متصل هم واقع بودند و در میان دروازه
باز داشتند که عورات از خانه بخانه نقل و تحویل توانند کرد باطلبه صاحبقران اعظم ملکه عالم را در بغل گرفته در منزل خود
آورد و اما از شدت لذت اغوفت نزدیک بود بیهوش شود روشن چین و رنگ پری نیز همراه بودند
باری ملکه ماه سیما نیز همراه سپهر و عروس آمده بارد رسومی که تعلق باین خانه داشت نیز بعمل آمد و خانه خلوت برای
ایشان مقرر شده عروس را انجا نشانده صاحبقران را نیز فرستادند و کنیز بچه خود سال برای خدمت گذاشت
پرده حاضر بودند در انوقت ملکه روشن چین کاربجرات فرموده اندرون رفت و اول تصدق هرود شد بعد ازان
جام آلی تصدق کرده خورده و گفت برجان آفرین مراد بخش معلوم ست که مراد من این بود الحمد بمراد خود
رسیدم دیگر را ضی بقسمت خودم و مطلب دیگر ندارم گفته او چون از شائبه مکر و خدعه بتر ابود بر دل صاحبقران
اثر کرده فرمود ای روشن چین بخش ازین ما را شرمنده مکن شیوه محبت وفا بر تو ختم ست و ما را از جمله
محبان خود تصور کن ملکه عالم اگرچه بزبان چیزی نگفت اما دامن روشن چین را گرفت که بنشین اول لحظه تشست و باز
دو باره ملاکردان شده دعا ها در حق ایشان کرده برخاست و بمنزل خود رفت اما صاحبقران از فراط محبت
تا سه روز با ملکه بود و نتوانست کام دل حاصل نمود آخر شراب حکمتی که حکیم اسقلینوس الهی فرستاده اخلالت
برطرف شده بملاعبه در آمد چون اراده کرد که کوبر مقصود حاصل نماید ملکه عالم امتناع نموده و آخر عرض کرد که یا صاحبقران
من بارشک پری عهد کرده ام و قسم خورده ام که اول تا ترا بستر صاحبقران نفرستم خود نروم هر چند صاحبقران

صاحبقران

صاحبقران فرمود که این چه معنی دارد و رشک پری چه دخل دارد وقت اختلاط او حالا نیست ملکه بر سخن خود
قایم بود تا خر قسم بسر صاحبقران حوزده بیرون آمد و رشک پری را در خدمت ان نیز اوج سروری فرستاد و
صاحبقران قسم بسر خودش از زبان ملکه شنید باور کرد و بار رشک پری اغاز اختلاط نمود و مشقتی که او
و خواهرش در عشق صاحبقران کشیده بودند بخاطر آورد و نیز بمقتضای السابقون السابقون اول کسی بود که
بر صاحبقران عشق ورزیده و محنت کشیده انهمه حقوق را بخاطر آورد و تنگش در بغل گرفت و گوهر مقصود در صدف
او رخت داد را بکام دل رسانید و خود نیز لذت برد و رشک پری را خاسته بمنزلی که برای او مقرر بود رفت و در
فکر غسل شد اما ملکه عالم معدن مروت و کرم نابید فلک دلبری و دلربائی ملکه زهره جبین خطای جون از احوال
رشک پری اطلاع یافت چند خوان بار چه و جواهر بخانه او فرستاد و خود بطلب نزد صاحبقران آمد ان شهریار
با وجود انیکه بحکم ملکه انکار کرده بود خجالت کلی داشت چون ملکه آمد صاحبقران بتعظیم زوجه عالیمقدار خود برخاست
اما انوار خجالت از روی جنات احوالش ظاهر بود ملکه از دلبری در آمد و گفت ای شهریار کاری بموجب مرضی
این کنیز کردی سبب انفعال حبیبت و ای شهریار این را بدانکه رشکی که لازمه زنانست ایزد تعالی در نهاد بیار
کمتر آفریده و امید وارم که دختری را که حضرتعالی از بطن من پیدا کنند اگر بمیرد واسطه باشد حالت من حضرتعالی
باو نصیب کند بلکه بهتر از من باشد برای انیکه عذابی برای زنان بدتر از رشک نیست چرا که مردان نزد حضرتعالی
حالت زنان ندارند این را باحت چندین زست بخلاف زنان در نصورت باید زنان از رشک
بسوزند خدا نکند چرا در وقتی که شوهر ایشان بدیگری مشغول شود ایشان باخدای خود مشغول نشوند که بازگشت
همه بسوی اوست اطاعت و محبت شوهر را بر خود بعد از بندگی الهی واجب دانند صاحبقران چون این کلمات معقول شفقت
آمیز از ملکه شنید بر شخصیت او رفت کرد و دست او را بوسید و بر دیده خود مالید و گفت
زنا کرچه بسیار در عالم اند ولیکن نکو بان از ایشان کم [illegible] نیکوتری بفرق همه نیکوان افسر
نگشته ست مخلوق در روزگار شه بهبودت زنی چون تو در [illegible] و فا و کرم خدا کرد بر حمله
محتشم شه بر دلق بود کار تو در جهان شه بزی در جهان خرم و شاد مان شه بعد ازان بحمام تشریف برد و
غسل کرده و دوگانه شکرانه نموده با ملکه بصحبت پیوست و بعد از اختلاط طاعبه و بوس و کنار سوی
نیفه اش بر دوست پیوند شه زبیان بر سیم بگیتو و بند شه لولوئه کبر رخیت در حقه لعل ناب شه کران لعل و دُر
هر دو شه کامیاب شه فلک قدر شاهنشه تاج بخش شه سوی تو دو سیم زو تبر بخش شه ازان توده
چون تیر را بر کشید یکانه نظر کرد و بیکانش از لعل دید ملا اگرچه همه لعل کانی ست ولی قسمی از لعل بیکانی ست
چو لعل و گهر با هم آمیخته شه یکی تازه رنگی دگر ریخته شه ازان رشک شد جوهری آشکار شه که بر کُل عالم نمود افتخار

رسیدی کآن جوهر پاک حبیب ☆ گفتا ازا بهر گوی هر بی ترتیب ☆ بود اشرف الخلق ان نامدار ☆ که انسان
کند نام او روزگار ☆ چو صاحبقران رو بمطلب رسید ☆ بمقصود دل زان شکرلب رسید ☆ چه انسان چه حیوان زاهل
جهان ☆ که بودند واقف زاحوال شان ☆ همه شکر حق بر زبان راندند ☆ بران وقت سعد اقرین خواندند ☆ که این هردو
مهجور محنت زده ☆ بلطف الهی بهم آمده ☆ الهی کنون کلفت شان مده ☆ بخیر شادی و عشرت شان مده ☆ تا
راه یکوید که چون صاحبقران اعظم از ملکه عالم بکام دل رسید ☆ در هر خانه شادی و عشرت نو پدید آمد و همه شادمان
گشتند هر بادشاهی برای صاحبقران نذری و تحفه فرستاد بزرگان مانند ملک الروم و بادشاه ~~خطا~~
~~و الدختاو~~ والد ماجد او خلعت فرستادند صاحبقران بحمام رفته بیرون آمد اول مجلس عام کرده آمده مجرا کردند
و مبارکباد داده نذر ها کذرا بیندیعد ازان بارفقای نظیر قدیم مخصوص مانند شاهزاده شتری و غیره صحبت
خاص داشت مخفی نماند که چهلوان پهلوان حنظله بن صفوان نزد صاحبقران بقدر و منزلت شاهزاده شتری
واکلیل و فرخ زاد ست برای اینکه کار های نمایان از و بظهور پیوسته و حلقه غلامی صاحبقران عابیانه در
کوش کشیده باین سبب جای خود در دل صاحبقران کرده مقرب کردیده چنانکه صاحبقران اورا در صحبت
اخص نیز بار میدهند ☆ چون این جمعیت جوانان جمع شده بعد از مبارکباد بطور خاص شراب ارغوانی
طلب داشته بصحبت نشستند اکنون صاحبقران اعظم بفضل الهی رنگ دیکر بر چهره مبارک دارد چرا که غمی
از هیچ ممر در خاطر مبارک نمانده بمقصودی که سالها در طلب ان کرد عالم کردیده رسیده با هر کدام از رفقا طرفتی
و خوشطبعی میکند و از هر یکی سوال اختلاط مجبوبه او در میان می آرد و آنها بموجب مرضی حرف میزنند و صاحب
قران را دعا میکنند کاهی صحبت نغمه ساز و کاهی صحبت شعر و لطایف در میان می آید در هر حال و در هر آن
زبان بشکرایزد منان همه جاری میدارند

22. DEC. 04